

تقاص این روزها



niceroman.ir

نویسنده: مهسا ولی زاده

فلاصه :

این روزهایم تقاص زیاد دارد. دمی باید زندگی کرد و زیر سایه عشق نفس کشید.

عشق تاوان دارد؛ تاوانی که چهار زندگی را به فراز و نشیب می کشاند. هر کدام مسیری را طی نموده و دل داده‌ی زمان می‌شوند و کجاست اعتماد عشقی که مرزی باریک با نفرت پشمانت دارد؟

من برای رسیدن، تقاص تو را پس می‌دهم و تو برای ماندن، قلبت را هدیه می‌دهی.

روال داستان مول و موش زندگی چهار دفتر می‌باشد که هر کدام با مسیری متفاوت؛ ولی با یک هدف تعیین شده، نافواسته و ندانسته پا به بازی مرگ می‌گذارند.

مقدمه:

مرا چه به عشق؟

مرا چه به نگاه پر مهر؟

مرا چه به تقاص؟

این روزهایم به تقاص گناه نکرده می گذرد.

گناهِش پای تو، تقاصش با دل بندزده می من.

مژده ده که دلم بند استارت تو شده.

من تاوان داشتن تو را می دهم،

و تو تاوان دل شکسته ات را.

من برای رسیدن به تو تقاص پس می دهم،

و تو برای ماندن در کنارم، قلبت را پیش کش می کنی.

تقاص این روزها، تقاص چهار زندگی است؛

تقاص سادگی ها...

تقاص زودباوری ها...

تراژدی زندگی چهار دختر که به چالش کشیده می شود و باید دید،

دلی که عاشق است چطور جولان می‌دهد!

مهسان

کیفم را محکم‌تر به خودم فشردم. تاریکی کوچه و صدای قدم‌هایم نوای ترسناکی ایجاد می‌کرد. در دل به تینا فحش می‌دادم که چرا نگذاشت زودتر از خانه بیرون بیایم!

صدای بوق ماشینی قلبم را به تپش انداخت؛ نیم‌نگاهی به ال‌نود مشکی رنگی که سه سرنشین پسر داشت انداختم و دوباره به راهم ادامه دادم. صدای بوق ماشین و بعد هم صدای یکی از پسرها شنیده شد:

– خانم خوشگله، کجا با این عجله؟ می‌رسونمت.

سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم. صدای در ماشین بهم فهماند که پیاده شدند.

دستی که دور بازویم حلقه شد، باعث شد به عقب برگردم. پسر با لبخند به آن دو نفر دیگر که کنارش ایستاده بودند، گفت:

– نه بابا، عجب جیگریه!

اخم‌هایم را در هم کشیدم و بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– ولم کن عوضی!

پسری که کنارش ایستاده بود، گفت:

– اخم خوشگل‌ترش می‌کنه.

قبل از آنکه فرصت جواب دادن پیدا کنم، به سمت دیوار هولم داد و بازوهایم را گرفت. تقلا کردن بی فایده بود. نگاه ناامیدم را به کوچه خلوت که پرنده هم پر نمی زد، انداختم. دستش که به سمت دکمه هایم رفت، جیغ زدم:

–ولم کن آشغال!

پسر کنارش دهانم را گرفت؛ نفسم بند آمد. سعی کردم با پاهایم از خودم دفاع کنم، اشکی روی گونه ام چکید. با ضربه ای که به سر پسر خورد روی زمین افتاد و آن یکی هم دهانم را رها کرد.

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و روی زمین نشستیم. صدای دعوا می آمد. برایم مهم نبود چه کسی نجاتم داده؟ فقط خوشحال بودم که نجات پیدا کرده ام.

صدای جیغ لاستیک ها خبر از رفتنشان می داد. هم چنان سرم پایین بود و خودم را بغل کرده بودم.

صدای دویدن به سمتم باعث شد سر بلند کنم و در چشم های نگران سامان زل بزنم.

شوک زیاد، فرصت اشک ریختن را ازم گرفته بود. سامان بازویم را گرفت تا بلندم کند که دستش را به شدت پس زدم و گفتم:

–به هم دست نزن!

سامان دستش را عقب کشید و گفت:

–بذار کمکت کنم مهسان.

صدای دوستش از کنارش آمد:

–حالش خوبه؟

– امیر ماشین رو روشن کن، من میارمش؛ می تونی بلند بشی؟

نگاهی به چهره‌اش انداختم؛ هنوز نگران بود. زمزمه کردم:

–ممنون.

لبخند مهربانی زد و گفت:

–آخه دختر خوب، این وقت شب تو خیابون چکار می‌کنی تو؟

جوابش را ندادم و فقط سعی کردم از روی زمین بلند شوم. سامان این بار تلاشی برای گرفتن دستم نکرد. به ماشین اشاره کرد؛ دیوانگی بود اگر با دو پسر جوان سوار ماشین می‌شدم؛ اما شوکی که بهم وارد شده بود، اجازه فکر کردن بهم نمی‌داد. از طرفی سامان پسر مورد اعتمادی بود، سوار ماشین شدم. پسری که سامان، امیر صدایش کرد، به پشت چرخید، چند لحظه‌ای در چشم‌هایم زل زد و سپس گفت:

–حالتون خوبه؟

زیر لب تشکر کردم و خودم را به در چسباندم. ماشین حرکت کرد. تمام مدت چشمم به خیابان بود.

خیلی زود رسیدیم. همراه سامان از ماشین پیاده شدم. امیر هم به نشانه احترام پیاده شد و گفت:

–بیشتر مراقب خودتون باشید.

لبخندی زدم و طوری که انگار حالم کاملا خوب شده بود، گفتم:

–اتفاقه، پیش میاد.

اخم‌های سامان در هم رفت و گفت:

–بهتره از این اتفاق‌ها دیگه نیفته.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

–مگه دستِ منه؟

– اگه این وقت شب از خونه بیرون نیای، این طوری نمیشه.

– دوست دارم بیرون بیام.

بعد رو کردم به امیر و گفتم:

– خدانگهدار.

و بدون توجه به سامان وارد خانه شدم. از بین در دیدم که از امیر خداحافظی کرد و وارد خانه‌ای شد که آپارتمان روبه‌رویی ما بود. از پله‌ها بالا رفتم، صدای محیا و مهدیار نمی‌آمد؛ حتما خوابیده بودند.

مادر با دیدنم اخم کرد و گفت:

–چه عجب اومدی!

لبخندی زدم و گفتم:

–سلام مامان خانم، حالا که اومدم، چرا عصبانی هستی؟

چشم‌غره‌ای نثارم کرد که با لبخند جوابش را دادم و از پله‌ها بالا رفتم؛ وارد اتاق شدم.

بعد از گرفتن یک دوش، لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. صدای زنگ موبایلم بلند شد.

تینا بود؛ با حرص جواب دادم:

–بله؟

صدای عصبی‌اش در گوشم پیچید:

– قرار بود وقتی رسیدی یه زنگ بزنی.

– هیچی نگو که اگه ببینمت می کشمت.

– ا، چرا؟

– فردا تعریف می کنم برات.

– حالا زنده رسیدی خونه؟

– به لطف سامان، بله.

– اوه پس آقا سامان رسوندت، الان که باید خوشحال باشی عزیزم.

داد زدم:

– تینا!

بلند خندید و گفت:

– جانم؟ مگه بده؟ پسر به این خوبی.

– فکر می کنم خوابت میاد، توهم زدی. بخواب، بذار فردا حالت می کنم.

– خیلی خب بابا! شب بخیر.

– شب بخیر.

و قطع کرد. گوشی را کنارم گذاشتم و خیلی زود به خواب رفتم.

تینا

زیر گردنم را ادکلن زدم و دکمه‌های مانتوییم را بستم. برای کنکور با مهسان کتابخانه می‌رفتیم و درس می‌خواندیم. سوئیچ دویست و ششم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. پدر داشت تلویزیون می‌دید؛ به سمتش رفتم که با لبخند گفت:

-کجا به سلامتی؟

به کوله‌ام زدم و گفتم:

-خر خونی!

خندید و جوابی نداد. صورتش را بوسیدم و با یک خداحافظی از خانه بیرون آمدم. مادر با عاطفه و ساجده خرید رفته بود و طبق معمول به من چیزی نگفته بود. هر چند اگر هم می‌گفت، نمی‌رفتم.

سوار ماشین شدم و سمت خانه مهسان حرکت کردم. جلوی در پارک کردم، دستم را روی بوق گذاشتم. از خانه بیرون آمد و یک چشم‌غره رفت که یعنی «همسایه‌ها را عاصی کردی!» بعد هم سوار شد و با اخم سلام کرد.

خندیدم و گفتم:

-اوه! اخماش رو ببین، بیا من رو بخور آبجی.

صورتش را جمع کرد و گفت:

-خوردنی هم نیستی! آتیش کن بریم که دلم بستنی می‌خواد.

-وای باز تو شروع کردی؟ مهسان می‌خوایم درس بخونیم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خب بابا! مهمون من.

لبخندی زدم و گفتم:

-خب، اگه این طوریه، قبوله.

و ماشین را راه انداختم که همزمان سامان از ماشینش خارج شد. به بازوی مهسان زدم و گفتم:

-! مهسان، آقاتون!

نگاه تیزی بهم کرد و گفت:

-بس کن تینا، من آقا بالا سر نمی خوام.

خودم را لوس کردم:

-تو رو خدا باهام ازدواج کن، گناه دارم آخه!

خنده اش گرفت و گفت:

-نگه دار برم، سامان منتظرمه.

بلند خندیدم و گفتم:

-خیلی کتافتی، من رو به اون فروختی؟

مهسان لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت. جلوی بستنی فروشی نگه داشتم که مهسان گفت:

-من که فالوده شیرازی می خوام.

-اوف! گفتی که یه روز باید برم شیراز اصلش رو بخورم.

مهسان تایید کرد و پیاده شد. با هم وارد مغازه شدیم و جای همیشگی مان نشستیم.

آرمان به سمتمان آمد و گفت:

-خوش اومدین خانم‌ها! چی میل دارین؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چه لفظ قلم هم حرف می‌زنه!

خندید و گفت:

-حالا یه روز اومدم کلاس بذارم‌ها!

مهسان با اخم گفت:

-دوتا فالوده شیرازی لطفا.

آرمان سری تکان داد و رفت. رو به مهسان گفتم:

-چرا این قدر باهاتش بداخلاقی؟

- چون پسرهای خودخواه اسم خودش رو گذاشته رو مغازه.

خندهم گرفت و گفتم:

-پس چی می‌داشت؟

- نمی‌دونم، هر چی به جز آرمان.

آرمان بستنی‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

می‌داشتیم مهسان خوب بود؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

–لازم نکرده از این محبت‌ها بکنی، عرق نسترن رو بردار بیار.

آرمان عرق نسترن را روی میز گذاشت و گفت:

–الان دلخوریتون برطرف شد؟

به جای مهسان گفتیم:

–وای آرمان! برو به مشتری‌ها ت برس دیگه.

به نوک دماغم زد و گفت:

–باشه بداخلاق!

اخمی کردم که رفت.

پسر دوست پدرم بود و چون پدرش خیلی با پدرم صمیمی بود، ما هم رابطه نزدیکی داشتیم. به خودم که آمدم،

مهسان نصف فالوده‌اش را خورده بود. تندتند شروع به خوردن کردم و بعد از یک ربع، از مغازه بیرون آمدیم.

سوار ماشین شدیم، مهسان بی حوصله به نظر می‌آمد، پرسیدم:

–چیزی شده؟

نگاهم کرد و گفت:

–نه، فقط دلم گرفته.

– چرا؟

-چند روز پیش با سوگند صحبت می کردم.

با شنیدن اسمش با لبخند به سمتش برگشتم و گفتم:

-حالش خوب بود؟

- آره خوب بود، اون هم مثل ما داره درس می خونه.

با ناراحتی گفتم:

-کاش بر می گشت!

- اما انگار اون جا رو دوست داره.

ماشین را روشن کردم و حرفی نزد. رفتن سوگند به فرانسه برایمان خیلی سخت بود؛ سه سالی از رفتنش می گذشت. جلوی کتابخانه نگه داشتم و پیاده شدیم. درس خواندن تنها سرگرمی این روزهایمان بود.

رزا

از پنجره به بیرون خیره شده بودم. قهوه تلخ را مزه مزه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

دلَم صدایش را می خواست؛ حتی برای ثانیه ای! اما دو روزی بود که تماسی با هم نداشتیم. نگاهی به موبایلم انداختم، امکان نداشت اول من تماس بگیرم.

اشتباه از سمت او بود؛ اما قلب بی قرارم الان زیاده خواه تر از یک صدا بود؛ دلَم آغوشش را می خواست. سوئیچ را برداشتم و شنلم را روی شانه هایم انداختم و از خانه بیرون زدم. سوار ماشین شدم. خلوتی خیابان ها طبیعی بود.

سرعتم را بیشتر کردم و دستی روی موهای فر و مشکی ام که روی شانیه‌هایم ریخته بود کشیدم. از آینه به پشت سرم که ماشین‌های مشکی رنگ بود، نگاه کردم.

با آن شیشه‌های دودی کمی مشکوک به نظر می‌آمد؛ به خصوص که هر جا می‌رفتم، دنبالم می‌آمد. صدای زنگ موبایلم بلند شد.

بدون توجه به شماره جواب دادم:

-الو؟

صدای مضطربش در گوشی پیچید:

-الو رزا؟

چه آرامشی داشت، آرامش صدایش! لبخندی زدم و گفتم:

-مایکل!

داد زد:

-رزا کجایی؟ چرا هرچی به خونهت زنگ می‌زنم، جواب نمیدی؟

از دادش دلگیر شدم و گفتم:

-بیرونم.

داد زد:

-لعنتی، لعنتی چرا از خونه اومدی بیرون؟!

متعجب گفتم:

-چی میگی مایکل!؟-

-هر جا هستی راحت رو کج کن سمت خونه من.

خواستم بگویم من داشتم به آن جا می آمدم؛ اما به باشه‌ای بسنده کردم. ماشین پشت سرم را از یاد بردم و وارد خیابانی که آپارتمان مایکل در آن جا بود، شدم. ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. کلید داشتم؛ پس وارد خانه شدم. در آسانسور دکمه پنج را فشار دادم و آسانسور بالا رفت.

جلوی واحدش که ایستاد، قلبم باز بی تاب شد. در را با کلید باز کردم و آرام وارد شدم. با دیدنش که روی کاناپه نشسته بود و سرش را میان دست هایش گرفته بود، لب زدم:
-مایکل!

سرش را بالا آورد و با دیدنم، به سمتم دوید و چند ثانیه بعد، آغوش گرمش آتشم زد.
موهایم را تند تند می بوسید و زمزمه می کرد:

-خدا رو شکر که سالمی، اگه بلایی سرت می اومد، هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.
سر بلند کردم و گفتم:

-چی میگی؟-

دستی به موهای طلایی اش کشید و گفت:

-بیا بشین عزیزم.

و بعد به سمت کاناپه هولم داد. خیلی عصبی به نظر می رسید. می خواست چیزی بگوید، اما باز سکوت می کرد؛
پرسیدم:

- چیزی شده؟

جلوی پایم نشست و گفت:

-رزا.

- جانم؟

چشم هایش برق زد، برق اشک.

هول شدم و گفتم:

-آخه چی شده مایکل؟

لرزش صدایش را حس کردم:

-چطور تحمل کنم دوریت رو؟

متعجب چشم‌هایم را گرد کردم که ادامه داد:

-باید برگردی ایران.

به وضوح جا خوردم، داد زدم:

-چی میگی؟ من برنمی‌گردم.

دستم را گرفت و گفت:

-لطفا به حرفم گوش کن.

مردد نگاهش کردم که گفت:

-جونت در خطرہ رزای من.

دیگر کاملاً هنگ کرده بودم:

-چی میگی؟ چرا جونم در خطرہ؟

- به خاطر من.

- یعنی چی؟

چشم‌های عسلی‌اش را یکبار باز و بسته کرد و گفت:

-قاتل پدرم عفو خورده، مرد با نفوذیه؛ با این حال، پنج سالی هست که تو زندونه. روز آخر خودش بهم گفت که تقاصش رو میدی و حالا می‌خواد با جون تو باهام بازی کنه. رزا! باید بری، اون یکبار پدرم رو ازم گرفت حالا هم تو رو می‌خواد، من طاقتش رو ندارم.

گیج نگاهش کردم، چه داشت می‌گفت این مرد؟! زمزمه کردم:

-من نمیرم.

داد زد:

-باید بری، اگه بلایی سرت بیاد، خودم رو نمی‌بخشم.

لب‌هایم از بغض لرزید، نگاهش روی لب‌هایم ثابت ماند؛ بازویم را گرفت، از مبل پایین آوردم و آرام بوسیدم. شاید بـوسه وداع بود.

زمزمه کرد:

-قول میدم زود پیام دنبالت، فقط دو یا سه ماه طول می‌کشه.

- چطوری دو سه ماه بی تو سر کنم؟

- رزا لج نکن، این جا باشی و بلایی سرت بیاد خوبه؟

- از کجا می دونی بلایی سرم میاره؟

- چند ساعت پیش یکی بهم زنگ زد و گفت مراقب عشق کوچولوت باش، همین و قطع کرد.

رزا مطمئنم خودشه؛ برای همین بهت زنگ زدم که از خونه بیرون نیای. یاد ماشینی افتادم که تمام مسیر دنبالم بود. وقتی به مایکل گفتم، عصبی گفت:

-همین فردا می فرستمت بری.

- فردا؟

- آره فردا، همیشه رو زندگیت ریسک کرد.

- مایکل؟

- جانم؟

- بدون تو...

و بغض نگذاشت ادامه بدهم. در آغوشش گم شدم. نمی دانم چقدر گذشت که مرا از خودش جدا کرد و گفت:

-خوبی رزا؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و زل زدم در چشم هایش که حالت خاصی داشت، لب زد:

-کاش شب آخری مال من می شدی.

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و گفتم:

-این اعتقاد رو نمی‌تونم زیر پا بذارم.

بعد با حالت شوخی گفتم:

-همین بـ -وسه رو هم بهت میدم، برو خدات رو شکر کن.

از پشت بغلم کرد و با شیطنت گفت:

-ندی هم خودم می‌گیرم.

بعد لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-حیف می‌خوام خودت قبول کنی، و آلا تا الان هزار بار مال خودم می‌شدی.

چرخیدم سمتش، دستم را روی سینه عضلانی‌اش گذاشتم و گفتم:

-قول میدی زود بیای دنبالم؟

یک‌بار پلک زد. بعد بـ -وسه آرامی روی چشم‌هایم زد و گفت:

-فدای چشم‌های خاکستریت بشم، نبینم دیگه گریه کنی‌ها، تو عشق شرقی منی.

لبخندی زدم و در چشم‌هایم خیره شدم که مایکل با حالت مسخ شده‌ای ادامه داد:

-اسم ایرانیت چی بود؟

آرام گفتم:

-سوگند.

– به چه معناست؟

– یعنی قسم، عهد، یه همچین چیزهایی.

دستم را گرفت و گفت:

–من سوگند می خورم که پیام دنبالت.

لبخند تلخی زدم که به اتاقی اشاره کرد و گفت:

–امشب این جا می مونی، برو بخواب.

روی سر پنجه پا بلند شدم و بـوسه‌ای نرم روی گونه‌اش زدم و به سمت اتاق رفتم.

مهسان

مادر لقمه‌ای را به دستم داد و گفت:

–بیا مادر اینو بخور، سر جلسه فشارت نیفته.

لقمه را از دست مادر گرفتم و گفتم:

–مرسی مامان جون، برام دعا کن.

پدر لبخندی زد و گفت:

–من که مطمئنم با رتبه بالا قبولی، برو نگران نباش.

با ذوق گفتم:

- امیدوارم! خب من دیگه میرم.

- باشه برو، موفق باشی.

- ممنون.

از خانه بیرون زدم، چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم هیجانم را کنترل کنم. سوار ماشین تینا شدم و گفتم:

-سلام.

- وای مهسان! دارم می میرم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-جواب سلام واجبه.

هیجان زده گفتم:

-باشه سلام، ولی من الان از هیجان پس میوفتم.

شکلاتی سمتش گرفتم و گفتم:

-بخور نمیری.

شکلات را گرفت و ماشین را حرکت داد.

مقنعه را در سرم درست کردم و با استرس ناخن هایم را کف دستم فرو کردم. صدای تینا آمد:

-به نظرت کنکور قبول می شیم؟

- باید بشیم.

– ان شالله! دعا کن.

جلوی موسسه روی ترمز زد؛ محل برگزاری کنکور. پیاده شدیم، هر دو هیجان داشتیم. کارت ورود به جلسه را برداشتم، بعد از نشان دادن وارد شدم. شماره صندلی ام را پیدا کردم و نشستم، دفترچه ها پخش شد. پنج ساعت به سختی گذشت؛ تندتند جواب می دادم و وارد پاسخنامه می کردم.

پاسخنامه ها جمع شد و از محل کنکور خارج شدم. جدا از خستگی شدیدم، به نظرم کنکور را عالی دادم. تینا را پیدا کردم و به سمتش رفتم، به نظر خوشحال می آمد، پرسیدم:

–چطور دادی؟

چشمکی زد و گفت:

–عالی!

بعد به انگشتر دستش اشاره کرد و گفت:

–مامانم گفت این انگشتر کمکم می کنه، به نظرم بی تاثیر هم نبود.

خندیدم و گفتم:

–دیوونه.

صدای سامان متعجبم کرد:

–سلام خانمها!

به سمتش چرخیدم و با تعجب گفتم:

–سامان!

خندید و گفت:

–بله؟

– این جا چکار می کنی؟

– اومدم ببرمت خونه.

با شیطنت گفتم:

–کی گفت کنکور دارم؟

– می دونستم.

صدای تینا آمد:

–خوب کردین آقا سامان! بترین مهسان رو دیگه، من هم خسته‌م.

چشم غره‌ای بهش رفتیم که ریز ریز خندید. سامان به ماشینش اشاره کرد و گفت:

–برو، سوار بشو.

پشت چشمی برای تینا نازک کردم و گفتم:

–خداحافظ.

– خداحافظ.

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدم، سامان هم نشست و ماشین را راه انداخت. با خستگی سرم را به صندلی

تکیه دادم که پرسید:

- چطور بود؟

- به نظرم عالی.

- مطمئنم موفق میشی.

- ممنون.

- مهسان؟

- بله؟

- آگه قبول بشی، بعدش چکار می کنی؟

- خب، درس می خونم.

- در طول درس خوندن چکار می کنی؟

کلافه گفتم:

- سامان خسته ام! بیست سوالیه؟

- باشه ببخشید، با نهار موافقی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- میشه ببریم خونه؟

- چرا؟

- خوابم میاد.

لبخندی زد و گفت:

-باشه.

- ممنون.

به نیم رخش زل زدم؛ چشم‌های سبز خوش‌رنگش جذاب‌ترین قسمت صورتش بود، هرچند که هیچ سبزی به چشم‌های من نمی‌رسید. سبز-خاکستری چشمانم بی‌نظیر بود. ماشین از حرکت ایستاد، سامان پیاده شد و چند لحظه بعد با دو لیوان شیر موز برگشت؛ تشکر کردم و خوردم. واقعا به شیرینی‌اش احتیاج داشتم. جلوی خانه پارک کرد و هر دو پیاده شدیم؛ خداحافظی کردم و وارد خانه شدم. محیا و مهدیار در حیاط بازی می‌کردند. خواهر و برادر شش ساله‌ام خیلی شیرین و بانمک بودند. سلامی کردم و گونه‌شان را بوسیدم و آن‌ها دوباره به بازیشان ادامه دادند. وارد خانه شدم؛ مادر با دیدنم به سمتم آمد و گفت:

-سلام، چی کار کردی مهسان؟

- سلام، عالی بود.

- یعنی با رتبه بالا قبولی؟

- ان‌شالله.

- بیا ناهار بخور، بابات هم الان میاد.

- خوابم میاد شدید، اصلا هم اشتها ندارم.

- باشه، برو بخواب.

به اتاق رفتم و خیلی زود به خواب رفتم.

رزا(سوگند)

اشک‌هایم را پاک کردم. مایکل مرا محکم در آغوش کشید و زمزمه کرد:

-گریه نکن رزا.

- آخه بدون تو چکار کنم؟

لاله گوشم را بوسید و گفت:

-گفتم که فقط چند ماه، زود میام دنبالت.

- اما این مسخره‌ست، من چطوری به خانوادم بگم کالج رو ول کردم و اومدم ایران؟

- رزا من همه کارهای تو رو توی ایران درست کردم؛ بهترین دانشگاه ثبت نام شدی و می‌تونی اون جا ادامه تحصیل بدی، بعدش هم میام دنبالت و برمی‌گردونمت.

ازش جدا شدم و گفتم:

-بذار بمونم.

اخمی کرد و گفت:

-همین الان هم که این جا ایستادی، خیلی خطرناکه؛ باید بری.

- یعنی اگه برم ایران من رو نمی‌کشن؟

- همین الان یکی تو فرودگاه ایران منتظرته.

با چشم های گرد شده گفتم:

–برام بادیگارد گذاشتی؟

– آره.

– وای، من به خانواده‌ام چی بگم درموردش؟

– بهش گفتم تا زمانی که تهرانی از دور مراقبت باشه؛ هر چند ریسکش بالاست؛ اما برای راحتی تو این دستور رو دادم.

متعجب گفتم:

–تا وقتی تو تهران هستم؟ منظورت چیه؟

– خب برای دانشگاه باید بری شیراز.

لبخندی زدم و گفتم:

–ممنون مایکل.

لبخندی زد و گفت:

–برو از پروازت جا نمونی.

دسته چمدان را در دست گرفتم و با ناراحتی گفتم:

–خداحافظ.

– خدانگهدار.

از هم جدا شدیم. به محض سوار شدن به هواپیما دوباره اشک‌هایم روان صورت‌م شد. بعد از سه سال این اولین دوریمان بود.

تینا

لباس‌هایم را به تن کردم و هیجان‌زده از خانه بیرون زدم؛ خبر ناگهانی بازگشت سوگند بسیار خوشحال‌کننده بود. سوار ماشین شدم و به سمت فرودگاه راندم. مهسان و خاله زهرا زودتر رسیده بودند.

با دیدن سوگند جیغی از روی خوشحالی کشیدم و به سمتش دویدم و در آغوش کشیدمش. مشخص بود از دیدن دوباره ما خوشحال است؛ اما غمی در چهره‌اش مشهود بود. بعد از خوش‌آمدگویی گرم به سمت ماشین‌ها حرکت کردیم. تمام مدت سوگند اطراف را نگاه می‌کرد؛ انگار منتظر کسی بود. مهسان و سوگند سوار ماشین من شدند.

تا خانه، سوگند کلی از خاطراتش را برایمان تعریف کرد و ما متوجه شدیم در آنجا با مردی به نام مایکل آشنا شده است. وارد خانه که شدیم، سوگند با هیجان به سمت اتاقش رفت؛ اتاقی که خاله مثل روز اول نگهش داشته بود. تنها فرقی که کم‌دش بود که پر از لباس‌های نو و تازه شده بود. روی تخت دراز کشید و گفت:

–وای، دلم برای خونه تنگ شده بود!

مهسان کنارش نشست و گفت:

–پاشو جمع کن خودتو، مهمون داری‌ها.

– برو بابا! شما که مهمون نیستین.

خندیدم و گفتم:

–بله دیگه صاحب خونه ایم.

سوگند ادایم را درآورد و گفت:

–نمی دونی چقدر دلم برای دیوونه بازی هاتون تنگ شده بود!

– اما انگار زیاد خوشحال نیستی که برگشتی.

آهی کشید و گفت:

–حقیقتش فقط جدایی از مایکل اذیتم می کنه: و الا اینجا کشور منه و من از برگشت ناراضی نیستم.

مهسان چهره اش را جمع کرد و گفت:

–حالا واسه ما فاز رمانتیک نگیر که خوشم نمیداد، عشق کیلو چنده؟ فعلا باید خانم دکتر بشیم.

زدم پشتش و گفتم:

–ایول!

– برین گمشین، شما دوتا چه می دونین عشق چیه!؟

به مهسان اشاره کردم و گفتم:

–همین آقا سامان، عاشق دل خسته مهسانه.

مهسان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

–بله، یه همچین آدمی هستم من.

سوگند بلند خندید و گفت:

–باشه بابا قبول، حالا می‌ذارین یکم بخوابم؟

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

–من هم خوابم میاد.

به ساعت اشاره کرد و گفت:

– دوازده شبه، شما هم بگیرین بخوابین.

مهسان روی تشک‌هایی که خاله برایمان پهن کرده بود، دراز کشید و رو به سوگند گفت:

–باور کن راه نداره ما روی زمین بخوابیم تو روی تخت.

سوگند کلافه روی تشک خوابید و گفت:

–حله؟

– حله.

خودم را روی تخت انداختم و گفتم:

–من این جا می‌خوابم.

مهسان:

–بی جا می‌کنی، بیا کنارم بخواب.

زبانم را برایش در آوردم و پتو را روی سرم کشیدم که صدای فحش‌هایش بلند شد؛ اما من بی توجه به آن‌ها به خواب رفتم.

سوگند

چشم باز کردم، هنوز هوا تاریک بود. نگاهی به مهسان که کنارم خوابیده بود کردم. امروز که دیدمشان، متوجه شدم که چقدر دل تنگشان هستم. بلند شدم و از پارچ روی میز، لیوان آبی برای خودم ریختم. امروز در فرودگاه تمام حواسم به این بود تا آن بادیگارد را پیدا کنم، اما آن مردک بی مسئولیت اصلا نیامده بود. باید حتما این موضوع را به مایکل می گفتم. نکند مرا به خاطر انتقام از او بکشند؟ آهی کشیدم و موبایلم را برداشتم. در آن جا هوا روشن بود. با سومین بوق صدایش در گوشی پیچید:

-الو؟

چه خشک و سرد!

گفتم:

-مایکل؟

صدایش شاد شد:

-رزا تویی؟ این شماره جدیدته؟

-آره عزیزم، خوبی؟

- تو این جا نیستی چه توقعی ازم داری؟

- مایکل؟

- جانم؟

- کی میای؟

- بی طاقتی می کنی؟

خواستم بحث را عوض کنم:

- راستی بادیگاردت رو امروز تو فرودگاه ندیدم.

- چی؟

گوشی را از گوشم فاصله دادم و گفتم:

- داد نزن.

- یعنی چی که نبود؟

- نمی دونم.

- باشه رسیدگی می کنم، دیگه برو بخواب.

- ساعت روز و شب تغییر کرده، بد خواب شدم.

- درست میشه، عادت می کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- دیگه برو، شب بخیر.

- شب تو بخیر، این جا روزه.

- باشه بای.

- بای.

قطع کردم، سر جایم دراز کشیدم و با فکر به مایکل به خواب رفتم.

شقایق

سایت را باز کردم. مادرم با استرس کنارم نشسته بود و صلوات می فرستاد. با دیدن رتبه‌ام، جیغی از سر شادی کشیدم و گفتم:

-خدا یا شکر! قبول شدم! شیراز قبول شدم!

مادر با ذوق از اتاق بیرون دوید تا این خبر را به پدر بدهد. چند لحظه بعد هر دو به اتاق آمدند، پدر پرسید:

-قبول شدی؟

اشک‌های روی گونه‌ام را که از شوق بود، پاک کردم و گفتم:

-آره بابا، شیراز قبول شدم.

برق شادی را در چشم‌هایش دیدم. مادر با شوق به مانیتور زل زد و پرسید:

-حالا کی باید بری شیراز؟

با لبخند نشستیم و گفتم:

-هفته دیگه باید برای گرفتن خوابگاه برم، می ترسم جاها پر بشه.

پدر با نگرانی گفت:

- یعنی من یه دونه دخترم رو بذارم بره شهر غریب؟ اون هم تک و تنها؟!

اخمی کردم و گفتم:

- بابا جون، قرارمون این نبود. شما گفتین هر جا قبول شدم، برم.

- آره اما...

- اما نداره دیگه، می دونین دانشگاه شیراز چه دانشگاه خوبیه؟

نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست و گفت:

- همه حرفای تو قبول، اما تنهاییت رو چکار کنیم؟

با لبخند رو به پدر گفتم:

- اما من تنها نمی مونم.

- یعنی چی؟

- دوست هام هستن.

سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- چی بگم؟ نگرانم دیگه.

مادر با هیجان گفت:

- وای محمد ول کن این حرفها رو! دخترم دانشگاه قبول شده، به جای این حرفها یکم تشویقش کن.

پدر با لبخند گفت:

-با اون همه تلاشی که شقایق کرده بود، شکی در قبول شدنش نبود.

از تعریفش غرق در لذت شدم. بلند شد و ادامه داد:

-خودم باهات میام شیراز تا اونجا کارهات رو درست کنم.

- ممنون بابا.

با لبخند از اتاق بیرون رفت. مادر زیر لب گفت:

-برم یه شام خوشمزه درست کنم، داداشم هم دعوت کنم، بگم شقایق قبول شده.

و از اتاق بیرون رفت، با خوشحالی چند نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون رفتم تا به مادر در درست کردن شام کمک کنم.

مهسان

چمدان را از اتاق بیرون آوردم. مادر ریز ریز اشک می ریخت. پدر به سمتم آمد و گفت:

-آماده‌ای؟

غم صدایش هیجان مرا کم می کرد. سری تکان دادم و گفتم:

-آماده‌ام.

در چشمانم زل زد و گفت:

-من به تو اعتماد کامل دارم؛ برای همین می‌ذارم بری، قول بده مواظب خودت هستی.

- قول میدم بابا، من میرم اون قدر درس می خونم تا دکتر بشم.

مرا در آغوش کشید و گفت:

- خانم دکتر خودمی، مایه افتخار خانواده‌ات.

از آغوشش بیرون آمدم و مادر را در آغوش کشیدم و گفتم:

-مامانم، گریه نکن دیگه.

صورتش را به صورتم مالید و گفت:

-دلتم طاقت نمیاره آخه مهسان.

- حالا انگار کجا می خوام برم، چند ماه میرم و میام، تو این مدت شما هم میان شیراز هم دیگه رو می بینیم.

از من جدا شد و گفت:

-دق نکنم خیلیه!

اخمی کردم و گفتم:

-این طوری نگو دیگه.

مهدیار پایین مانتوی شیری رنگم را کشید و گفت:

-آبجی جون؟

نشستم جلوی پایش و گفتم:

-جونم؟

- می‌خواهی بری مسافرت؟

- آره.

- دیگه نمیای؟

- چرا میام عزیزم.

محیا که کنارش ایستاده بود گفت:

-یادت نره واسه من عروسک بخری‌ها، یادت نره!

بغلش کردم و گفتم:

-تو خودت عروسک منی، خوشگلم.

مهدیار را هم در آغوش گرفتم و بلند شدم. بعد از خداحافظی از خانه بیرون آمدم، چمدان را صندوق عقب ماشین گذاشتم و صندلی عقب نشستم. سوگند حرصی نگاهم کرد و گفت:

-چه عجب! خداحافظیتون تموم شد.

اخمی کردم و گفتم:

-حالا انگار خودت خداحافظی نکردی.

تینا ماشین را راه انداخت و گفت:

-حالا بی خیال این‌ها! دعا کنین خوابگاه گیرمون بیاد.

- میاد، جوش نزن.

سوگند با ناراحتی گفت:

- وای بچه‌ها! صبحونه نخوردم.

- من هم همین طور.

تینا:

-عیب نداره، دو ساعت دیگه وقت ناهاره.

سرم را به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-پس من یه خورده می خوابم.

چشمانم هنوز گرم نشده بود که با حس ترکیدن چیزی پشت سرم از جا پریدم. صدای ضبط را روی بلندترین درجه گذاشته بودند و می خندیدند. شال سوگند را کشیدم که جیغی کشید، اما کاری با تینا نداشتم که مبادا تصادف کنیم. داد زدم:

-مگه مریضین آخه؟

سوگند همانطور که شالش را درست می کرد، گفت:

-نه بیشتر از تو.

تینا با خنده گفت:

-ولی خیلی بامزه شده بودی.

چشم غره‌ای از آینه بهش رفتم و همان طور که تن صدایم بالا بود، گفتم:

-کم کن صدای این ضبط رو.

تینا دست برد و صدای ضبط را پایین آورد. سوگند هم به در تکیه داد و به من نگاه کرد و گفت:
- تو خطرناکی، از پشت آدم رو ناقص می کنی.

برو بابایی گفتم و دوباره سرم را به صندلی تکیه دادم و به خواب رفتم.

با صدای تینا چشم باز کردم:

- پاشو! می خواهیم نهار بخوریم.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به رستوران بین راهی انداختم.

تینا با حرص گفت:

- شما دو تا تمام این مدت خواب بودین. یادتون باشه، نهار که خوردیم یکی از شما باید پشت فرمون بشینه.

سوگند خمیازه ای کشید و گفت:

- من که دارم می میرم از خواب؛ اگر می خواین بمیرین، من پشت فرمون می شینم.

همانطور که وارد رستوران می شدیم، گفتم:

- دعوا نکنین، من می شینم.

سر یک میز نشستیم که گارسون آمد و سفارش ها را گرفت و رفت.

تینا با لبخند گفت:

- بچه ها به نظرتون شقایق اومده؟

- کجا باهاش قرار گذاشتی؟

- یه رستوران نزدیک شهر بعدی.

- پس میاد.

سری تکان داد، گارسون غذاها را روی میز چید.

صدای زنگ موبایلم بلند شد، جواب دادم:

-الو؟

صدای عصبی سامان در گوشی پیچید:

-چرا مهسان؟

متعجب گفتم:

-چی چرا!؟

- چرا بدون خبر از من رفتی؟ یعنی حتی نمی تونستی یک خداحافظی بکنی؟

لبم را به دندان گرفتم؛ حقیقتا از هیجان زیاد او را فراموش کرده بودم. بدون توجه به سوگند و تینا که خیره

نگاهم می کردند، گفتم:

-بخشید، از هیجان زیاد تو رو یادم رفت.

صدایش غمگین شد:

-که این طور. باشه، موفق باشی.

و قبل از اینکه فرصت پاسخی به من بدهد، قطع کرد. گوشی را پایین آوردم و با ناراحتی گفتم:
-قطع کرد.

سوگند همانطور که غذایش را می خورد، گفت:

-خب حق هم داره، خیلی بد حرف زدی.

- مگه چی گفتیم؟

ادایم را در آورد:

-از هیجان زیاد تو رو یادم رفت.

بعد نگاهم کرد و ادامه داد:

-این یعنی تو هیچ ارزشی برام نداری.

آهی کشیدم که تینا گفت:

-حالا ولش کن غذات یخ کرد.

سوگند:

-این آقا سامان واقعا پسر همسایه ست؟

- چطور مگه؟

- آخه زیادی با هم صمیمی هستین.

تینا با شیطنت گفت:

-آقا قاپ مهسان خانم رو دزدیده؛ از اون گذشته، خواستگار شه.

موبایلم را به دست گرفتم و تند تند برایش تایپ کردم:

- ببخشید سامان، قصد داشتم زنگ بزنم و تلفنی ازت خداحافظی کنم.

و ارسال کردم. چند دقیقه بعد جواب داد:

-اشکال نداره. امیدوارم هم خوش بگذره، هم موفق باشی.

موبایل را روی میز پرت کردم که تینا با صدای آرامی گفت:

-بچه‌ها، اون پسره رو نگاه کنین.

و به میز کنارمان که پسری تنها نشسته بود، اشاره کرد و ادامه داد:

-از اول چشمش به ما بود.

سوگند

نگاهم سمت آن میز کشیده شد؛ جوانی به ما نگاه می‌کرد که تا نگاه ما را دید، نگاهش را دزدید. متعجب رویم را

برگرداندم و گفتم:

-بی خیال! ناهارتون رو بخورین.

تا پایان غذا سعی می‌کردم نگاه خیره‌اش را نادیده بگیرم. بلند شدم و گفتم:

-من میرم تا سرویس بهداشتی.

باشه‌ای گفتند که به آن سمت حرکت کردم.

در آینه نگاهی به خودم انداختم و شالم را درست کردم. بعد از سه سال، پوشیدن دوباره شال کمی سخت بود. آرایشم را تمدید کردم و خواستم از سرویس خارج شوم که باز هم آن پسر را دیدم. این بار کنار در ایستاده بود، انگار دنبال من می‌آمد. از سرویس بیرون آمدم و بدون آن که نگاهش کنم از کنارش عبور کردم. قدم‌هایش را پشت سرم حس می‌کردم. این دیگر که بود؟ از رستوران خارج شدم و نگاهی به بچه‌ها که آن سمت جاده در ماشین نشسته بودند، انداختم. سر پیچ بود؛ اما حوصله نداشتم تا آن سمت بروم. پس نگاهی دقیق انداختم و خواستم رد بشوم که ماشینی از پیچ پیچید و من قبل از آن که فرصت انجام عکس‌العملی پیدا کنم، دستم از جانب کسی کشیده شد.

جیغی که در گلو خفه شده بود، با چند نفس عمیق آزاد کردم و تازه متوجه شدم کسی مرا در آغوش گرفته. خودم را از او جدا کردم و با همان پسر مزاحم روبه‌رو شدم که با اخم نگاهم می‌کرد. آرام گفتم:

—ممنون.

از لحنش متعجب شدم:

—چرا حواست رو جمع نمی‌کنی؟ اگه می‌رفتی زیر ماشین چی؟

اخم‌هایم را در هم کشیدم؛ حق نداشتم سرم داد بزند.

با تمسخر گفتم:

—مامان و بابام بی‌بچه می‌شدن، به تو چه؟

پوزخندی زد و گفت:

—من هم خیلی چیزها رو از دست می‌دادم.

- اصلا تو کی هستی که دنبالم راه افتادی؟

- آراد.

- اسمت رو نپرسیدم.

آراد نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

- دختر سرسختی هستی، دارم بهت پیشنهاد آشنایی میدم.

برو بابایی گفتم و این بار با احتیاط از جاده رد شدم. در ماشین را باز کردم و آخرین نگاه را به او انداختم و سوار شدم. تینا معترضانه گفت:

-خواهر تو رفتی چند ماهت رو تخلیه کنی؟

عصبی گفتم:

-ولم کن! حوصله ندارم!

بعد روبه مهسان ادامه دادم:

-راه بیفت دیگه.

مهسان:

-چته تو؟ رفتی خوب بودی، من شنیدم اونایی که میرن دستشویی، هوا به مغزشون می رسه تغییر رفتار میدن، اما نمی دونستم بداخلاق میشن.

عصبی نگاهش کردم که ماشین را روشن کرد و بی حرف اضافه راه افتاد. ناخن هایم را به دندان گرفتم؛ زیادی بی پروا نبود برای آشنایی؟

اما از حق نگذریم با آن چشم‌های قهوه تیره بسیار جذاب بود.

موهای مشکی رنگش را به حالت زیبایی روی صورتش ریخته بود. شانه‌ای بالا انداختم. هر که بود رفت، هر چند زیادی عجیب بود.

تینا

تا شب در راه بودیم. مهسان ماشین را کنار زد و دوباره من پشت فرمان نشستیم. سوگند هم تمام مدت صندلی عقب نشسته بود و با موبایلش کار می‌کرد.

مهسان سمت شاگرد نشست. ماشین را راه انداختم و در تاریکی جاده راندم. از آینه به سوگند نگاه کردم؛ خوابش برده بود. مهسان با خستگی گفت:

-نرسیدیم سر قرار؟

- چرا چیز دیگه‌ای نمونده.

نیم ساعت بعد جای مسجدی ایستادیم؛ پیاده شدیم و سوگند را هم بیدار کردیم. مهسان به سمت رستورانی اشاره کرد و گفت:

-خیلی گشمنه، امیدوارم شقایق اومده باشه.

سوگند با وسواس گفت:

-وای نه، این رستوران‌های بین‌راهی خوب نیست.

با اخم به سمت رستوران هلش دادم و گفتم:

– برو، این قدر حرف نزن! این قدر تو فرانسه مایکل خان بهت غذای خوب داده، سوسول شدی.

– سوسول عمه‌اته، کتافت!

– می‌زنمت‌ها، سوگند!

سوگند گارد گرفت و گفت:

– خب بزن، زود باش.

مهسان خندید و گفت:

– بچه‌ها زشته، نگاهمون می‌کنن.

با ورودمان شقایق را دیدیم؛ همراه پدرش آمده بود. با لبخند به سمتش رفتیم و یک‌دیگر را در آغوش کشیدیم،
چقدر دلتنگش بودم!

با پدرش هم سلام کردم، غذا را میان تجدید خاطره و صحبت کردن خوردیم.

همه بلند شدند که پدر شقایق گفت:

– تا شهر بعدی، چند کیلومتر بیشتر نمونده. ورودی شهر وایستین، یه اتاقی می‌گیریم برای استراحت.

همه قبول کردیم و راه افتادیم. شقایق در ماشین ما نشست و این‌بار سوگند پشت فرمان نشست.

کنار شقایق نشستیم، نیم ساعتی در راه بودیم تا به شهر رسیدیم. به کمک پدر شقایق، دو تا اتاق گرفتیم که پدر
شقایق تنها در یک اتاق ماند.

با ورودمان به اتاق با این‌که خسته بودیم اما تا صبح به مرور خاطرات گذرانیدیم.

آیتان

با قدم‌های محکم به سمت انبار حرکت کردم و فشاری به در آهنی دادم که با صدای بدی باز شد. قدم در انبار گذاشتم؛ جنس‌ها همه در انبار بود. نگاهی به سیاه‌پوش کنارم انداختم:

-کی میان ببرنشون؟

سرش را پایین انداخت و جوابی نداد. این بار داد زدم:

-کی میان ببرنشون؟

یکی از محافظ‌ها ترسیده، قدمی جلو آمد و گفت:

-آیتان خان، آقا غلام گفت معامله به هم خورده.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-غلام غلط کرد! بهش زنگ بزن و بگو یا تا شب میاد جنس‌ها رو می‌بره و پول رو تمام و کمال میده یا این که من می‌دونم و کل باند مفت خورش.

- چشم آیتان خان.

سیاه‌پوشی جلو آمد و آرام گفت:

-آیتان خان؟

با سردی گفتم:

-بله؟

با من من گفتم:

-حقیقتش یه اتفاقی افتاده.

- چه اتفاقی؟

به محافظ‌های سیاهپوش دیگر نگاه کرد و با تردید گفت:

-سپهر رو گرفتیم.

پوزخندی روی لب‌هایم نقش بست:

- بیارینش این‌جا! امروز، روز مرگشه.

چشمی گفت و بیرون رفت و خیلی نگذشت که برگشت. سپهر را با دست‌های بسته جلویم پرت کرد که محکم روی زمین افتاد. سر بلند کرد و با دیدن من چشم‌هایش رنگ ترس گرفت. با خونسردی دورش راه رفتم و گفتم:

-کارت به جایی رسیده که آیتان خان رو دور بزنی؟

با صدای لرزان گفت:

-من رو مجبور کردن.

لگدی در پهلویش کوبیدم و داد زدم:

-می‌دونی باید با جونت تقاص بدی؟

اشک‌هایش روی صورتش روان شد. با اشاره به سیاه پوش‌ها خواستم تا دست‌هایش را به طاق ببندند. از رنگ پریده‌اش می‌شد فهمید چقدر ترسیده. روبه‌رویش ایستادم و با همان لحن خشن گفتم:

-به کی جای جنس‌های قبلی رو لو دادی؟

فقط نگاهم کرد. خیلی نتوانست در چشم‌هایم زل بزند و سرش را پایین انداخت. دوباره سوالم را تکرار کردم و بازهم سکوت کرد. قدمی عقب رفتم و گفتم:

–می‌دونی کسی در برابر من حق زندگی نداره؟ من اگه بخوام تو و تمام خانواده‌ات نابود میشن.
با ترس گفت:

–خواهش می‌کنم به خانواده‌ام کاری نداشته باشین، التماستون می‌کنم.

پوز خندی زدم و گفتم:

–نگران نباش! هنوز اون قدر بی‌ناموس نشدم که به ناموس مردم کاری داشته باشم؛ ولی تو اگه نگی برای کی کار می‌کنی، می‌میری.

– به خدا من فقط برای شما کار...

صدای سیلی‌ام در فضای انبار پیچید. غریدم:

–ببند دهنت رو.

و به سیاهپوشی اشاره کردم تا شلاقم را بیاورد. شلاق را به دستم داد. پشتش ایستادم و گفتم:

–یه فرصت دیگه بهت میدم تا اعتراف کنی.

سکوتش را که دیدم، ضربه اول را زدم؛ دادش بلند شد. ضربه‌های بعد را پی‌درپی می‌زدم و او از درد در خودش می‌پیچید. داد زدم:

–میگی یا نه؟

– نمی‌تونم آیتان خان؛ به خدا نمی‌تونم!

به سمت وسایل شکنجه‌ام رفتم. تمام سیاه‌پوش‌ها در سکوت نگاهمان می‌کردند؛ حتی جرئت نفس کشیدن هم نداشتند. سیخی را روی شعله آتش گذاشتم و به داغ شدنش نگاه کردم؛ وقتی به سرخی زد، سیخ را برداشتم و سمتش برگشتم. لباسش را بالا زدم، سعی داشت خودش را عقب بکشد. پوز خندی زدم و سیخ را روی شکمش چسباندم. دادش در انبار پیچید. سیخ را از شکمش دور کردم و گفتم:

—میگی یا ادامه بدم؟

بریده‌بریده طوری که دیگر جانی در تنش نمانده بود گفت:

—غ... غلام... می‌خواست... جنس‌ها رو... بدزده... با تهدید... مجبورم کرد جاش رو لو بدم... برای همین... الان جنس‌ها رو نمی‌خواد.

با رضایت سر تکان دادم و گفتم:

—بذارین تو همین حالت بمونه تا شب پیام به حسابش برسم.

و از انبار بیرون رفتم؛ مستقیم به سمت اتاق شاهرخ خان حرکت کردم و بدون آن‌که در بزنم، وارد شدم. شاهرخ از پنجره فاصله گرفت و با لبخند گفت:

—به آیتان جان! بیا تو پسر.

در را بستم و به میزش نزدیک شدم و گفتم:

—سپهر رو پیدا کردم و از زیر زبونش اعتراف کشیدم.

جدی شد و با اخم گفت:

—گفت کی جنس‌ها رو دزدیده و محافظ‌ها رو کشته؟

– غلام.

با نفرت گفت:

– می کشم مرتیکه عوضی رو.

– نه، خودم می دونم باید چکار کنم.

دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

– تو خیلی قابل اعتمادی، کارها رو به تو می سپارم، می دونی که ارزش اون جنسها چقدر بالا بود؟

با پوزخند نگاهش کردم:

– یادت نره شاهرخ خان، من آی تانم؛ خیلی چیزها رو می دونم.

– برای همینه که قبولت دارم.

دستش را از شانهام پایین انداختم و از اتاق بیرون رفتم. من آی تان بودم؛ ارباب این عمارت.

شقایق

دیر رسیده بودیم و خوابگاهها پر شده بود. آن قدر گشته بودیم که ناامید شدیم. پدر می خواست مرا متقاعد کند به تهران برگردم؛ اما حرف من یکی بود. پدرم به کمک یکی از دوستانش که بنگاهدار بود، توانست برایمان یک خانه به عنوان خانه دانشجویی کرایه کند. در آن جا ساکن شدیم، خانه صد متری مبله؛ خیلی شیک نبود، اما برای چهار تا دانشجو مناسب بود. دو خوابه بود و ما باید دو نفر دو نفر ساکن می شدیم. من و مهسان در یک اتاق جای گرفتیم و تینا و سوگند در یک اتاق.

روی کاناپه نشسته بودیم که تینا با سینی چای و روی مبل تک نفره جای گرفت. سوگند موبایلش را روی کاناپه پرت کرد و گفت:

– آه، لعنتی! جواب نمیده، من بدبخت چی کار کنم که می خوان ترورم کنن؟

بلند خندیدم و گفتم:

–خوبه رئیس جمهور نیستی.

– به خدا این قدر مایکل من رو ترسونده، شبها خوابم نمی بره. این بادیگارد بی مسؤلیتیش هم که معلوم نیست کجا هست!

مهسان:

–خب حالا اگر بادیگارد سر و کلهش پیدا بشه، کجا می خواد بیاد؟

– خب معلومه، تو خونه.

تینا با تعجب گفت:

–جان؟! تو خونه ای که چهارتا دختر زندگی می کنه؟!!

سوگند شانهای بالا انداخت گفت:

–نمی دونم؛ مایکل گفت.

– مایکل بگه، این جا فرانسه نیست.

تایید کردم و گفتم:

–راست میگه، می دونی اگه کسی بفهمه یه پسر به خونه رفت و آمد می کنه، چه اتفاقی میوفته؟

سرش را گرفت و گفت:

–نمی‌دونم، این ماجرای مایکل هم برای من دردسر شده.

مهسان بلند شد و گفت:

–باید یه فکری برای نهار بکنیم.

تینا با هیجان گفت:

–وای بچه‌ها، از پس فردا باید بریم دانشگاه!

مهسان با حرص گفت:

–من می‌گم نهار، تو می‌گی دانشگاه؟

بلند شدم و گفتم:

–بریم با هم نهار درست کنیم.

پشت چشمی برای تینا نازک کرد و هر دو به آشپزخانه رفتیم.

سوگند

سوئیچ را برداشتم و رو به دخترها گفتم:

–مطمئنم که لیست کامله؟ چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟

مهسان نگاه دیگری به لیست انداخت و گفت:

-نه دیگه، درستنه. برو.

لیست خرید را از دستش گرفتم و بعد از خداحافظی از خانه بیرون زدم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم؛ شهر را به درستی نمی شناختم. تمام مدت حواسم به اطراف بود تا یک فروشگاه پیدا کنم، کاش یکی از دخترها همراهم می آمد. با دیدن فروشگاه روی ترمز زدم و پیاده شدم. نصف خریدهها را انجام دادم و در صندوق عقب دویست و شش تینا گذاشتم.

دوباره سوار ماشین شدم؛ خواستم در را ببندم که ماشینی با شدت به در خورد، صدای جیغ بلند شد. پیاده شدم؛ آن مرد هم پیاده شد و عجیب این بود که ماسک و کلاهی گذاشته بود و چهره اش را نمی شد دید. تا خواستم حرفی بزنم، کسی دستم را گرفت و داخل ماشین هولم داد و خودش هم نشست. آن قدر ناگهانی این کار را انجام داد که نتوانستم هیچ عکس العملی نشان دهم. راه افتاد؛ آن ماشین هم دنبالم می آمد.

داد زدم:

-چه غلطی می کنی؟!

برگشت سمتم و گفت:

-آروم بشین و حرف نزن!

و سرعتش را بیشتر کرد. وای خدای من! همان پسر بود، همان پسر عجیبی که دیروز در جاده دیدم. به پشت سرم نگاه کردم؛ آن ماشین هم چنان پشت سرمان بود. با نگرانی گفتم:

-این جا چه خبره؟

نگاهی از آینه به پشت انداخت و گفت:

-بهت میگم ساکت باش.

مسخره بود، با یک ماشین که در سمت راننده نداشت و یک مرد که نمی شناختمش، از دست یک ماشین در خیابان‌ها فرار می کردیم.

سرعت ماشین آن قدر زیاد بود که می ترسیدم از آن سمتی که در ندارد، از ماشین به بیرون پرت شوم. آن مرد مرموز ماشین را در یک فرعی پیچاند و گفت:

–هر اتفاقی افتاد، از ماشین پایین نیای.

سری به نشانه مثبت تکان دادم. کم کم ماشین از شهر خارج شد. نمی دانستم این مرد چه در سر دارد و چرا دارد ماشین ما را دنبال می کند؟

با ورودش به جاده خاکی دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با صدایی که از زور ترس می لرزید، گفتم:

–داری کجا میری دیوونه؟

قبل از آنکه جوابم را بدهد، صدای شلیک اسلحه جیغم را درآورد. ماشین به سرعت متوقف شد و آن ماشین مشکی رنگ مشکوک از کنارمان به سرعت گذشت. پسر فوری پایین پرید، من هم بی توجه به توصیه اش پایین رفتم.

نگاهش را به اطراف می چرخاندم. با دیدن من داد زد:

–مگه بهت نگفتم از ماشین پایین نیا؟

از دادش چند قدم عقب رفتم و بغضم شکست؛ این همه شوک برایم قابل هضم نبود؛ حتی نمی دانستم اطرافم چه خبر است.

به سمتم آمد و گفت:

–خیلی خب گریه نکن. فقط می خواستن بترسوننت، ببین تموم شد.

با این حرفش هق هقم شدت گرفت. چه کسی می خواست مرا بترساند؟

در آغوشش فرو رفتم. آرام به پشتم می زد و می گفت:

-گریه نکن، من این جام که نذارم به تو آسیبی برسه.

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم و با بغض گفتم:

-تو کی هستی؟

-آراد، یکبار بهت گفتم.

-اسمت رو نپرسیدم. کی هستی که نمی‌ذاری به من آسیبی برسه؟ اونی که دنبالمون می کرد، کی بود؟ صدای

شلیک مال چی بود؟

اشک‌هایم را پاک کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

-همه رو می فهمی؛ به شرطی که آرام باشی.

سری تکان دادم که ازم فاصله گرفت و به سمت چرخ ماشین رفت. نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

-لعنتی! به چرخ شلیک کرد.

و روبه رویش نشست. کتش بالا رفت و من برق اسلحه را در کمربند شلوارش دیدم؛ دستم را جلوی دهانم گرفتم

تا صدای جیغم بلند نشود.

نگاهی به اطراف انداختم؛ جاده خاکی و خلوت بود و تا چشم کار می کرد، انسانی دیده نمی شد. موبایل را از جیبم

در آوردم، لعنتی! آنتن نمی داد. اگر آراد می خواست مرا بکشد، هم کسی نمی فهمید. به خودم نهیب زدم، چرا باید

مرا بکشد؟ من که به او کاری نداشتم. صدایش رشته افکارم را پاره کرد:

-چرخ زاپاس داری؟

با صدای لرزانی گفتم:

-با... ید... صندوق... ق... ب... باشه.

به سمتم آمد و گفت:

-خوبی؟

چند قدم عقب رفتم و سری به نشانه مثبت تکان دادم. شانه‌ای بالا انداخت و صندوق عقب را بالا زد. از بین خریدها چرخ را در آورد و دوباره کنار ماشین نشست. بغضم را به سختی قورت دادم. نمی توانستم به هیچ کس اعتماد کنم. یاد چاقوی غلاف دار تینا افتادم که همیشه در داشبورد داشت. به سمت ماشین رفتم، خم شدم و چاقو را برداشتم. دستانم از هیجان می لرزید. چاقو کمی سنگین نبود؟ صدایش، جیغم را درآورد:

-تموم شد.

چاقو را روبه رویش گرفتم که چشم‌هایش گرد شد. داد زدم:

-جلو نیا.

-چی کار می کنی دختر؟

لرزش صدایم مشهود بود:

-اگه بیای جلو، می کشمت.

دستش را به نشانه آرامش طرفم گرفت و گفت:

-خیلی خب، آروم باش.

قطره اشکی از چشم‌هایم چکید. قدمی عقب رفتم و گفتم:

-چی از جونم می‌خوای؟ اگه فکر کردی می‌تونم با کشتن من از مایکل انتقام بگیری، اشتباه می‌کنی.

-خریت نکن دختر، اون چاقو برای دست‌هات سنگینه.

-نمی‌دانستم چرا با این حرفش دست‌هایم سست شد؛ با این حال داد زدم:

-نخیر هم نیست.

کلافه به سمتم آمد که با جیغ گفتم:

-نیا جلو.

اما او بی‌توجه به جیغ‌ها و تهدیدهایم جلو می‌آمد. چاقو را در هوا تکان دادم که با یک حرکت مچ دستم را گرفت و چرخاند. از درد آخی گفتم و چاقو از دستم افتاد. از پشت در بغلش بودم، هق‌هقم بلند شد.

عصبی گفتم:

-آروم باش و بی‌حرف، سوار ماشین شو.

به حرفش گوش دادم. او یک مرد بود با یک اسلحه و من یک دختر بی‌دفاع. سوار ماشین شدم و کاملاً به در چسبیدم؛ دهانم را محکم گرفتم تا مبادا صدای هق‌هقم بلند شود و آراد را عصبانی کند و مرا بکشد. راه افتاد؛ این‌بار سرعتش پایین بود. رو به من که هنوز ریز ریز اشک می‌ریختم گفتم:

-نمی‌خوای گریه کردن رو تموم کنی؟

با ته مانده انرژی‌ام گفتم:

- چرا می‌خواهی من رو بکشی؟ مگه من چی کارت کردم؟

با مشت روی فرمان کوبید و غرید:

- لعنتی! کی گفته می‌خوام بکشمتم؟ من محافظتم.

مات ماندم. او چه گفت؟ محافظم بود؟ یعنی همان بادیگاردی که مایکل گفت؟ سکوتم را که دید لبخندی زد و گفت:

- آگه می‌دونستم این طوری آروم میشی، زودتر خودم رو معرفی می‌کردم.

- اما من فکر می‌کردم تو می‌خواهی من رو بکشی.

- من نه، اما یه سری آدم دنبالتن.

- همونی که تعقیب می‌کرد؟

- آره.

- اما چرا رفتی تو اون جاده خاکی؟ این طوری که راحت تر می‌تونست بکشمون.

خندید و گفت:

- من رو دست کم نگیر، کارم رو بلدم، اونی که من دیدم؛ می‌خواست وسط خیابون به تو تیراندازی کنه؛ رفتم

اون جا تا منم بتونم کاری بکنم، درثانی جون مردم هم به خطر نیوفته.

سری تکان دادم و گفتم:

- پس چرا هیچ کار نکرد؟

- چون من رو دید، فکر نمی کردم این قدر زود دست به کار بشن، اما حالا که من رو دیدن، کار یه ذره سخت
میشه.

- آراد.

- بله؟

- اگه منو بکشن؟

لبخند جذابی زد و گفت:

- پس من اینجا چی کاره‌ام؟

نمی دانم چرا این قدر آرام شدم؛ به آراد اعتماد کرده بودم. می دانستم در امان هستم. روبه روی تعمیرگاهی ایستاد.
پیاده شدیم که پرسیدم:

- چرا اومدیم این جا؟

به در اشاره کرد و گفت:

- داغون شده، باید درستش کنیم.

سری تکان دادم که با صدای بلند گفت:

- هادی کجایی؟

پسر جوانی که صورتش کمی سیاه شده بود، به سمتمان آمد و با لبخند گفت:

- به به، آقا آراد! چه خبر از این ورها؟

سپس رو به من سلام کرد که زیر لب جوابش را دادم. آراد به ماشین اشاره کرد و گفت:

–می خوام سرویسش کنی، کامل.

هادی نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

–درش کجاست بیچاره؟

– تصادف کردیم باهاش.

هادی سری تکان داد و گفت:

–حله داداش؛ درستش می کنیم.

– خیلی خب، پس من بعدا میام ماشین رو تحویل می گیرم.

– باشه.

– خدا حافظ.

از تعمیرگاه بیرون آمدیم. نمی دانستم چرا دارم بهش اعتماد می کنم. مجبور بودم، نبودم؟ دستش را دراز کرد و تاکسی گرفت، دوباره جای همان فروشگاه رفتیم. با ترس اطراف را نگاه کردم، آراد هم مواظب اطراف بود. خریده‌ها را فراموش کرده بودم و همه را در ماشین جا گذاشته بودم. آراد در ام‌وی‌ام سفید رنگش را که جلوی همان فروشگاه پارک بود را باز کرد و گفت:

–سوار شو.

به فروشگاه اشاره کردم و گفتم:

–باید خرید کنیم.

– خیلی خب، با هم می ریم.

وارد مغازه شدیم و من تمام چیزهایی را که سری پیش خریده بودم، گرفتم و به سمت ماشین برگشتیم.

آراد ماشین را مقابل خانه نگه داشت و گفت:

–خودم ماشین رو فردا برات میارم.

سری تکان دادم و با نگرانی نگاهش کردم؛ انگار حرفم را از چشم‌هایم خواند که با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

–نگران نباش، من همیشه همین‌جام.

– ممنون.

– وظیفه است.

خواستم پیاده شوم که صدایم کرد:

–سوگند؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

– تو اسم منو از کجا میدونی!؟

– من خیلی چیزها در موردت می‌دونم.

وقتی سکوت‌م را دید، ادامه داد:

–به دوستات بسپار، مواظب خودتون باشن؛ هیچ‌کدومتون درامان نیستین.

با نگرانی گفتم:

–اون‌ها چرا؟

- من فقط احتمال میدم به اونا هم صدمه بزنن، بیشتر مراقب باشین.

- باشه، خداحافظ.

سری تکان داد که از ماشین پیاده شدم، خریده‌ها را برداشتم و وارد خانه شدم. خدا را شکر کسی برای دیر رسیدنم سوالی نپرسید.

تینا

با جیغ بچه‌ها هم بیدار نشدم. آن قدری خسته بودم که نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز کنم؛ باید دیشب را زودتر می‌خوابیدم.

سوگند با حرص گفت:

-ولش کنین بابا، کلاسمون دیر شد.

مهسان هم تایید کرد و گفت:

-آره بابا! بریم، نمی‌خوام اولین جلسه رو دیر برسم.

به زور چشم‌هایم را باز کردم اما دخترها از خانه بیرون رفتند. همان‌طور که غرغر می‌کردم، بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. هر سه سوار ماشین همان پسری شدند که سوگند می‌گفت بادیگاردش است. شانه‌ای بالا انداختم و نگاهم کشیده شد سمت ماشینم که کمی عقب تر پارک شده بود. چه بلاهایی که بر سرش نیآورده بودند!

شیشه‌های دودی‌اش اذیتم می‌کرد، اما آراد می‌گفت برای امنیت سوگند لازم است. بی‌حوصله به سمت آشپزخانه رفتم و صورتم را شستم تا خواب از سرم بپرد. لباس‌هایم را عوض کردم و مقنعه مشکی رنگم را در سرم مرتب

کردم. سوئیچ را برداشتم و پایین رفتم. با حسرت نگاهی به عروسکم که با شیشه های دودی انگار عینک آفتابی زده بود، کردم و سوار شدم.

با بیشترین سرعت به سمت دانشگاه حرکت می کردم و در دل به مهسان و دخترها برای تنها گذاشتن لعنت می فرستادم.

نمی خواستم اولین روز دانشگاه را دیر برسم. موبایلم که روی صندلی شاگرد بود زنگ خورد؛ بدون آن که سرعتم را کم کنم، به سمت موبایلم برگشتم، اما قبل از این که اسم طرف را روی صفحه اش بخوانم، با یک چیزی برخورد کردم.

با ترس سر بلند کردم و به ماشین روبه رویم نگاه انداختم و از ماشین پیاده شدم. با دیدن عروسکم که کمی فرورفتگی پیدا کرده بود، روبه آن مرد که راننده ماشین بود، داد زدم:

–ببین با ماشینم چی کار کردی؟ راننده نیستی چرا می شینی پشت فرمون؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

–چی؟ دست پیش می گیری، پس نیوفتی؟، خانم معلوم نیست حواست کجاست! ماشینم رو داغون کردی.

به چشم هایش زل زدم؛ مشکی چشمانش زیادی نافذ بود. اخم کردم و گفتم:

–من حواسم نبود؟

–بله، شما حواستون نبود. من نمی فهمم اصلا چرا به شما خانم ها گواهینامه میدن؟

چشم هایم گرد شد و داد زدم:

–حالا نه اینکه دست فرمون شما آقایون خیلی عالیه، دنیا رو دست شما سپردن که به گند کشیدین.

بعد هم سمت ماشین رفتم، خیلی عصبانی بودم. تکه‌ای برگه از داشبورد برداشتم و شماره‌ام را رویش نوشتم و دوباره پیش آن مرد چشم مشکمی برگشتم. شماره را سمتش گرفتم که متعجب نگاهم کرد. پوز خندی زدم و سری به نشانه تاسف تکان دادم. شماره را از پنجره به داخل ماشینش انداختم و گفتم:

– فعلاً فرصت ندارم، حسابی دیرم شده؛ اما بعد از ظهر باهام تماس بگیرین تا خسارتتون رو هرچقدر که شده، بدم.

و بدون توجه به آن ماشین مدل بالا سوار عروسک خودم شدم و راه دانشگاه را در پیش گرفتم. هر چه بود، بی‌منطق نبودم؛ می‌دانستم مقصر منم و باید خسارت بدهم.

جلوی دانشگاه روی ترمز زدم و به سمت کلاس دویدم؛ جلوی در ایستادم تا نفسی تازه کنم و بعد از چند لحظه داخل رفتم. استاد نیامده بود. لبخندی زدم و با چشم دنبال دخترها گشتم؛ ردیف سوم نشسته بودند. به سمتشان رفتم، کنارشان نشستم و با اخم گفتم:

– خیلی بی‌معرفین!

مهسان پشت دستش زد و گفت:

– عجب پرویی هستی تو! می‌دونی چقدر منتظرت شدیم، چقدر صدات کردیم، مثل گاو افتاده بود!

از پایش که کنارم نشسته بود، نیشگونی گرفتم و گفتم:

– گاو خودتی بیشعور.

قبل از آن که جوابی بدهد، در باز شد و استاد وارد شد؛ همه بلند شدند و من تازه وقتی استاد را دیدم که جمعیت نشستند. آن قدر از دیدنش شوکه شدم که یادم رفت بنشینم. همان طور با تعجب نگاهش می‌کردم؛ آخر مگر می‌شد؟

همان مرد چشم و مو مشکی که با او تصادف کرده بودم؛ با اخم کلاس را از نظر می‌گذراند تا به من که هنوز ایستاده بودم، رسید. اخم‌هایش جایشان را به تعجب دادند و من فوری نشستم.

لبم را آن قدر محکم به دندان گرفتم که شوری خون را در دهانم حس کردم. استاد صدایش را صاف کرد و گفت: -می‌دونین که چند تا از کلاس‌هاتون دست منه و من هم بسیار تو کارم سختگیرم.

چند لحظه در سکوت به کلاس نگاه کرد و ادامه داد:

-من تو این کلاس سکوت می‌خوام. اگر فکر کردین به خاطر سنم می‌تونین باهام راحت باشین یا جو کلاس رو بهم بریزین، سخت در اشتباهین.

از جدیتش واقعا ترسیدم، نکند مرا اخراج کند؟

کنار گوش مهسان زمزمه کردم:

-چند تا از کلاسامون باهاشه؟

بی حرف پنج تا از انگشت‌هایش را باز کرد که بی‌هوا هین بلندی کشیدم که نگاه‌ها به سمتم چرخید. استاد نگاه خشنی کرد و بدون این که چشم از من بردارد گفت:

-و این که من از خودشیرینی خانم‌ها به هیچ عنوان خوشم نمیاد.

چشم‌هایم گرد شد، الان چه گفت؟

ادامه حرفش را با لبخند کجی که به لب داشت گفت:

-امیدوارم از رک گویم ناراحت نشین.

همانطور که عرض کلاس را قدم می‌زد، حرف هم می‌زد:

- دو تا امتحان رو پشت سرهم کم بیارین از کلاس حذف می‌شین، می‌خوام این یادتون بمونه، درس رو شروع می‌کنم؛ امیدوارم ترم خوبی رو کنار هم داشته باشیم.

کتابم را باز کردم و زیر لب گفتم:

- حتما که داریم! عوضی، بیشعور، خر، کثافت.

مهسان کنار گوشم آرام گفت:

- چته؟ چرا فحش میدی؟

با حرص گفتم:

- بعدا میگم.

کلاس تمام شد؛ بلند شدم.

وسایلم را در کوله‌ام ریختم و جلوتر از دخترها از کلاس بیرون زدم. لعنتی! با حرف‌هایش حسابی عصبیم کرد.

من برای او خودشیرینی می‌کردم؟ می‌خواستم سر به تنش نباشد. اگر پنج واحد با او نداشتم، حتما الان خودم را حذف می‌کردم. با برخورد به شخصی افکارم متلاشی شد.

بدون این که نگاهش کنم، با عصبانیت گفتم:

- مگه کوری؟ جلوت رو نگاه کن، آدم به این بزرگی رو نمی‌...

با دیدنش، حرف در دهانم ماسید و چشم‌هایم گرد شد.

لعنت به من! پوز خندی زد و گفت:

- امروز این دومین تصادفی بود که شما مقصرش بودین.

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

-من! کی می‌گه من مقصر بودم؟ اگه من سرم پایین بود شما که می‌دیدین من دارم میام به این سمت.

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

-فکر می‌کردم حالا که فهمیدی استادتم بیشتر بهم احترام بذاری.

- این جا که کلاس درس نیست، اون جا حتماً بهت احترام می‌ذارم.

چهره‌اش جدی بود؛ سری تکان داد و از کنارم گذشت. چندبار محکم زدم بر دهانم که صدای شقایق آمد:

-خوبی تینا؟

نگاهشان کردم و عصبی گفتم:

-اه! ولم کنین بابا!

سوگند:

-چی شده آخه؟

وارد محوطه شدیم و من اجباراً تمام ماجرا را برایشان تعریف کردم. سوگند به پیشانی‌اش زد و گفت:

-یه چیزی می‌گم سکنه نکنی.

- ترسناک‌تر از این چیزهایی که من گفتم؟

-سری تکان داد که با شک گفتم:

-بگو.

- استاد کیانی...-

در حرفش پریدم:

-استاد کیانی کیه؟-

- همین استاده دیگه.

ادامه داد:

-استاد کیانی علاوه بر استاد بودن، مدیر این دانشگاه هم هست.

دستم را روی قلبم گذاشتم؛ نمی‌تپید. شقایق کلافه گفت:

-این طوری که خیلی بد شد. زیادی تو کارش جدیه، اگه اخراجت کنه؟-

مهسان با اخم گفت:

-! خدا نکنه.

بلند شدم و گفتم:

-بچه ها من حوصله کلاس رو ندارم؛ دیگه میرم.

کلافه از دانشگاه بیرون زدم.

شقایق

در را آرام باز کردم و سرکی در خیابان کشیدم. حوصله دیدن آراد را نداشتم؛ می دانستم به محض دیدنم مرا به خانه برمی گرداند و می گوید بیرون امنیت ندارد، اما حقیقتاً من این جا اسیر نبودم.

وقتی مطمئن شدم ماشینش اینجا نیست، شال صدفی رنگم را جلو کشیدم و چشمهای آبییم را زیر عینک دودی پنهان کردم. با قدمهای بلند از خانه فاصله گرفتم. یک هفته ای از باز شدن دانشگاهها می گذشت و در این مدت مورد مشکوکی ندیده بودم که بخوایم بترسم. دلم می خواست کمی خرید کنم اما هیچ کدام از دخترها تمایلی به خرید نداشتند.

به نزدیک ترین پاساژ رفتم. از عبور کردن از جلوی ویترینها لذت می بردم، هر از چند گاهی هم چیزی می خریدم. با دیدن مغازه لباس زیر فروشی لبخندی روی لبهایم جای گرفت و وارد مغازه شدم. دختر بودم و به این نوع خریدها علاقه داشتم. با ذوق چند رنگ ست، به رنگهای قرمز، سوسنی و مشکی خریدم و از مغازه خارج شدم.

بی خیال لباس خوابهای داخل ویترین شدم و به سمت پله برقی رفتم.

سرم پایین بود و داشتم داخل نایلون خریدها را نگاه می کردم که با شخصی برخورد کردم و پلاستیک از دستم افتاد.

چند قدم عقب رفتم و به پسر چشم آبی روبه رویم خیره شدم و با عصبانیت گفتم:

—مگه کوری؟

خیلی خونسرد گفت:

—اوه! لیدی، تو اومدی تو بغلم.

دستهایم را به کمرم زدم و گفتم:

-هیچ هم این طور نیست! تو حواست نبود.

خم شد و نایلون خرید را برداشت و گفت:

-به جای بلبل زبونی عذرخواهی کن.

- تو خواب بینی بچه پرو.

پلاستیک را در هوا تکان داد و گفت:

-پس تو هم این رو تو خواب بینی.

دندان قروچه‌ای کردم و گفتم:

-پلاستیکم رو بده.

- عذرخواهی کن.

- خیلی پررویی.

- مثل تو.

بعد پلاستیک را باز کرد و گفت:

-بذار ببینم چی این جا داری؟

و قبل از این که اعتراضی بکنم، سرش را داخل پلاستیک کرد که یک تای ابرویش بالا رفت. از خجالت لبم را به

دندان گرفتم، اما او صدای خنده‌اش بلند شد:

-جون! عزیزم، برای این بال‌بال می‌زدی؟

و دوباره خندید. با حرص خیز گرفتم تا پلاستیک را از دستش چنگ بزنم که او فرز تر از من، پلاستیک را عقب کشید و میان خنده گفت:

-نچ، نچ، نچ! همین طوری که نمیدمش.

-عجب گیری هستی تو! پلاستیک رو بده به من!

-بگو صاحبش بیاد بگیره.

-صاحبش منم.

با حالت بامزه‌ای یک تای ابرویش را بالا انداخت و من زمانی که منظورش را فهمیدم، از خجالت سرخ شدم. دوباره خندید و مرا حرصی تر کرد. با غیظ گفتم:

-کوفت، پلاستیک رو بده.

-گفتم که به صاحبش میدم.

-صاحب نداره.

پلاستیک را سمتم پرت کرد و گفت:

-بفرما لیدی، این هم جای بلبل زبونیت.

و چشمکی زد و از کنارم گذشت. تازه بعد از رفتنش فرصت شد در ذهنم قیافه‌اش را حالاجی کنم. هیكلی چهارشانه، چشم‌های آبی مثل چشم‌های خودم و موهای روشن، پوستش سفید بود. در کل پسر جذابی بود.

لبم را به دندان گرفتم؛ جذاب و بی پروا، خیلی خجالت زده‌ام کرد.

پلاستیک را محکم در آغوش گرفتم؛ نمی خواستم بار دیگر این اتفاق تکرار شود. تمام ذوقم برای خرید از بین رفته بود. آهی کشیدم و به سمت در خروجی پاساژ حرکت کردم.

مهسان

تماس را قطع کردم و از خیابان رد شدم. اگر لجبازی نمی کردم و این یک واحد را بیشتر از دخترها بر نمی داشتم، مجبور نبودم هر روز تنها این مسیر را بیایم و بروم. در کوچه‌ای پیچیدم که کمی خلوت بود، اما برای زود به خانه رسیدن میان بر خوبی بود. داشتم می رفتم که ماشینی کنار پایم ترمز زد و دو نفر که ماسک مشکی روی صورتشان کشیده بودند، پایین پریدند و قبل از این که به من فرصت جیغ زدن بدهند، جلوی دهانم را گرفتند و داخل ماشین انداختند. راننده حرکت کرد و من تقلا می کردم که فرار کنم. آن دو نفر کت و شلوار پوشیده بودند، اما هیکل‌های بزرگی داشتند.

یکی کنارم نشست، یکی سمت شاگرد و راننده هم همانند آن‌ها صورتش را پوشانده بود. به سمت در هجوم بردم و دستگیره را کشیدم. لعنتی! باز نمی شد.

مرد بازویم را گرفت و گفت:

– تقلا نکن خوشگله، هیچ جا نمی تونی بری.

هق هقم بلند شده بود، داد زدم:

– با من چی کار دارین؟!!

– اگه آروم بگیری، می فهمی.

اگر برایم جک میگفت این قدر خنده دار نبود. توقع داشت حالا که دزدیده شده‌ام، آرام هم بگیرم. بازویم را از دستش بیرون کشیدم و شروع به جیغ زدن کردم.

راننده کلافه گفت:

—ببند دهنش رو تا تصادف نکردیم، بمیریم.

آن یکی که کنارش نشسته بود سرنگی عقب گرفت و به من اشاره کرد. با ترس نگاهش کردم که مچ دستم در دست‌هایش اسیر شد و بدون توجه به جیغ‌ها و تفلایم سوزن را در دستم فرو کرد و به دقیقه نرسید که به خواب رفتم.

تینا

نیمه‌های شب بود، اما هنوز خبری از مهسان نشده بود. بسیار عصبی و ترسیده بودم. سوگند از خستگی به اتاقش رفته بود و شقایق با خستگی چشم به ساعتش دوخته بود.

نمی‌دانستم چرا نیامده است و چه بلایی سرش آمده؟ سعی کردم ذهنم را از چیزهای بد دور کنم. روی کاناپه دراز کشیدم و چشمانم را بستم و به چند ساعت پیش برگشتم.

وارد دانشگاه شدیم. اولین کلاس را با آقای رضایی داشتیم و دومین کلاس کابوس من بود. نمی‌دانستم چگونه کیانی را پشت سر بگذارم! هرطور بود نمی‌خواستم واحدها را حذف شوم.

اولین کلاس گذشت و من برای اینکه کمی از حرارت‌م را کم کنم، همراه دخترها به بوفه رفتم تا بستنی بخورم. دخترها می‌گفتند و می‌خندیدند و مرا به خاطر استرس بی‌دلیلم دست می‌انداختند.

نزدیک شروع کلاس بود که بلند شدیم تا برویم؛ از شدت استرس دستشویی‌ام گرفته بود. دخترها گفتند که به کلاس می‌روند و من هم به سمت سرویس بهداشتی رفتم؛ وارد شدم و بعد از کارهای مربوطه، خواستم بیرون بیایم که در باز نشد.

با ترس چند تقه به در زدم و با داد گفتم:

– اصلاً شوخی جالبی نیست؛ باز کنین در رو.

اما هیچ جوابی نیامد. بلندتر از قبل داد زدم و به در کوبیدم اما باز هم خبری نشد. احساس خفگی می‌کردم. برای زندانی شدن بهتر از این، جایی نبود؟

کم‌کم داشت اشکم در می‌آمد، نمی‌دانستم با استاد کیانی چه کنم. هنوز به در می‌کوبیدم و التماس می‌کردم که ناگهان در باز شد و چشم‌های متعجب یک پسر را دیدم:

– کی این بلا رو سرت آورده؟

خودم را از دستشویی بیرون پرت کردم و گفتم:

– نمی‌دونم.

– صدای دادت رو شنیدم، اومدم کمکت.

– ممنون، واقعا ممنون! من عجله دارم، باید برم.

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدهم، به سمت کلاس دویدم. پشت در که رسیدم، نفس نفس می‌زدم. در را باز کردم و سرم را داخل بردم؛ حواسش پای تخته بود. تصمیم گرفتم خیلی آرام وارد شوم.

پاورچین پاورچین می‌رفتم که صدای یک دختر بلند شد:

-اول حاضری بزن عزیزم.

و نگاه استاد سمتم چرخید؛ از این بدتر نمی شد. صدای استاد کیانی بلند شد:

-به به به! سرکار خانم کیخانی، جایی تشریف می برین؟

سعی کردم ترس را کنار بزنم:

-می خوام بشینم سر کلاس.

با خونسردی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-یکم دیر نیومدین؟

- خب، یه مشکلی پیش اومد.

استاد با قدم های شمرده به سمتم آمد و گفت:

-چه مشکلی؟

متوجه خنده ریز ریز دوتا از دخترهای کلاس شدم. لعنتی ها! حتما کار خودشان بود.

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-نمی تونم بگم.

صدایش جدی شد:

-بفرمایید بیرون خانم، فکر کردین باهاتون شوخی دارم؟

اخم ریزی کردم و گفتم:

-قیافه من شبیه کسایه که دارن باهاتون شوخی می کنن؟

نبض کنار شقیقه اش از عصبانیت می زد. دیگر لازم به گفتن نبود، چشم هایش بر سرم داد می زد:

-بیرون!

از کلاس خارج شدم و منتظر دخترها ماندم. آن قدر عصبی بودم که هیچ کدامشان جرئت حرف زدن یا توضیح خواستن ازم را نداشتند.

دیگر کلاس نداشتیم و برگشتیم خانه؛ اما مهسان که یک کلاس بیشتر از ما برداشته بود، ماند.

با صدای جیغ سوگند از گذشته بیرون آمدم و به سمت اتاق دویدم.

سوگند

با صدای باز شدن پنجره چشم باز کردم و با دیدن مردی که سر تا پا مشکی پوشیده بود، از ته دل جیغ کشیدم. به سمت در دویدم و فوری قفلش کرد. از روی تخت بلند شدم که به سمتم چرخید.

صدای داد دخترها و تقه هایی که به در می زدند را می شنیدم. مرد به سمتم آمد که جیغ بلندی کشیدم و به سمت مخالفش دویدم.

با چند قدم بلند خودش را به من رساند و مچ دستم را گرفت. به هق هق افتاده بودم، مرگ را با چشم هایم می دیدم. ضربه محکمی به در وارد شد که نگاه وحشت زده مرد به آن سمت کشیده شد.

مرا به سمت پنجره کشید که در با صدای بلندی باز شد و آراد به داخل دوید و اسلحه اش را سمت مرد گرفت. مرد سیاه پوش، مرا به سمت پنجره هول داد و هفت تیرش را کشید.

آراد پیش دستی کرد؛ صدای شلیکش بلند شد و گلوله کنار پای مرد خورد. معلوم بود می خواهد فقط او را بترساند. مرد نگاهی به من کرد و از پنجره پایین پرید.

دخترها از ترس کنار در ایستاده بودند. آراد به سمتم آمد، روبه رویم نشست و گفت:

-خوبی؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم، اشک‌هایم را پاک کرد و ادامه داد:

-وقتی به این راحتی رفت، مطمئناً به زودی برمی‌گرده. از این به بعد نمی‌تونم فقط تو ماشین بشینم، باید پیام توی خونه.

شقایق:

-اما این طوری نمیشه.

آراد بلند شد و گفت:

-علاوه بر سوگند، جون شما هم در خطر.

بعد با تعجب نگاهمان کرد و ادامه داد.

-مهسان کجاست؟

تینا:

-کلاس داشت، ولی هنوز نیومده.

آراد با عصبانیت داد زد:

-هنوز نیومده و شما الان به من می‌گین؟

بلند شدم و گفتم:

- فکر نمی کردم برگشتنش این قدر طولانی بشه، یعنی چی شده؟

آراد روی تخت نشست و گفت:

- چون اون ها الان دنبالت اومدن، نشون میده اون ها مهسان رو نگرفتن، حتما یک اتفاق دیگه افتاده.

- از کجا فهمیدی من تو اتاق گیر کردم؟

- تینا اومد پایین دنبالم. حالا بهتره بخوابین. فردا می ریم دنبال مهسان.

شقایق:

- ولی ما که دلمون تا فردا طاقت نمیاره.

- چاره ای نیست. این موقع شب همیشه رفت، شقایق و تینا برین تو اتاق کناری بخوابین و مطمئن بشین پنجره ها محکمه، من هم حواسم بهتون هست.

- پس من چی؟ اگه دوباره بیاد.

- من پیشت می مونم.

- جان؟!

با تحکم گفت:

- از امشب ثانیه به ثانیه، لحظه به لحظه پیشتم.

با حرص نگاهش کردم و به سمت در رفتم که گفت:

- کجا؟

- دستشویی، تشریف میارین؟

بلند شد و گفت:

- دو دقیقه دیگه برنگردی، مجبور میشم بیام.

تینا ریز خندید و دست شقایق را گرفت و به سمت اتاق رفت. من هم با همان حرصی که در کارهایم مشهود بود، وارد دستشویی شدم.

مهسان

چشم باز کردم؛ سرم سنگین بود و چشم‌هایم تاریک می‌دید. به سختی بلند شدم. این اتاقک، عجیب ترسناک بود. با ترس نگاهی به اطراف انداختم؛ با دیدن کمدی که درش باز بود و لوازمی که اصلاً نمی‌دانستم چیست، لرزی به تنم افتاد.

تمام خاطرات جلوی چشم‌هایم آمد، مرا دزدیده بودند. قبل از اینکه جیغ و داد راه بیندازم، در با صدای بدی باز شد و سایه مردی نمایان شد. به جلو آمد و من اولین چیزی که دیدم آن چشم‌های قهوه‌ای بود که با جدیت نگاهم می‌کرد و بعد هم هیكلش.

آن قدر خوش تیپ و جذاب بود که نمی‌توانستم بگویم شبیه خالفاکارهاست. ابروهای گره خورده‌اش که خط اخمی را روی پیشانی‌اش انداخته بود، ابهتش را بیشتر می‌کرد. سعی کردم مثل خودش اخم کنم. به سمتش رفتم و گفتم:

- به چه حقی من رو آوردی اینجا؟

نگاه بی تفاوتش را از من گرفت و دور اتاق چرخاند. با صدای بلند گفتم:

-هوی خوشتیپ! با توام!

نگاه ترسناکش را بهم انداخت و گفت:

-صدات رو بالا ببر.

صدایش خش دار بود و تحکم صدایش، کمی ترس به دلم انداخت، اما به رویم نیاوردم:

-من هر وقت دلم بخواد، صدام رو می برم بالا.

ضربه‌ای که به صورتم خورد، چند ثانیه‌ای نفسم را در سینه حبس کرد:

-یه حرفی رو دوبار تکرار نمی کنم.

داد زدم:

-تو به چه حقی دست رو من بلند کردی؟

ضربه بعد که به صورتم خورد، به طرف دیوار پرت شدم. از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم؛ یک عوضی به خودش جرئت داده بود دست روی من بلند کند. دستم را از روی صورتم برداشتم و گفتم:

-فهمیدم خیلی زور داری؛ ولی اگر یک بار دیگه دستت به صورتم بخوره، می کشمت.

دستش بالا رفت اما این بار میج دستش را گرفتم و چرخیدم و از پشت بهش چسبیدم. با آرنج محکم به پهلویش زدم که کمی جمع شد. همه این کارها را آن قدر ناگهانی انجام دادم که فرصت عکس‌العملی نداشته باشد.

ازش فاصله گرفتم که با چشم‌های به خون نشسته‌اش نگاهم کرد، قدمی به سمتم آمد و غرید:

-زنده‌ات نمی دارم.

از ترس می لرزیدم، اما نمی خواستم این را بفهمد:

–می تونی تلاش خودت رو بکنی.

مرد چند نفری را صدا کرد. چند مرد کت و شلواری داخل آمدند که به من اشاره کرد و گفت:

–ببندینش.

دو نفر به سمتم آمدند و بازوهایم را گرفتند. هر چه تقلا کردم نتوانستم از دستشان آزاد شوم؛ مرا روی صندلی گذاشتند و با طناب دست‌هایم را به صندلی بستند. آیتان به سمت همان کمد رفت. قلبم به شدت می زد. با دیدن شوکر توی دستش، بدنم یخ کرد.

با پوز خند به سمتم آمد که گفتم:

–چه غلطی می کنی؟

– با قوانین آشنا می کنم.

– یه قدم دیگه جلو بیای، جیغ می زنم.

پوز خندش به قهقهه تبدیل شد. نالیدم:

–کوفت! نخند!

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

خنده‌اش را جمع کرد و آمد پشتم ایستاد. نزدیک بود اشکم در بیاید، اما اهل التماس نبودم. شوکر را به پشتم نزدیک کرد که جیغ بلندی کشیدم؛ بعد از چند ثانیه ازم فاصله گرفت که با بی‌حالی سرم را روی صندلی گذاشتم. کابلی برداشت و گفت:

—عذرخواهی کن.

سعی کردم چشم‌هایم را مغرور کنم. پوزخندی زدم و با این که از شدت درد حرف زدن برایم سخت بود، گفتم:

—هم شکنجه بشم هم عذرخواهی کنم؟ امکان نداره.

کابل را در دستش فشرد. عضله‌های بازویش منقبض شده بود و رگ‌هایش دیده می‌شد. رگ شقیقه‌اش میزد. ضربه محکمی به کمد زد که از صدایش قالب تهی کردم. کابل را سمت یکی از مردها پرت کرد و داد زد:

—بریم.

و نگاه خشمگینی بهم انداخت و از اتاق خارج شد. چشم‌هایم را بستم، درد روحیم بیشتر از جسمیم بود.

تینا

وارد دانشگاه شدیم. یک هفته از گم شدن مهسان می‌گذشت و هنوز خبری از او نشده بود. مادر و پدر مهسان به شیراز آمدند، پلیس‌ها را در جریان گذاشتند، اما فایده‌ای نداشت.

با حال خراب سر کلاس رفتیم؛ امتحان فیزیک داشتیم و من مطمئن بودم کیانی مرا از کلاس اخراج می‌کند. صدای گام‌هایش سوهان روحم بود، با ورودش همه بلند شدند.

شقایق و سوگند کنارم صلوات می فرستادند؛ حال آن‌ها هم بهتر از من نبود. برگه‌ها که پخش شد، ماتم زده به سوال‌ها نگاه کردم. انگار شقایق و سوگند در جواب دادن کمی موفق تر بودند. نفسم را آه مانند بیرون دادم که صدای استاد از کنارم آمد:

– چرا جواب نمیدی؟ وقت داره می گذره.

نگاهش کردم و گفتم:

– چی؟ آها، دارم جواب میدم.

پوز خندی زد و گفت:

– نکنه بلد نیستی؟

– چرا بلدم، باید ذهنم رو آزاد کنم.

سری با تمسخر تکان داد و از کنارم گذشت. آن قدر دل نگران مهسان بودم که ذهنم متمرکز نمی شد. لبم را جویدم و به پشت سر شقایق نگاه کردم. همان پسری بود که آن روز در دستشویی را برایم باز کرد. انگار سنگینی نگاهم را احساس کرد که سرش را بلند کرد و با دیدنم لبخند آرامی زد. لبخندی تحویلش دادم و چشمم به برگه‌اش افتاد؛ آن قدر نوشته بود که جایی درش باقی نگذاشته بود، انگار او هم برگه مرا دید. با خجالت برگه را پوشاندم و نگاهم را دزدیدم.

ده دقیقه به پایان امتحان بود و من فقط چندتایی را پاسخ داده بودم؛ آن هم آن قدر عجیب که می شد از رویش یک کتاب نوشت.

آن پسر بلند شد، از کنارم گذشت و روی میز یک کاغذ گذاشت. متعجب به رفتنش نگاه کردم و کاغذ را باز کردم. با دیدن تقلب‌هایی که روی کاغذ نوشته بود، نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم؛ لبم را به دندان گرفتم تا

صدایم در نیاید. تند تند تمام جوابها را وارد برگه کردم و لبخندی از رضایت زدم، بلند شدم و برگه را تحویل دادم. استاد متعجب به برگه امتحانی ام نگاهی انداخت که لبخند ژکوندی تحویلش دادم و از کلاس بیرون رفتم. در محوطه دویدم و آن پسر را در حال مطالعه کتاب روی نیمکت پیدا کردم. سمتش رفتم و گفتم:

- ممنون.

سر بلند کرد و با چشمهای مشکی و مهربانش نگاهم کرد و گفت:

- کاری نکردم.

کنارش نشستم و گفتم:

- من تینام.

- خوشبختم.

- اسم تو چیه؟

- مهرباب.

- چرا کمکم کردی؟

کتابش را بست، نگاهم کرد و گفت:

- چون احتیاج به کمک داشتی. از اون گذاشته، استاد هم خیلی باهات خوب نیست.

- تو از کجا فهمیدی؟

لبخند مهربانی زد و گفت:

-خب من و شما خیلی از واحدهامون یکیه.

- چه جالب! اصلا متوجهت نشدم.

صدای سوگند از کنارم آمد:

-تینا.

نگاهش کردم و گفتم:

-بله؟

نگاهی به مهراب انداخت و گفت:

-آراد زنگ زد، گفت مادر و پدر مهسان دارن برمی گردن مشهد.

بلند شدم و با نگرانی گفتم:

-چرا؟

- گفتن اینجا کاری از دستشون بر نمیاد. پدر مهسان خیلی حالش بده. وای تینا! اگه بلایی سرش اومده باشه؟ همه ش تقصیر منه.

با بغض گفتم:

-امیدت به خدا باشه، پلیس ها پیداش می کنن.

- امیدوارم.

مهراب بلند شد و گفت:

–مشکلی هست؟

سری به علامت منفی تکان دادم که ادامه داد:

–در هر حال، دایی من سرهنگه؛ شاید بتونم کمکتون کنم. فعلا خدانگهدار.

و راهش را گرفت و رفت. نگاهی به سوگند انداختم و آهی کشیدم.

شقایق

تمام مدت اطراف را نگاه می کردم؛ می ترسیدم مرا نیز بدزدند. گم شدن مهسان برایمان غیرمنتظره بود. برای اولین بار از روی عجله کفش های پاشنه بلند پایم کرده بودم که راه رفتن برایم خیلی سخت بود.

در حال خودم راه می رفتم که مچ پایم پیچ خورد و خواستم روی زمین بیفتم که کسی از پشت کمرم را گرفت. پایم را از پشت بالا آوردم تا مچم را بمالم که ناله ای بلند شد. چرخیدم و با دو جفت تپله آبی و آشنا روبه رو شدم که ساق پایش را می مالید. نگاهم کرد و گفت:

–دختر خوب، داغون کردی پام رو.

متعجب گفتم:

–تو؟!

– مگه تو من رو می شناسی؟

– همون پسر توی پاساژ.

کنجکاو نگاهم کرد و کم کم لبخند روی لبهایش نقش بست و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

-اوه لیدی! یادم اومد.

و به سینه‌اش زد و گفت:

-خانم بی صاحب.

اخم کردم و گفتم:

-بفهم چی میگی.

- مگه بد گفتم؟

با حرص گفتم:

-بی ادب!

صاف ایستاد و گفت:

-تشکر لازم نیست. بغل من نمی افتادی، بغل یکی دیگه.

به سمتش خیز برداشتم که خندید و در کنار خانه ما را باز کرد. قبل از آن که در را ببند سرش را بیرون آورد و گفت:

-بفرمایید.

پوز خندی زدم و در را باز کردم و گفتم:

-نه خیر، ممنون. خونه خودم راحت ترم.

-این بار او بود که متعجب مرا نگاه می کرد. وارد شدم و در را بستم؛ تنها همین مشکل را کم داشتم.

مهسان

در باز شد و آیتان وارد اتاق شد. نگاهی بهم انداخت و گفت:

– دارم از عمارت میرم بیرون، مواظب رفتارهاات باش.

پوز خندی زدم و گفتم:

– فقط منتظر توصیه‌ی تو بودم، ممنون.

دندان‌هایش را بهم مالید و گفت:

– من همیشه این قدر صبور نیستم.

– می‌دونم. دفعه قبل تا دو روز دست به مهتابی سوخته می‌زدم، روشن می‌شد.

چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

– دلم می‌خواد زبونت رو از دهنتم بکشم بیرون.

– کار خوبی می‌کنی، ولی قبلش از رئیس‌ت اجازه بگیر.

با عصبانیت غرید:

– من از هیچ‌کس دستور نمی‌گیرم.

– جدی؟ پس اون شاه‌رخ کیه؟

– هر خری هست به تو ربطی نداره، اگه خیلی ادعای پاکی می‌کنی حواست باشه؛ پرت به پرش گیر نکنه.

و با پوز خند اتاق را ترک کرد. تهدید کلامش را گرفتم؛ جان می‌دادم، نمی‌گذاشتم پاکی‌ام را بگیرند.

تا شب در اتاق راه رفتم و دنبال راه فراری گشتم. پنجره اتاق باز بود و سوز سردی داخل می‌وزید؛ نرده نداشت، اما ارتفاع آن قدر زیاد بود که اگر پایین می‌پریدم زنده پایین نمی‌رسیدم.

در باز شد و من از پنجره فاصله گرفتم. مرد کت و شلواری وارد شد و سینی غذایی را روی میز گذاشت و خواست بیرون برود که گفتم:

–من این جا سردمه، برام لباس گرم بیار.

نگاهم کرد و گفت:

–پنجره رو ببند تا گرم بشی.

–اون جووری که خفه می‌شم. حالا که این جا بخاری نداره، می‌میری چند دست لباس برام بیاری؟

– نمیشه.

و خواست برود که دوباره صدایم متوقفش کرد:

–اگه بلایی سر من بیاد، مقصر تویی و فکر می‌کنی آیتان خانتون چه بلایی سرتون میاره؟

با حرص نگاهم کرد، کلیدی از جیبش در آورد روی سینی گذاشت.

به کمد گوشه اتاق اشاره کرد و گفت:

–توش لباس هست.

و بیرون رفت و در را بهم کوبید. لبخند خبیثی زدم و به سمت کمد نیمه‌پوسیده گوشه اتاق رفتم؛ درش با صدای

بدی باز شد؛ چند دست لباس و شلوار بود؛ همه را از کمد بیرون آوردم. می‌دانستم تا فردا صبح، نوبت صبحانه

کسی وارد اتاق نمی‌شود. شال‌ها را یکی یکی به یک‌دیگر گره زدم، اما انگار برای این ارتفاع کم بود. آستین‌های لباس‌ها را به شال‌ها گره دادم و به پایه‌ی کمد بستم. مطمئن شدم گره‌ها آن قدر سفت است که به این راحتی باز نشود.

خودم را به خدا سپردم و شال‌ها را که دیگر طناب نجات شده بود، گرفتم و خودم را از پنجره آویزان کردم. لبم را محکم گاز گرفتم تا صدای جیغم بلند نشود؛ خودم را محکم گرفته بودم و به سختی پایین می‌رفتم، اما هر لحظه انتظار می‌کشیدم به پایین پرت شوم.

قسمتی از شال پاره شد و کمی به پایین کشیده شدم؛ جیغ خفه‌ای کشیدم و حرکت را تندتر کردم تا به زمین برسیم. پایم که زمین را لمس کرد، نفسم را با آسودگی بیرون دادم و شال‌ها را رها کردم. چرخیدم؛ یک باغ بزرگ روبه‌روییم بود. آب گلویم را به سختی قورت دادم و راه افتادم. سعی می‌کردم آرام راه بروم تا کسی متوجهم نشود. پشت بوته‌ای پنهان شدم. مردهای سیاه‌پوش اطراف دیوارهای باغ نگهبانی می‌دادند و بدتر از آن، سگ‌هایی بودند که با زنجیر به درخت بسته شده بودند. آرام به پشت ساختمان قدم برداشتم که پارس سگی پشت سرم، جیغم را درآورد. به سمتش چرخیدم که با یک سگ بزرگ و مشکمی مواجه شدم.

صدای مردی آمد:

-تو این جا چه غلطی می‌کنی؟

شروع به دویدن کردم، مرگ یک‌بار، شیون یک‌بار. صدای پارس سگ و مردهایی که پشتم می‌دویدند، بلند شد. بی‌هدف می‌دویدم و نمی‌دانستم کجا می‌روم. در خروجی را دیدم؛ کاملاً باز بود. انگار جان دوباره به پاهایم تزریق شد.

آن قدر که از سگ‌ها هم تندتر می‌دویدم، نزدیک در که رسیدم، ماشینی پیچید و داخل آمد.

از حرکت ایستادم و ماشین جلوی پایم ترمز زد. نگهبان‌های سیاه‌پوش سگ‌ها را مهار کردند تا مرا ندرند. قبل از این که عکس‌العملی نشان دهم در ماشین باز شد و آیتان خان از ماشین پایین آمد. چشم‌هایم را با درد بستم و بر بخت بدم لعنت فرستادم. صدای دادش بلند شد:

-این جا چه خبره؟

مردی جلو آمد و گفت:

-ببخشید آیتان خان! این دختر از اتاقتش فرار کرد.

نگاه متعجب او را روی خودم حس کردم، دوباره غرید:

-چطوری؟ شما احمق‌ها اون جا چه غلطی می‌کردین؟

- از پنجره فرار کرده.

به سمتم آمد؛ برق سیلی که خوردم چند لحظه‌ای گیجم کرد. دستم را روی صورتم گذاشتم و داد زدم:

-نگهبان‌های تو از سگ کمترین که نمی‌تونن مراقب زندانیشون باشن، بعد تو منو می‌زنی؟ اگه راست میگی این رو بزن.

و به مرد تنومند کنارم اشاره کردم و ادامه دادم:

-این رو بزن، زورت به من می‌رسه؟

مشتی که در صورت آن مرد فرود آمد، باعث شد روی زمین پرت شود. با چشم‌های گرد شده، نگاهش کردم که داد زد:

-خیلی بلبل زبونی می کنی! بهت هشدار داده بودم مراقب رفتارهاات باشی! دفعه بعد، همچین غلطی بکنی، خودم می کشمت.

و به نگهبان ها اشاره کرد و ادامه داد:

-حساب شما رو بعدا می رسم.

نگهبان ها به سمتم آمدند که گفتم:

-خودم می برم.

به جلو اشاره کردند که راه افتادم و به سمت زندانم حرکت کردم.

سوگند

وارد آشپزخانه شدم، فنجانم را پر از قهوه کردم و برگشتم و روی کاناپه نشستم. آراد هم روبه رویم نشسته بود و روزنامه می خواند. نگاهی به من که قهوه می خوردم، انداخت و سری به نشانه تاسف تکان داد که پشت چشمی برایش نازک کردم.

تینا و سوگند خانه نبودند؛ همه درگیر گم شدن مهسان بودیم. بعد از دو هفته امیدهایمان را از دست داده بودیم. برق کُلت آراد که روی میز بود چشمم را گرفت؛ خم شدم، از روی میز برداشتمش و با ذوق گفتم:

-چه خوشگله، حالا واقعیه؟

آراد نگاهم کرد و با اخم کُلت را ازم گرفت و گفت:

-این وسیله بازی نیست که برداریش.

- ای، خسیس! می خواستم نگاهش کنم.

- نگاه کردنی هم نیست.

ادایش را در آوردم که چشم غره‌ای نارم کرد. لگدی به پایش زدم و گفتم:

- اصلا تو چرا تو خونه ما کنگر خوردی، لنگر انداختی؟

صاف نشست و گفت:

- من هم اصراری ندارم، می خوام برم تا دو روز دیگه جنازه‌ات رو پست کنن برای مایکل؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

- نه، بی خیال! جای کسی رو که تنگ نکردی.

لبخند محوی زد که در باز شد و تینا و شقایق داخل آمدند. بلند شدم و پرسیدم:

- خبری نشد؟

- نه، هیچی.

شقایق:

- پدر مهسان سخته کرده، بیمارستان مشهد بستریه.

- ای خدا، عجب دردسری شد!

تینا:

- فردا میرم از مهراب کمک می گیرم. گفت داییش سرهنگه، حتما می تونه یک کاری بکنه.

آراد:

- فایده نداره، تا اون‌هایی که دزدینش، نخوان؛ کسی نمی‌تونه پیداش کنه.

- یعنی چی؟ این مملکت قانون داره.

- خب، می‌تونن به گروگان گیرها این رو بفهمونی، تنها کاری که الان می‌تونن انجام بدی اینه که دعا کنی.

با اخم گفتن:

- اون حتما زنده‌ست و من اصلا نمی‌خوام به این چیزها فکر کنم.

و به سمت اتاق حرکت کردم و ادامه دادم:

- حالا هم می‌رم بخوابم، شب بخیر.

وارد اتاق شدم که آراد هم پشت سرم آمد. با همان اخم گفتن:

- دم در بده، بفرما تو.

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

- اومدم تو.

- خیلی پررویی.

- بشین، می‌خوام در مورد یه چیزی باهات صحبت کنم.

- چی؟

- بشین.

روی تخت نشستم که گفت:

- ادامه این کار داره برام سخت میشه.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی من شدیداً آدم مقیدی هستم و این مدت تا دلت بخواد عقاید من رو زیر پا گذاشتم برای نزدیکی به تو...

- خب خب، الان باید چی کار کنم؟ تو نباشی من رو می‌کشن.

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

- تنها راهش اینه که یه صیغه محرمیت کوتاه مدت بخونیم.

متعجب گفتم:

- چی کار کنیم؟

دست‌هایش را به بغل زد و گفت:

- من خوب می‌دونم که تو و مایکل عاشق هم هستین و قراره باهم ازدواج کنین و مطمئن باش من به زن دیگران

کاری ندارم، فقط تا همین حد که اگر دستت رو می‌گیرم، گناه نکرده باشم.

- آراد این طوری نمیشه.

- چرا؟ مگه می‌خوام بخورمت؟ من اگه این جام فقط به خاطر مایکله.

- تو مایکل رو از کجا می‌شناسی؟

– من و مایکل توی یک دبیرستان و دانشگاه تحصیل کردیم، صمیمی ترین دوست دوران نوجوونیم بود، الان هم اگه برگشتم ایران، فقط به خاطره خواسته اونه. در این باره باهش صحبت کردم، اون از عقاید سفت و سخت من با خبره.

– یعنی اجازه داد؟

– آره.

با حالت مغمومی گفتم:

– باشه، اگه فقط در حدِ محرمیت مثل خواهر و برادرهاست، حرفی نیست. کی بریم صیغه کنیم؟

– همین الان.

– چی؟! این وقت شب؟

– خودم بلام بخونم، همین الان یه صیغه شش ماهه می خونم، تا شش ماه دیگه هم خدا بزرگه.

آهی کشیدم و گفتم:

– باشه.

کنارم نشست و گفت:

– آماده‌ای؟

– بله.

شروع کرد به خواندن صیغه و ما محرم هم شدیم. خودم هم با این محرمیت مشکلی نداشتم، راحت ترهم بودم. روی تخت درازم کرد و گفت:

- تو یکم بخواب.

- تو چی؟ هیچ شبی نمی خوابی.

خندید و گفت:

- مگه میشه نخوابم؟ منم آدمم.

- روی صندلی می خوابی؟

- روی صندلی چرت می زنم.

- باشه، پس شب بخیر.

- شب بخیر.

دراز کشیدم و سعی کردم به این فکر نکنم که مرد کنارم از لحاظ شرعی همسر من است.

تینا

با چشم محوطه دانشگاه را از نظر گذراندم؛ خیلی طول نکشید که مهرباب را روی صندلی پیدا کردم؛ باز هم در

حال مطالعه کتابی بود. به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام.

نگاهم کرد، لبخندی زد و گفت:

-سلام.

کنارش نشستیم و پرسیدم:

-چی می خونی؟

جلد کتاب را نشانم داد و گفت:

-تکنولوژی عشق.

- تکنولوژی عشق؟ چی هست؟

- چیزهایی که زن و مرد باید درمورد ازدواج بدونن و زمانی که به اون درصد فهم رسیدن، ازدواج کنن تا زندگی پایداری داشته باشن.

- مثلاً چی رو باید دونست؟

- مثلاً این که ازدواج سه مدله، ما به اشتباه فکر می کنیم ازدواج سنتی یعنی طرف بیاد خواستگاری و شما با یک شناخت سطحی از هم دیگه ازدواج کنین؛ اما در صورتی که این طوری نیست. ازدواج های سنتی ازدواج هایی هستن که تو محضر ثبت رسمی میشن و هنگام طلاق نیمی از ثروت مرد به زن می رسه و بچه ای اگه در کار باشه، پیش مرد می مونه.

سری تکان دادم و گفتم:

-مگه غیر این ازدواج هم داریم؟

- آره، دو نوع ازدواج دیگه هم داریم. یک ازدواج، ازدواجیه که توی محضر ثبت رسمی نمیشه و دو تا آدم فقط با هم هم خونه هستن این جور آدم ها اعتقاد دارن که یک کاغذ نمی تونه کسی رو پایبند به زندگی کنه، این ها هم مثل گروه اول کاملاً به هم وفادارن، تنها فرقی اینکه موقع طلاق حقوقی به زن نمیرسه و دین ما هم برای همین قبولش نداره.

با هیجان گفتم:

-چه جالب! و گروه سوم چی؟

- گروه سوم آدم‌هایی هستند که بیشتر روی هم سرمایه‌گذاری می‌کنن. یعنی دوتا آدم پولدار فقط به جهت این‌که پدرهاشون با هم شریک بشن، باهم ازدواج می‌کنن؛ اما قبل از ازدواج شرط می‌کنن که رابطه اون‌ها تنها محدود به خونه نیست، یعنی هر دو طرف بیرون از خونه با آدم‌های دیگه رابطه دارن و چیزی رو هم از هم پنهان نمی‌کنن. این رو دین منع کرده، چون توی اروپا تعداد زیادی بچه هستند که پدراشون مشخص نیست و نام خانوادگی‌شون، فامیلی مادرشونه.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-چه وحشتناک! این گروه آخر رو اصلا دوست ندارم.

لبخند جذابی زد و گفت:

-مردهای گروه آخر نمی‌دونن که ارضای عشقی برای یک زن مهم‌تر از ارضای جسمیه.

نگاهش کردم، فوق‌العاده بود که احساس زن‌ها برایش مهم است. تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

-زیاد حرف زدم، فکر کنم کاری داشتین.

-آره، می‌خواستم در مورد دایی سرهنگت باهات صحبت کنم.

-خب؟

-دوستم رو دزدیدن، به کمک احتیاج دارم.

کتاب را بست و گفت:

-آره، برام عجیب بود چرا از اکیپ چهار نفره شما یکی کم شده.
متعجب نگاهش کردم؛ به هر چیزی دقت و توجه کامل داشت. پرسید:
-چند وقته؟

- دو هفته.

- یعنی تو این دو هفته هیچ خبری از آدم‌رباها نشده؟

- ماجراش طولانیه، بهتره داییت رو ببینم.

- باشه باهاش صحبت می‌کنم.

- ممنون.

به کتابش اشاره کردم و ادامه دادم:

-میشه وقتی خوندیش، به منم بدیش؟

کتاب را سمتم گرفت و گفت:

-بار دومی بود که داشتیم می‌خوندم.

گرفتم و گفتم:

-ممنون، سالم بر می‌گردونمش.

بلند شد و گفت:

-اگه خواستی، می‌تونی برنگردونیش.

و راهش را گرفت و رفت. با لبخندی محو نگاهش کردم؛ در نظرم مرد خاصی بود.

شقایق

کتابم را بستم و روی عسلی گذاشتم. آراد همراه سوگند بیرون رفته بود و تینا هم دانشگاه بود. هوا تقریباً تاریک شده بود و این بیشتر مرا می ترساند. صدای تقه‌ای که به پنجره خورد، قلبم را به لرزه انداخت. آب گلویم را به سختی قورت دادم، بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. نگاهی به خیابان خلوت و تاریک انداختم. این بار صدا از اتاق آمد که باعث شد جیغ بلندی بزنم. نگاهم مانند گنجشکی که در دست انسانی اسیر شده بود، می تپید. سرتاسر کوچه را ساختمان خالی بیرون زدم. قلبم مانند گنجشکی که در دست انسانی اسیر شده بود، می تپید. سرتاسر کوچه را نگاه انداختم، نگاهم به پنجره اتاق مهسان افتاد؛ باز بود و مردی به من خیره شده بود، بدنم به لرزه افتاد.

به سمت خانه کنار دویدم و به در کوبیدم و جیغ زدم:

-کمک، تو رو قرآن یکی کمک کنه!

شدت ضربه‌هایم محکم تر شد و صدای جیغ و گریه‌هایم بلندتر. در باز شد که به داخل پرت شدم. هق‌هق می کردم و نمی توانستم به آن دو گوی آبی جوابی بدهم. در خانه را بستم و جلوی دهانم را گرفتم تا صدایم بلند نشود، آن پسر گفت:

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ کسی مزاحمت شده؟ اذیتت کردن؟

ضربه‌های محکمی که به در خورد، جیغم را درآورد. آن پسر مرا محکم در آغوش گرفت که هق‌هق کردم:

-اون می خواد من رو بکشه، در رو باز نکن.

صدا قطع شد. فشار خفیفی به کمرم داد و گفت:

- فکر کنم رفت.

نالیدم:

- اون می خواد من رو بکشه.

- من این جام دختر خوب، کسی نمی تونه تو رو بکشه.

- تو؟

- آره من، آریا، نگران نباش.

فین فینی کردم و گفتم:

- به نظرت رفت؟

- بیا بریم داخل.

- باشه.

وارد خانه شدیم، یک خانه کوچک یک خوابه.

مرا روی کاناپه نشاند و گفت:

- بهتری؟

- آره.

- خونه تنها بودی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که ادامه داد:

-نباید تو خونه تنها بمونی، خیلی خطرناکه.

- فکر نمی کردم بتونه بیاد تو خونه، خیلی ترسیدم.

- الان جات امنه. همین جا بشین تا برم برات یک لیوان آب بیارم.

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و من تازه متوجه لباس هایش شدم؛ یک رکابی سفید با شلوار گرمکن مشکی و موهای قهوه ای رنگش که نامرتب روی پیشانی اش ریخته بود؛ خدا در جذابیت این مرد هیچ چیز کم نگذاشته بود.

صدای پریدن چیزی در حیاط باعث شد بلند شوم.

زمزمه کردم:

-یا امام زمان! آریا!

صدایش از پشت سرم آمد:

-بله؟

-...یکی، پرید تو حیاط.

آریا خواست به سمت در برود که بازویش را گرفتم و گفتم:

-نه نه، نرو.

- گوش کن ببین چی میگم، اگه یکی اون بیرون باشه، ما نباید تو خونه باشیم.

- یعنی چی؟

دستم را گرفت و قبل از اینکه فرصت کنجاوی پیدا کنم به سمت اتاق کشید، در اتاق را بست و قفل کرد. در تراس را باز کرد، به دیوار اشاره کرد و گفت:

- باید بریم روی پشت‌بوم کناری.

- وای نه! دیوونه شدی؟ همیشه.

صدای بهم کوبیده شدن در خانه آمد، گفت:

- اگه بخوای هر دومون رو بکشه، می‌تونی همین جا بمونی.

- پس تو این جا چی کاره‌ای؟

- دختر خوب، تو من رو با بروسلی اشتباه گرفتی؟ اون حتما اسلحه داره، بیا برو بالا.

- چطوری؟

- پات رو بذار رو نرده و خودت رو بکش بالا.

پایم را روی نرده گذاشتم، دستم را به دیوار پشت بام گرفتم. آریا کمرم را گرفت، به طرف بالا هل داد. زورم را در دست‌هایم جمع کردم و بالا رفتم. صدای ضربه‌های متوالی که به در می‌خورد، به من برای بالا رفتن انرژی می‌داد. لب بام نشستیم. آریا هم پایش را روی نرده گذاشت و خیلی راحت خودش را بالا کشید. بازویم را گرفت و بلند کرد و گفت:

- ببین دختر خوب، اسمت چیه؟

- شقایق.

- خب، بین شقایق، باید از روی پشت بومها بریم تا به جای کم ارتفاع برسیم و بپریم پایین، فقط عجله کن! در الان می شکنه.

صدای شکستن در، لرزه به تنم انداخت. دستم را گرفت و دنبال خودش کشید؛ چون جانی در پاهایم نبود که همراهش بدم. به پشت بام کوتاهی رسیدیم که گفت:

- پپر.

آن قدر ترسیده بودم که تعلق را جایز ندانستم و پایین پریدم. مهم نبود؛ مچ پایم درد گرفت؛ فقط می خواستم فرار کنم. آریا هم پایین پرید، تا کسی گرفت و هر دو سوار شدیم. با نگرانی پرسیدم:

- حالا چی میشه؟

- نمی دونم، صبور باش. فعلا باید بریم یک جایی پنهان بشیم.

- دوست هام چی؟

- گفتم صبور باش، تا آخر شب تحمل کن، درستش می کنم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و سعی کردم به مرد ناشناس کنارم اعتماد کنم.

مهسان

دو روز از فرار ناموفق گذشته بود. پنجره اتاق را نرده کرده و زندانم را تکمیل کرده بودند. نمی دانستم هدف آیتان خان از نگه داشتن من چیست؟ هر چند خودم هم طالب فروخته شدن نبودم. در باز شد و شاهرخ خان و پشت سرش آیتان خان داخل آمدند، مردان سیاه پوش هم طبق معمول پشت سرش صف بستند.

بلند شدم که شاهرخ خان به سمتم آمد و با لبخند گفت:

-دختر خیلی خوشگلی هستی، هیچ کس نمی تونه از این چشم های سبز بگذره.

پشتم قرار گرفت و من سعی کردم جوابش را ندهم. گرمی نفس هایش پوستم را سوزاند:

-من هم نمی تونم بگذرم.

لرزش خفیفی به بدنم افتاد، صدای خنده اش را شنیدم:

-اما الان یکم زوده که بهش خبر بدم تو دست منی، باید زجرکشش کنم.

رو به آیتان را ادامه داد:

-ببرش اتاق من و برای امشب آماده اش کن.

بدنم سست شد، نگاه ترسیده ام را بهش انداختم، به سمت در رفت و با پوز خند گفت:

-اون قدر را که آیتان می گفت زبون نداری.

با نفرت گفتم:

-زبون دارم، تو لیاقت هم صحبت شدن با من رو نداری.

لبخندی زد و گفت:

-هر چه جسورتر، لذتش بیشتر.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

و بیرون رفتند. فقط من ماندم و آیتان؟ به سمتم آمد؛ بازویم که در دستش اسیر شد، یاد حرف شاهرخ خان افتادم. اشک در چشمانم حلقه زد و لب زدم:

–می خوای چی کار کنی؟

با لبخند سردش گفت:

–همون کاری که شاهرخ خان گفت.

قطره اشکی روی صورتم چکید، مگه غرورم مهم بود وقتی پاکی ام در خطر بود؟ نالیدم:

–لطفا مجبورم نکن باهات بیام.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

– تو الان خواهش کردی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که ادامه داد:

–اما همیشه کاریش کرد، بهت گفتم حواست باشه پرت به پرش گیر نکنه.

– م... من که، کاریش نداشتم.

در صورتم خیره شد، نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

–خیلی خب، یه کاریش می کنم.

و به سمت در رفت که گفتم:

- پس تو هم می تونی آدم باشی.

- من کمکت نمی کنم، فقط می خوام بهت ثابت کنم از کسی دستور نمی گیرم.

زیر لب گفتم:

- لیاقت تشکر هم نداری.

- شنیدم.

- به درک!

- خوبه کارت بهم گیره!

- مطمئن هستم کمکم می کنی.

- از کجا؟

- هر چقدر هم خشن باشی، پست نیستی.

برای اولین بار لبخندش را هر چند محو روی صورتش دیدم. در را باز کرد و گفت:

- کمکت می کنم، به شرطی که فکر فرار رو از سرت بیرون کنی.

- من این جا نمی مونم تا هر روز مجبور بشم بهت التماس کنم.

- من هم همیشه این قدر مهربون نیستم.

- می دونم، منم ازت انتظار مهربونی ندارم.

- می‌دونی خیلی غدی؟

- آگه نباشم که حریف تو نمیشم.

پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستیم و آرزو کردم که آیتان بتواند شاهرخ خان را مهار کند.

***ن

سوگند

به جاده جنگلی چشم دوختم و متعجب گفتم:

-من رو کجا آوردی؟

- اون خونه دیگه برامون امن نیست، می‌ریم یه جای دیگه.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

-چی کار کنیم؟ دوست‌هام چی؟

- من فقط مسئول جون توئم.

-آراد!

- سعی نکن مخالفت کنی، چون فایده نداره. ما برنمی‌گردیم، چون اگر برگردیم، بعدش تعقیبمون می‌کنن و جامون لو میره.

- ولی شقایق و تینا چی؟ اون‌ها هم در خطرن، اگر مثل مهسان بدزدنشون چی؟

- من یک نفر آدمم، نمی‌تونم مواظب همه باشم.

با بغض گفتیم:

-ماشین رو نگه دار، می خوام پیاده بشم.

قفل مرکزی را زد و گفت:

-امکان نداره.

-آراد اون ها دوست های منن.

- جونت مهم تره یا دوست هات؟

-اگه بلایی سر اونا بیاد تا آخر عمر من می مونم، این جون لعنتی و یه عذاب وجدان که خاموش شدنی نیست.

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-خیلی خب، خودم یک کاریش می کنم، فعلا باید تو رو یک جای امن برسونم.

- یعنی خیالم راحت باشه؟

-آره.

از پنجره به بیرون خیره شدم، تا نزدیک های صبح در راه بودیم تا به شمال رسیدیم. آراد یک ویلا نزدیک دریا اجاره کرد.

دلشوره امانم را بریده بود. وارد اتاق شدم، لباس هایم را درآوردم که متوجه آراد شدم که روی تخت خوابیده بود. به پهلویش زدم و گفتیم:

-هی! این جا تخت منه، بلند شو.

میان خواب و بیداری به کنارش اشاره کرد و گفت:

-تخت دو نفره‌ست.

- دو نفره‌ست که هست، من که نمی‌تونم کنار تو بخوابم.

- چرا نمی‌تونی؟ خیره سرت الان به هم محرمیم، دیشب تا صبح رانندگی کردم؛ خسته‌ام.

کمی بهش حق دادم و دل‌م برایش سوخت. کنارش با فاصله روی تخت دراز کشیدم؛ هر چه از این پهلوی به آن پهلوی می‌چرخیدم، فایده نداشت. از نگرانی خوابم نمی‌برد. بر شانه آراد زدم و گفتم:

-آراد، آراد؟

یک چشمش را باز کرد و گفت:

-بله؟

- من خوابم نمی‌بره.

- یه امشب رو می‌تونم بدون نگرانی از خطر بخوابم، لطفا اذیتم نکن.

نیشگونی ازش گرفتم و گفتم:

-، به من چه! من خوابم نمی‌بره.

- ولی من خوابم میاد.

- آراد، نمی‌ذارم بخوابی.

دستش را دور گردنم حلقه کرد و مرا در آغوش کشید. از تعجب زبانم بند آمد. مرا محکم به خود فشرد و گفت:

-حالا دیگه می‌تونی نذاری.

خواستم خودم را عقب بکشم که خندید و گفت:

-تقلا نکن کرم کوچولو، این جا هم جات امنه، هم راحت تر خوابت می بره و بهتر از همه این ها این که نمی تونی اذیت کنی و من می تونم راحت بخوابم.

به چهره اش زل زدم. در خواب جذاب تر به نظر می آمد. بوی عطرش مانع از تقلائی بیشتر میشد.

تینا

کلید را در قفل انداختم؛ خانه در تاریکی فرو رفته بود. قدمی به داخل برداشتم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم آمد. چرخیدم و با پورشه مشکی رنگی مواجه شدم. پنجره پایین رفت و صدای استاد کیانی در گوشم پیچید:

-سوار شو.

متعجب نگاهش کردم که پیاده شد و با لحنی عصبی گفت:

-مگه با تو نیستیم؟ بیا سوار شو.

- سلام استاد!

کلافه گفت:

-الان وقت سلام و احوال پرسی نیست.

- شما این جا چی کار می کنین؟

- نمی دونم، حالا بیا سوار شو.

گیج نگاهش کردم، به سمتم آمد، بازویم را گرفت و به سمت ماشین کشید و داخل پرتم کرد. هنوز متعجب نگاهش می‌کردم که ماشین را روشن کرد. اخم کردم و گفتم:

- چرا باید با شما پیام؟

- موضوعش مفصله.

- می‌خوام بشنوم.

- خونه من دوخیابون پایین تره، داشتم از این جا رد میشدم متوجه یه دختر شدم که جیغ و داد می‌کرد. دوستت، مهربانی بود، یه نفر دنبالش بود و یک نفر هم کمکش کرد؛ نمی‌دونم با چه عقلی و ایستادم این جا منتظرت.

هنوز در شوک حرف‌هایش بودم، لب زدم:

- شقایق کجا رفت؟

- تا جایی که من دیدم، رفت تو خونه کناریتون.

- یعنی چه بلایی سرش اومده؟

- نمی‌دونم.

- منو کجا می‌بری؟

روبه‌روی خانه‌ای، روی ترمز زد و گفت:

- فعلا مجبوریم بریم خونه من.

نگاهش کردم و گفتم:

- خونه شما؟

– جای دیگه‌ای هم داری؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. هر دو پیاده شدیم و سمت خانه رفتیم. بدنم سیر بود و اصلا حال خوبی نداشتم؛ نمی‌دانستم چه بلایی سر دوستانم آمده بود.

وارد خانه شدیم؛ خانه بزرگی بود؛ پلکان ماریچی داشت و بالا می‌رفت. آهی کشیدم و موبایلم را درآوردم و شماره شقایق را گرفتم؛ هرچه زنگ می‌خورد، جواب نمی‌داد. قطع کردم و شماره سوگند را گرفتم. با دومین بوق جواب داد:

– جانم؟ خوبی تینا؟

– سوگند؟ دختر تو کجایی؟

– آراد منو به زور آورده شمال. می‌گه اون جا جونمون در خطر، نمی‌دونم این چه مصیبتیه.

صدایم از بغض لرزید:

– شقایق هم نیست، دارم دیوونه میشم سوگند.

– خودت کجایی؟

– خونه استاد کیانی.

تقریبا داد زد:

– کجا؟!

– چته؟ گوشام کر شد. موضوعش مفصله؛ بعدا باهات حرف می‌زنم.

– باشه، فقط آراد میگه به هیچ عنوان خونه برنگرد. با خانواده‌ت هم هیچ تماسی نداشته باش؛ خطت رو ممکنه ردیابی کنن.

– همه این‌ها درست، فقط موندم مسئله مایکل چه ربطی به ما داره.

– آراد میگه اونا نمی‌دونن دقیقا کدوم یکی از ما سوگنده. از اون گذشته، شما هم می‌تونین طعمه‌ای برای رسیدن به من باشین.

– پس چرا هیچ خبری از مهسان نیست؟

با ناراحتی گفت:

– نمی‌دونم، فعلا باید برم.

– باشه، خداحافظ.

– خدانگهدار.

قطع کردم که استاد گفت:

– قضیه چیه؟

– پیچیده‌ست.

روی کاناپه نشست و گفت:

– من هیچ‌جا نمی‌تونم از دست تو آسایش داشته باشم.

اخم کردم و گفتم:

– کسی مجبورت نکرده؛ من هم قرار نیست این‌جا بمونم.

- مثلا کجا می خوای بری؟ اون بیرون یک مشت آدم دنبالتن.

- هر جایی که منت روی سرم نباشه.

- من سر تو منت نمی دارم.

بغضم را قورت دادم که ادامه داد:

- بشین.

روبه رویش نشستیم و گفتیم:

- استاد من واقعا نمی خوام...

در حرفم پرید:

- من اینجا استاد تو نیستم، پس لازم نیست استاد صدام کنی.

- پس چی صدات کنم؟

- سهیل، اسمم سهیله.

در چهره اش خیره شدم؛ سهیل بهش می آمد. نگاه خیره ام را که دید، نفسش را بیرون داد و گفت:

- من که فکر می کنم فعلا مجبوری این جا بمونی، بنابراین باید یک اتمام حجتی باهات بکنم.

- بفرمایید.

- هیچ کس توی دانشگاه نباید بفهمه ما توی یک خونه زندگی می کنیم.

- من هم خیلی مشتاق نیستم از طرفداران شما کم کنم.

چشم غره‌ای نثارم کرد و گفت:

– و برای اینکه حس نکنی سرباری، می‌تونی کارهای خونه رو انجام بدی.

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

– بله؟ یعنی میگی من خدمتکارت بشم؟

– هر اسمی دلت می‌خواد، می‌تونی روش بذاری.

لبم را به دندان گرفتم. حیف که می‌ترسیدم برگردم تهران و خانواده‌ام را در خطر بیندازم؛ وگرنه یک لحظه هم این مرد و شهری را که برایم جز نحسی چیزی نداشت، تحمل نمی‌کردم. ابروهای گره‌خورده‌ام را که دید، ادامه داد:

– من هم در عوضش می‌تونم بیشتر تو درس‌ها بهت کمک کنم.

این بار جفت ابروهایم بالا رفت و با هیجان گفتم:

– جدی؟!!

– آره، بالاخره ما که مجبوریم هم‌دیگه رو تحمل کنیم، پس بهتر باهم کنار بیایم.

آخر هم حرفش را زد. بلند شد و گفت:

– دنبالم بیا.

راه افتاد و من هم به اجبار دنبالش رفتم. از پله‌ها بالا رفت که پرسیدم:

– خانواده‌ت کجان؟

– به نظرت بچه‌ام که با خانواده‌ام زندگی کنم؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-کم نه.

نگاه تیزی بهم انداخت و به دری اشاره کرد و گفت:

-اون اتاق توئه.

و در روبه‌رویش را باز کرد و گفت:

-این هم اتاق من.

وارد شد و در را بست. من هم وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. به اتفاقات اخیر فکر می‌کردم؛ به این که آن کینه چقدر می‌تواند عمیق باشد که زندگی ما را هم، نابود کند. آهی کشیدم؛ نمی‌دانستم چند وقت باید این استاد بداخلاق را تحمل کنم. پلک‌های سنگینم را بستم و با حس بدی به خواب رفتم.

شقایق

از اتاق بیرون آمدم. آریا روی کاناپه نشسته بود. به سمتش رفتم و گفتم:

- تا کی باید اینجا بمونیم؟

نگاه متفکرش را بهم انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، خیلی گیج شدم.

کنارش نشستم و گفتم:

-متاسفم! تو هم به خاطر من توی دردسر افتادی.

- بحث این حرف‌ها نیست، می‌خوام بدونم کی اون بیرون می‌خواد شما رو بکشه.

- بهت که توضیح دادم.

- آره، ولی هنوزم برام عجیبه.

- تو چند تا خونه داری؟

- همین یکی.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- این یه خونه‌ست؛ تو بالاترین قسمت شیراز. اون وقت تو اومدی کنار خونه‌ی ما خونه اجاره کردی؟

- به هر حال، آدم نیاز به تنوع داره؛ به خصوص من که از یک نواختی متنفرم.

و چشمکی زد که گفتم:

- چه دلیلی داره من به تو اعتماد کنم و این جا بمونم؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- حقیقتا هیچی.

- پس خودتم قبول داری آدم غیر قابل اعتمادی هستی.

سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- آره، بالاخره من مردم و به مردها هم اعتمادی نیست.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که قهقهه‌اش به هوا بلند شد. دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

-چشم‌ها ت رو اون جورى نكن، دلم يه جورى ميشه.

دست‌هايم را به بغل زدم و گفتم:

-چه جورى ميشه؟

-الان توصيف كنم چه جورى؟

-ميشه؟

چشم‌هاى شيطانش را كه ديدم، خودم را عقب كشيدم و گفتم:

-لازم نكرده، بچه پررو.

دوباره خنديد و گفت:

-خدايا! من چه كار خوبى به درگاهت كردم كه اين رو گذاشتى تو دامنم كه شادم كنه.

معترض گفتم:

-هوى! مگه من دل‌كتم؟

- كم نه.

سمتش خيز برداشتم كه گفت:

-بيخشيد، ببخشيد، عصبانى نشو.

خودم هم از دست كارهايش خنده‌ام مى‌گرفت. بلند شد و گفت:

-ديگه نمى‌خواد دانشگاه برى.

- چرا؟

- ممکنه پیدات کنن.

- پس چی کار کنیم؟

-یک ترم دانشگاه نری، آسمون به زمین نمی‌رسه که! بعدش هم خدا بزرگه، پلیس‌ها بالاخره یک کاری می‌کنن.

- امیدوارم.

به سمت اتاق رفت و گفت:

-شاید بهتر باشه یه فکر دیگه در موردت بکنم.

- چه فکری؟

وارد اتاق شد و گفت:

-به وقتش می‌فهمی.

و در را بست و مرا با کلی سوال بی‌جواب تنها گذاشت.

مهسان

در پنجره را باز کردم و از نرده‌ها به بیرون خیره شدم. باغ به زیبایی در جلوی چشم‌هایم ظاهر شده بود. از توی

اتاق نشستن، آن هم بی‌دلیل خسته شده بودم. به گفته آیتان، شاهرخ خان از خر شیطان پایین آمده بود و تا

مدتی کاری به کارم نداشت. ماشینش در باغ توقف کرد و با اقتدار همیشگی از آن پایین آمد، از فرصت استفاده

کردم و داد زدم:

–هی، جناب!

متعجب سر بلند کرد و از پنجره مرا دید؛ اخم ریزی کرد که ادامه دادم:

–می خوام باهات صحبت کنم.

– باهات حرفی ندارم.

داد زدم:

–من هم مشتاق نیستم با جنایت کاری مثل تو هم صحبت بشم، اما دیگه طاقت این اتاق لعنتی رو هم ندارم.

فکش از حرص منقبض شد؛ چند نفس عمیق کشید و وارد عمارت شد. با حرص پایم را به دیوار زدم و کنارش نشستم.

هنوز داشتم به آیتان خان فحش می دادم که در باز شد و داخل آمد. بلند شدم و متعجب نگاهش کردم؛ فکر نمی کردم بیاید. در را بست و گفت:

–خب، می شنوم.

به خودم مسلط شدم و گفتم:

–چرا من رو این جا نگه داشتی؟

– فکر نمی کنم دلیلی داشته باشه که بهت جواب پس بدم.

و روی تخت نشست و پاهایش را روی هم انداخت. اخم ریزی کردم و گفتم:

–بذار من از این اتاق بیرون بیام.

– همین یک کار هم مونده، لابد بعدش هم می خوای فرار کنی.

- آگه قسم بخورم که فرار نمی‌کنم، چی؟

- چرا باید بهت اعتماد کنم؟

پوزخند زدم و دست بر نقطه‌ی ضعفش گذاشتم:

- یعنی تو و این همه نره‌غولی که پشتت ردیف کردی، نمی‌تونین مراقب من باشین و نگران اینی که فرار کنم؟

چینی به پیشانی‌اش داد و گفت:

- روزی دو ساعت با نگهبان می‌دارم توی باغ قدم بزنی.

مخالفت نکردم؛ می‌ترسیدم همین را نیز ازم بگیرد. نگاه خیره‌ام را که در چشم‌هایش دید، نفسش را بیرون داد و گفت:

- خیلی خیره‌ای دختر.

- همینه که هست، مشکل داری بذار برم.

بازوهایم را در دست گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

- این رو تو گوشت فرو کن، تو دیگه هیچ وقت نمی‌تونی از این جا بری.

چانه‌ام از بغض لرزید، اما سعی کردم قوی باشم. می‌دانستم اگر حرف بزنم، اشکم می‌ریزد؛ بنابراین سرم را پایین انداختم و نگذاشتم دلتنگی برای خانواده و دوستانم را در چشم‌هایم ببیند. بازوانم را رها کرد و به سمت در رفت و خارج شد؛ اما در را نبست و این معنای آزادی ساعتی من را می‌داد. بغضم را قورت دادم و از اتاق بیرون رفتم. دو مرد سیاه‌پوش جلوی در ایستاده بودند، پوزخندی زدم و راه افتادم و آنها هم دنبالم. وارد محوطه شدم و هوای تازه را به ریه‌هایم کشیدم؛ چقدر دلم برای آزادی‌ای که داشتیم، تنگ شده بود. برای درس خواندن، برای دوستانم. یعنی الان حال خانواده‌ام چطور است؟

به سمت صندلی گوشه ی باغ رفتم و نشستم. آن‌ها نیز همانند نکیر و منکر بالای سرم ایستاده بودند، سعی کردم افکار بد را از خود دور کنم و به این فکر کنم که آن‌ها محافظان من هستند. با این فکر لبخندی زدم و خواستم کمی آن‌ها را اذیت کنم. سرتاسر باغ را از چشم گذراندم؛ به جز آن دو نره‌غول، کس دیگری در باغ نبود. با یک حرکت ناگهانی بلند شدم و دویدم. یکی از آن‌ها داد زد:

– فرار کرد!

و به دنبال آمدند. سعی کردم سریع بدوم. آن‌ها با آن هیکل‌هایشان به گرد پایم هم نمی‌رسیدند. به سمت استخر رفتم، نگاهی به پشت انداختم؛ ازم فاصله داشتند. از نرده‌ها پایین رفتم و پشتش طوری که در دید نباشم، قرار گرفتم. در حالی که نفس نفس می‌زدند به استخر رسیدند، یکی از آن‌ها گفت:

– افتاده تو استخر؟

– آره، فکر کنم.

– خفه نشده باشه.

– بپر پیداش کن.

و چند ثانیه بعد صدای شیرجه‌ی یکی از آن‌ها درون آب آمد. تازه عقلش کشید که باید کتش را در می‌آورد تا سنگین نشود. از غفلت آن‌ها استفاده کردم و بالا رفتم. پشت سر آن یکی که بیرون ایستاده بود، قرار گرفتم. خم شد تا کت آن یکی مرد را بگیرد که با یک حرکت هلش دادم و او هم به دوستش در آب پیوست. صدای قهقهه‌ام بلند شد. آن‌ها در آب دست و پا می‌زدند و من بلند می‌خندیدم. سنگینی نگاهی را حس کردم، سر بلند کردم و دو جفت تیله‌ی عسلی را دیدم که مرا نشانه گرفته بودند. از روی بالکن مرا نگاه می‌کرد و فنجان قهوه‌اش هم دستش بود. یعنی تمام مدت کارهای مرا می‌دید؟ در چهره‌اش هیچ چیز نمی‌شد خواند. به سمت پله‌ها رفت و پایین آمد.

آن دو نره غول که حالا که به موش آب کشیده شباهت داشتند، بالا آمدند. آیتان خان به سمتان آمد. آن دو مرد سرشان را پایین انداختند و من باز نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. دستم را محکم جلوی دهانم گرفتم تا صدایم در نیاید و مبادا سیلی‌ای از جانب آیتان خان نوش جان کنم.

نگاهش کردم، با لبخند محو نگاهم می‌کرد. خنده‌ام خشکید که او هم فوری اخم بر پیشانی‌اش نشانده و رو به آن‌ها گفت:

-این دختر حق داره بهتون بخنده، واقعا آدم‌های مضحکی هستین.

سرشان پایین بود، ادامه داد:

-عرضه ندارین از یه دختر بچه مراقبت کنین. اسم خودتون رو گذاشیتین محافظ؟

معارض گفتم:

-اولا من دختر بچه نیستم؛ ثانیاً، خودت هم نمی‌تونی مراقب من باشی.

- مطمئن نباش، من بلام چطوری آدمت کنم.

- من آدم هستم، بهتره به فکر آدم کردن خودت باشی. الان هم اگر خیلی مطمئنی، چرا امتحان نمی‌کنی؟

- امتحان می‌کنم، به‌زودی قرار با هم بریم یه جایی که خودم شخصاً محافظتم.

و به آن دو اشاره کرد و گفت:

-بیرینش تو اتاقش.

جلو تر از آن‌ها راه افتادم. کنجکاو بودم که جایی که آیتان خان می‌گفت، کجا بود؟

سوگند

زیپ سویشرتم را بالا کشیدم، از اتاق بیرون آمدم و به سمت در رفتم که صدای آراد در گوشم پیچید:

-جایی تشریف می‌برین؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-بله و اصلا هم احتیاجی به اجازه شما ندارم، چون دارم توی این خونه می‌پوسم.

- حق نداری پات رو از این جا بذاری بیرون.

- چرا باید به حرف توی بدقول گوش بدم؟

- من بدقول نیستم.

- پس کو؟ دوستانم کجان؟

- من رفتم دنبالشون؛ نبودن.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-کجان؟ من دارم از نگرانی می‌میرم، فقط می‌دونم جای تینا خوبه، ولی شقایق چی؟ مهسان چطور؟ زنده است؟

به سمتم آمد:

-بهت قول میدم زنده‌ست، اون‌ها نگرفتنش که به این راحتی بکشنش.

- چرا نمی‌ذاری به خانواده‌م زنگ بزنم؟ نگرانم میشن.

- خطشون رو ردیابی می‌کنن، شما هم لطف کن به مایکل زنگ نزن.

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

– به مایکل هم زنگ نزیم؟

– می‌خواهی زنده بمونی یا نه؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که ادامه داد:

– پس باهام لج نکن.

و خواست به سمت اتاق برود که گفتم:

– کجا میری؟

– میرم لباس بپوشم با شما بیرون یک وقت دلت نپوسه تو خونه.

بعد از مدت‌ها لبخندی روی لب‌هایم نقش بست. منتظرش ماندم و ده دقیقه بعد بیرون آمد و هر دو از خانه خارج شدیم. در سکوت نشستیم تا ببینم این ماشین کجا توقف می‌کند. نمی‌دانم چقدر گذشت که آبی آب به چشمم خورد.

با ذوق گفتم:

– آخ جون دریا!

لبخندی زد و گفت:

– پس بهتره خودت رو برای یک آب‌تنی درست و حسابی آماده کنی.

روی ترمز که زد پایین پریدم و به سمت دریا دویدم، ساحل خلوتی بود. پایم را در آب گذاشتم؛ سرد بود و لذت بخش.

از پشت کسی هولم داد که باعث شد جیغی بزنم و زیر آب فرو بروم. سرم را بالا آوردم و به اراد که با لبخند نگاهم می کرد، نگاه کردم. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-گفتم که مراقب باش نیفتی.

دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-آی!

-چی شده؟

-وای خدا! الان می میرم.

خودش را سمتم خم کرد و گفت:

-چی شد؟

از فرصت استفاده کردم و یقه لباسش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم. محکم رویم افتاد و هر دو زیر آب فرو رفتیم. کمرم را گرفت و مرا بیرون کشید و درحالی که نفس نفس می زد، پرسید:

-خوبی؟

به موهایش که نامرتب و خیس روی صورتش ریخته بود، نگاه کردم و گفتم:

-خوبم.

او نشسته بود و من هم روی پایش بودم. نگاهش به لبهای صورتی ام بود که قطره قطره آب از موهایم رویش می ریخت. فاصله چند سانتی بینمان را پر کرد و مرا آرام بوسید. بدون حرکت؛ آن قدر شوکه شدم که توان تکان

خوردن نداشتم. لرزش لب‌هایش را حس می‌کردم، بعد از چند ثانیه به خودم آمدم، عقب هلش دادم و بلند شدم. او هم بلند شد و در حالی که به شدت هول شده بود، با تته‌پته گفت:

–ن... نمی... نمی خواستم این کار رو بکنم، قسم می‌خورم ناخواسته بود.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

–این بود رابطه‌ای که می‌گفتی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

–معذرت می‌خوام.

به سمت ماشین رفت و من چشمم به عکسی که روی آب غوطه‌ور شده بود، افتاد. خم شدم و متعجب عکس را برداشتم؛ عکس من بود، عکسی که پارسال شب تولدم گرفته بودم. خرس بزرگ و سفیدی را بغل کرده بودم و موهایم را دم خرگوشی بسته بودم و به لنز دوربین زبان درازی می‌کردم. این عکس دست او چه می‌کرد؟ عکس را در جیب مانتویم گذاشتم و به سمت ماشین رفتم. هنوز لرزش بدنم را حس می‌کردم، اما نمی‌توانستم و نمی‌خواستم با آستین مانتویم رد لب‌هایش را از لب‌هایم پاک کنم.

تینا

از اتاق بیرون آمدم؛ هم‌زمان، سهیل هم از اتاقش خارج شد. کوله‌ام را روی شانهم جابه‌جا کردم و گفتم:

–سلام آقا سهیل.

به سمتم چرخید، نفسش را بیرون داد و گفت:

-علیک سلام.

پشت چشمی برایش نازک کردم و به آشپزخانه رفتم، نان را از تستر در آوردم و رویش شکلات مالیدم. صدایش از پشت سرم آمد:

-به من هم بده.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-خدا بهت دست داده.

- اما قرار بود شما این جا نقش خدمتکار رو داشته باشین.

- نوکر بابات غلام سیاه بود.

راهم را گرفتم و از آشپزخانه خارج شدم. مردک پررو از من انتظارات بی جا داشت. از خانه بیرون آمدم که باز صدایم زد:

-تنهایی خطرناکه، با ماشین من می ریم.

- نه خیر، می ترسم کسی بفهمه من با شما.

- بهت میگم بیا سوار شو.

سمتش رفتم و سوار شدم؛ پایش را روی گاز فشرد. تا نزدیک دانشگاه کسی حرفی نزد. یک خیابان مانده به دانشگاه کنار زد و گفت:

-پیاده شو.

متعجب گفتم:

–هنوز که نرسیدیم.

– این یک خیابون رو خودت بیا.

– آها، یعنی تو این فاصله کسی به من آسیب نمی‌رسونه؟

– خیلی حرف می‌زنی بچه!

– بچه خودتی.

و راهم را گرفتم و رفتم، ده دقیقه‌ای طول کشید تا رسیدم. کلاس را پیدا کردم و وارد شدم. سهیل دست از نوشتن روی تخته برداشت و به سمتم برگشت. اخم ریزی کرد و گفت:

– شما کلا عادت دارین دیر برسین سر کلاس؟

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

– نه، ببخشید، تاکسی سوار بودم، راننده‌ش کم‌شعور بود، من رو یک خیابون پایین تر پیاده کرد.

فک منقبض شده‌اش را دیدم؛ دندان‌هایش را روی هم کشید و گفت:

– بفرمایید بیرون خانم محترم.

– می‌بخشید استاد، ولی تقصیر راننده‌م بود.

روی راننده تاکید داشتم. ماژیک را روی میز پرت کرد و صدایش را بالا برد:

– به اون راننده‌تون بفرمایید پشت دستش رو داغ کنه و دیگه کار خیر نکنه، حالا هم بفرمایید بیرون تا کلا از دانشگاه اخراجتون نکردم.

سری به نشانه تاسف برایش تکان دادم و از کلاس بیرون زدم. بغضم را قورت دادم که صدای زنگ موبایلم بلند شد، جواب دادم:

-الو.

صدای پسری در گوشی پیچید:

-سلام تینا خانم.

- سلام، بفرماید.

- سامان هستم.

-ا، آقا سامان شما این؟ خوب هستین؟

- خبری از مهسان نیست، می تونم خوب باشم؟

آهی کشیدم و گفتم:

-حال همه مون بده.

- مثل این که خانواده شما هم دنبالتون می گشتن، چرا جواب تلفن هاشون رو نمی دین؟

با یادآوری اینکه نباید پاسخ تلفن هایم را می دادم، ضربه ای به پیشانی ام زدم و گفتم:

-بخشید، من باید قطع کنم.

- اما من کارتون دارم.

- متاسفم، خدانگهدار.

تماس را قطع کردم و موبایل را خاموش کردم و در کیفم انداختمش و دستی به پیشانی‌ام کشیدم. حداقل خانواده‌ام از جانب سامان متوجه سلامتی‌ام می‌شدند.

شقایق

با تقای به در اتاقم خورد، روی تخت نشستیم و گفتیم:

– بفرمایید.

در باز شد و آریا داخل شد، کنار در ایستاد و گفت:

– پاشو حاضر شو، باید بریم جایی.

– کجا؟

– نمی‌تونم این جا تنهات بذارم، می‌ریم شرکت من.

– شرکت چی؟

– ساخت لوازم آرایشی و بهداشتی، سوال دیگه؟

بلند شدم و گفتم:

– هیچی.

– بیرون منتظر تم.

از اتاق خارج شد. لباس‌هایم را به تن کردم و بیرون رفتم. در ماشین منتظرم بود، سوار شدم و گفتم:

–بریم.

نگاهی بهم انداخت و ماشین را روشن کرد. در این سه، چهار روزی که کنارش بودم، حس کردم آدم قابل اعتمادی است. در فکر بودم که ماشین جلوی شرکت روی ترمز زد. پیاده شدیم، شرکت زیبا و بزرگی بود. به گفته آریا، این جا کارهای مدیریتی انجام می شد و در کارخانه ساخت و ساز. وارد اتاق شد، اما من بیرون ایستادم. به سمتم چرخید و گفت:

–بیا تو دیگه.

– امکان نداره!

– چرا؟

– عمرا اگر با تو پیام تو یک اتاق. میگن دختر و پسر وقتی تو یک اتاق تنها باشن، نفر سوم شیطونه. با لحن متمسخری گفت:

–لابد وقتی ما تو خونه تنهاییم، شیطون داره بچه می زاد که نمی تونه بیاد سراغمون.

– هوی هوی، کی میگه شیطون زنه که بچه بیاره؟

– امکان نداره مرد باشه.

– ابلیس مرده، اسمشم پسرونه ست.

– دلیل نمیشه، تو این دوره زمونه شقایق هم اسم دختره هم پسر.

– آره می دونم، اتفاقا اسم دختر خاله من آریاست.

اخم کرد و گفت:

- اما آریا اسم دختر نیست.

- میگن رودخونه که سربالا بره، قورباغه ابو عطا می خونه.

متعجب پرسید:

- چه ربطی داشت؟

- تنها ربطش اینه که تو و قورباغه از یک خانواده این.

- بیا خواهر، بیا برو تو.

- من خواهر تو نیستم.

با شیطنت گفت:

- پس کی منی؟

از کنارش رد شدم و گفتم:

- سرورت.

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد که روی صندلی نشستیم. خندهام گرفت؛ از بحث تنها بودن در اتاق، به چه

جاهایی رسیدیم. پشت میز نشست و گفت:

- چی می خوری؟

- نسکافه.

- نداریم.

- چایی.

- نداریم.

اخم کردم و گفتم:

-چی دارین؟

- آب، می خوری؟

حرصی نگاهش کردم که قهقهه‌ای سر داد و تلفن را برداشت و به آبدارچی سفارش نسکافه داد، پرسیدم:

-این جا چی کار می کنی؟

- کار تجارت.

- رشته ت چی بوده؟

- ریاضیات.

- وای، چقدر ارزش متنفرم.

- جدا؟ من توی کنکور نود و هشت درصد زدم.

با دهان باز نگاهش کردم و گفتم:

-من بیست و هشت درصد زدم.

باز صدای خنده‌اش بلند شد که زیر لب گفتم:

-این هم جزای صادق بودن.

میان خنده گفت:

–بخشید، بخشید دست خودم نبود.

– باشه، بخشیدم.

چپ چپ نگاهم کرد که آرام گفتم:

–باید هر روز پیام این جا بشینم؟ آخه حوصلم سر میره.

– یه فکری برات دارم، مثلا منشییم بشی.

– فکر بدی نیست، محض سرگرمی.

– بله لیدی، یادم نبود شما می تونید با بیست و هشت درصد ریاضیتون، منجم بشین.

بسته دستمال کاغذی را برداشتم و سمتش پرت کردم، زیر لب فحشش دادم. باز صدای خنده‌هایش بلند شد، خودم هم لبخندی زدم، نمی توانستم بگویم از شیطنت و شوخ‌طبعی اش بدم می آید.

مهسان

در باز و قامتش بر چهارچوب در نمایان شد. به بیرون اشاره کرد و گفت:

–بیا بیرون.

اخم کردم و گفتم:

–چرا؟

با لحن جدی و سرد همیشگی اش گفت:

-دلم نمی خواد یه حرف رو دو بار تکرار کنم.

با حرص از کنارش رد شدم، آیتان خان که کنارم راه می آمد، شاید من تا سینه اش هم نبودم و این مرا حرصی تر می کرد. چشمم به آن مزدایش با آن شیشه های دودی افتاد. به جلو هلم داد و گفت:

-سوار شو.

سوار شدم، اوهم سوار شد. من تعجب کردم که چطور آن سیاه پوش ها همراهش نیستند. از روی کنجکاوی پرسیدم:

-کجا می ریم؟

جوابم را نداد، باز پرسیدم:

-چرا اون ها باهامون نیومدن؟

باز هم جوابی نداد، این بار با اشتیاق بیشتری گفتم:

-این همون جایبه که خودت مراقبمی؟

نگاهم کرد و گفت:

-تا حالا بهت گفتن خیلی حرف می زنی؟

سری تکان دادم و گفتم:

-آره، سوگند بهم گفته؛ یک بار هم سامان.

با سوءظن نگاهم کرد و گفت:

–سامان کیه؟

– دوستم.

پوز خندی زد که پرسیدم:

–نگفتی کجا می‌ریم؟

کفری گفت:

–قبرستون.

– خودت تنها برو، هنوز برای من کارت دعوت نفرستادن.

هنوز حرفم تمام نشده بود که ماشین بزرگی بهمان برخورد کرد و ته پرتگاه سقوط کردیم، ماشین چندبار چرخید و در آخر ثابت ماند. سرم به پنجره خورده بود و گیج بودم، با این حال وضع موجود را درک می‌کردم.

در را باز کردم و خودم را به سختی بیرون کشیدم؛ درد را در ناحیه‌ی مچ پا و گردنم حس کردم. نگاهم به بالا افتاد، مردی با چشم‌های ریز شده مرا نگاه می‌کرد. انگار با دیدنم قانع شد و رفت، متعجب به ماشین نگاه کردم؛ مچاله و داغون بود. نمی‌دانستم این راه خاکی و خلوت را چرا آیتان خان انتخاب کرده بود. هیچ‌کس نبود که ازش کمک بگیرم. درثانی بالا رفتن از پرتگاه و رسیدن به جاده غیرممکن بود. با یادآوری آیتان خان، به سمت ماشین رفتم و در را باز کردم. قسمت پیشانی‌اش خون‌آلود بود و بی‌هوش روی صندلی افتاده بود. به صورتش زدم و صدایش کردم، اما فایده‌ای نداشت. نگاهم به کف ماشین افتاد که بطری آب بود. برداشتمش؛ تا نیمه پر آب بود، کمی را روی صورتش ریختم که حرکتی کرد و لای پلک‌هایش باز شد؛ از شدت درد صورتش را جمع کرد.

پرسیدم:

–خوبی؟

دستش را روی پهلویش گذاشت. من چشمم به پهلویش افتاد که خون بیرون می‌زد. بازویش را گرفتم و گفتم:
- پیاده شو.

پاهایش را بیرون آورد و پیاده شد. وزنش را که رویم انداخت، تقریباً له شدم. لعنتی! خیلی سنگین بود. کنار
درختی نشاندمش و گفتم:
- شیشه رفته تو پهلو.

- می‌دونم.

- جداً؟ می‌تونی برایش کاری هم بکنی؟

نگاهش را به جاده داد و گفت:

- کسی رو ندیدی؟

دستم را روی پهلویش گذاشتم و گفتم:

- یه مرد؛ فکر کنم راننده بود، ولی عوضی نیومد کمکمون.

- اون هم تو رو دید؟

- آره خب چطور؟

چشم‌هایش را بست. بلند شدم و گفتم:

- چه عالی! نگهبانم زخمی شده و کس دیگه‌ای هم این جا نیست و من می‌تونم از دست تو فرار کنم.

با بی‌حالی نگاهم کرد. به سمت ماشین رفتم، لوازم اولیه را از پشتش برداشتم. کنارش انداختم و گفتم:

-خودت رو زنده نگه دار.

و به سمت جاده رفتم. نیمه راه ایستادم، به پشت چرخیدم. به درخت تکیه داد؛ بدون حرکت. مگر می شد از این مرد مغرور گذشت تا بمبرد؟ اما با بازگشتم ممکن بود دیگر هیچ راه فراری پیدا نکنم. نفسم را بیرون دادم و پیش آیتان برگشتم. از صدای پایم چشم‌هایم را باز کرد و نگاهم کرد. کنارش نشستیم که پرسید:

-چرا رفتی؟

- چون تو می مردی.

- مگه برات مهمه؟

- آره.

حالت نگاهش آنقدر خاص بود که لحظه‌ای مسخ تپله‌های عسلی‌اش شدم. لبش را که به دندان گرفت، متوجه دردش شدم. جعبه کمک‌ها را باز کردم و نخ بخیه را برداشتم و گفتم:

-می خوام پهلوت رو بخیه بزنی.

- مگه بلدی؟

- اگه من رو نمی دزدیدی، الان دانشگاه پزشکی بودم.

پوزخندی زد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که متوجه نشدم. سعی کردم خجالت را کنار بگذارم. دکمه‌های پیراهنش را باز کردم و کمکش کردم تا در بیاورد. چشمم که به عضله‌های پیچ خورده‌اش خورد، لحظه‌ای مات ماندم. آب گلویم را قورت دادم و به سختی چشم از هیکلش گرفتم و به پهلویم نگاه کردم؛ زخم زیاد عمیقی نبود. دست دراز کردم و زخمش را معاینه کردم. شیشه نرمه‌ها را در آوردم و گفتم:

-بدون بی حسی دردت میاد.

– می تونم تحمل کنم.

باز چشمم به عضله‌های سینه‌اش افتاد. بلند شدم و پشتم را بهش کردم. صدایش آمد، انگار متوجه حالم شده بود که گفت:

–بهتری؟

اخم ریزی کردم، نشستم و گفتم:

–فقط می خواستم تمرکز کنم.

سری تکان داد، سوزن بخیه را برداشتم و شروع کردم. عضله‌های شکمش اجازه فرو رفتن شیشه را نداده بود، فشار دندان‌هایش را حس کردم. درد داشت و این مرا ناراحت می کرد. کارم که تمام شد دستم را روی صورت یخ کرده‌اش گذاشتم و گفتم:

–خوبی؟

در چشم‌هایم زل زد. پوز خندی زد و گفت:

–قوی تر از این حرف‌هام.

– مطمئنم همین طوره، فقط چون محیط بهداشتی نبود زخم‌ت عفونت می کنه. من فقط برای جلوگیری از خون‌ریزی بخیه زدم برات. باید خودمون رو زودتر به یک جایی برسونیم.

بلند شد، لباسش را به تن کرد، صاف ایستاد. انگار نه انگار که زخمی بود. بازویم را گرفت و گفت:

–وقتی داشتیم می‌مردم، باید فرار می‌کردی، الان دیگه امکان نداره.

با لحن آرامی که برای خودم هم عجیب بود گفتم:

– باید بمونم و کمکت کنم، اگر هم بذاری نمیروم.

عمیق به چهره‌ام زل زد، نمی‌دانم درست دیدم یا خطای دید بود اما لبخند محوی روی صورتش نقاشی شد. دستش را دور کمرم پیچید و هردو برای رسیدن به مکانی به راه افتادیم.

سوگند

عکس را در دستم گرفته بودم، نمی‌دانستم چطور کنجکاوی‌ام را ارضا کنم. با شنیدن صدای در فوری عکس را پنهان کردم. نگاهی بهم انداخت و کنارم روی تخت نشست. به پنجره چشم دوختم و سعی کردم بی‌محل‌ام را نشان دهم. صدایش آمد:

– هنوز دلخوری؟

وای خدای من! این بغض چه بود در صدایش. به سمتش چرخیدم و گفتم:

– نباشم؟

– این قدر مایکل رو دوست داری؟

– اون صمیمی‌ترین دوستته، می‌تونی بهش خیانت کنی؟

چشم‌های پر عشقش را بهم دوخت و گفت:

– خیانت با کاری که من می‌کنم، خیلی فرق داره.

– آراد، من اوادم ایران به امید این که یه روز برگردم.

– من جلوی تو رو نمی‌گیرم، اون صیغه قابل فسخه، فقط می‌خوام ازم دلخور نباشی.

- برای چی؟

بازوهایم را گرفت و گفت:

- به خاطر کاری که می‌کنم.

- چی کار می‌کنی؟

- الان نمی‌تونم بهت بگم، آخه خانومی تو جونت در خطرِه. تو خانوم صمیمی‌ترین دوست منی و من چی کار کنم جز نجات جون تو.

- آراد؟

- بله؟

- کی می‌تونم برگردم؟

- نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم.

بلند شدم و گفتم:

- مطمئن باشم نمی‌خوای به مایکل خ... بیان کنی؟

- مطمئن باش.

موبایلش زنگ خورد، با یک عذرخواهی از اتاق بیرون رفت و من مقابل پنجره ایستادم. نمی‌دانم چقدر گذشت که با اضطراب به اتاق آمد و درون جیب‌های لباس، شلوار و کت‌هایش را گشت. انگار در جستجوی گمشده‌ای بود، لعنتی نثارش کرد و کیف سامسونتش را روی میز باز کرد. میان وسایل را گشت، اما انگار چیزی را که می‌خواست، پیدا نکرد، پرسیدم:

-دنبال چیزی می گردی؟

نگاهم کرد، انگار برای گفتنش تردید داشت:

-یک عکس.

ناخودآگاه نگاهم سمت بالش کشیده شد، انگار ذهنم را خواند؛ به سمت تخت رفت، بالش را کنار زد و عکس را برداشت، کمی مجاله و چروک شده بود. نگاهی بهم انداخت و عکس را برگرداند، انگار هدفش اعداد و حروفهای نامفهومی بود که پشت عکس نوشته بود.

دوباره موبایل را به گوشش نزدیک کرد و حروف را تک تک به زبان آورد، تماس را که قطع کرد، با اخم گفت:

-این عکس رو از کجا آوردی؟

- فکر کنم من باید بپرسم عکس من دستت چی کار می کنه.

- این عکس دست من بود، اما حالا زیر بالشه توئه.

- اون روز تو دریا از جیب افتاد، حالا بگو عکس من دستت چی کار می کنه؟

- صبر کن ببینم، نکنه تو برای همین فکر می کنی من می خوام به دوستم خـ بیانـت کنم؟

سری تکان دادم که پوزخندی زد و عکس را به دونیم تقسیم کرد، جلویم پرت کرد و ادامه داد:

-عکست پیشیزی برای من ارزش نداره، بهتره این فکرهای دخترونه رو از خودت دور کنی، کاری رو هم که توی دریا کردم، کاملا ناخواسته و از روی غریبـزه بود.

سری به نشانه تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت، چانه‌ام از بغض لرزید. سنگینی حرف‌هایش بیشتر از تحقیرش بر شانه‌ام سنگینی می‌کرد. نگاهی پر نفرت به عکسم انداختم و به سمت حمام دویدم تا برای دل پر دردم پناهگاهی شود.

تینا

نفسم را با حرص بیرون دادم. درس سختی بود و من در این مسئله گیر کرده بودم. لبم را به دندان گرفتم، هی می‌خواستیم ذهنم را از سهیل منحرف کنم اما نمی‌شد. می‌ترسیدم فردا همین سوال در امتحان بیاید فکر نمی‌کردم فردا دیگر مهرباب کمکم کند و عمرا اگر نمره امتحان را کم بیاورم، سهیل اخراجم نکند. کتاب را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. نگاهم به در اتاقش خورد، رفتن به آن سمت، کمی سخت بود. قدم‌های سنگینم را به آن سمت کشیدم، پشت در اتاق ایستادم و در زدم. مدتی طول کشید تا گفت:

-بیا تو.

در را باز کردم و وارد شدم. روی تخت نشسته بود و لپ تاپش روی پایش بود. نگاهم کرد و گفت:

-چیزی شده؟

کتاب را نشانش دادم و گفتم:

-تو چندتا مسئله مشکل دارم.

پوز خندی زد و گفت:

-استاد خصوصی‌ام؟

- خودت گفתי کمکم می‌کنی.

- من گفتم در عوض کارهایی که تو، توی خونه انجام میدی.

- خب، من که ظرفها رو شستم.

- زحمت اونها رو که ظرفشویی

- بالاخره من ظرفها رو چیدم داخلش.

با لبخند سر تکان داد و گفت:

- خیلی خب، بیا کمکت کنم.

با ذوق وارد شدم و کنارش روی تخت نشستیم. لپ تاپ را بست و کناری گذاشت و گفت:

- من کمکت کردم، فردا نگی معلم خصوصی گرفتم کمکم کرده.

اخم ریزی کردم و گفتم:

- اون روز شما با این که خودتون من رو رسوندین، باز هم از کلاس بیرونم کردین.

- دختر خوب، تو فکر کردی من با تو دشمنی دارم؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم که لبخندی زد و گفت:

- من رتبهات رو می دونم، تو جزو بهترین دانشجویهای منی، ولی فکر کن اگه اون روز با این که دیرتر از من

رسیدی من تو رو از کلاس بیرون نمی کردم، چی می شد؟ فکر می کنی این بچه ها چه حرفهایی پشت سرمون

می زدن؟ تو که می دونی دنبال یک بهونه اند، اون طوری برای هردومون بد می شد.

در سکوت نگاهش کردم، حق با او بود. کتاب را از دستم گرفت و صفحه علامت گذاری شده را باز کرد.

- دستش را روی سوال تیک خورده گذاشت و گفت:

–همینه؟

– بله.

مداد را برداشت و قسمت به قسمت برایم توضیح داد، آن فدر روان و آسان می گفت که کامل متوجه می شدم. مسئله که تمام شد، پرسید:

–متوجه شدی؟

با هیجان گفتم:

–وای، آره سهیل. خیلی راحت بود.

متعجب نگاهم کرد که لبم را به دندان گرفتم، کتاب را برداشتم و با خجالت ادامه دادم:

–ببخشید استاد، ممنون.

و به سمت در قدم تند کردم و بیرون رفتم. لحظه آخر لبخندش را دیدم، چقدر با لبخند زیبا می شد!

شقایق

آریا در دفترش را باز کرد و بیرون آمد. بلند شدم که پرسید:

–کاری نداری؟

– نه، پرونده‌هایی رو که بهم دادی رو هم مرتب کردم.

– پس بیا توی اتاق من.

- چرا؟

- ازم که دوری نگرانم، بیا تو اتاق که خیالم راحت بشه.

نشستم و گفتم:

-بچه نیستم.

- لجباز چی؟ هستی؟

- آریا باز می خوای بحث راه بندازی؟

- من فقط میگم نگران تنها بودنتم.

این بار با اخم بلند شدم و گفتم:

-من نیاز به مراقبت تو ندارم.

به سمتم آمد؛ سینه به سینه ام ایستاد و گفت:

-من فقط می خوام در امان باشی.

- اصلا تو چرا داری کمکم می کنی؟

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

-ناراحتی کمکت می کنم؟

سرم را پایین انداختم، به پشت چرخیدم تا پشت میزم برگردم که پایم روی سرامیک لیز خورد.

خواستم سقوط کنم که آریا کمرم را گرفت، از ترس یقه‌اش را چنگ زدم؛ ضربان قلبم بالا رفته بود و نفس‌هایم تند شده بود. در چشم‌های آبی رنگش نگاه کردم؛ صورت‌هایمان اندازه‌ی یک وجب با هم فاصله داشت، نگاهش اجزای صورتم را بررسی می‌کرد. قبل از این که از هم جدا شویم، آقا رضا از آبدارخانه بیرون آمد و ما را وسط سالن در آن وضعیت دید.

آریا فوری مرا از خودش جدا و رو کرد به آقا رضا که سرش را پایین انداخته بود و بر دل سیاه شیطان لعنت می‌فرستاد.

با خجالت پشت میز نشستیم که آقا رضا از سالن بیرون رفت. لبم را به دندان گرفتم که آریا خندید، حرصی نگاهش کردم که خنده‌اش شدت گرفت. با حرص گفتم:

– کوفت! آبرومون رفت، می‌خندی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– تو نگران نباش، خودم درستش می‌کنم.

– چطوری؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

خواست چیزی بگویم که باز آقا رضا آمد، آریا صدایش زد:

– آقا رضا؟

آقا رضا نگاهمان کرد و گفت:

–بله؟

– همیشه چند لحظه بیاید؟

به سمتمان آمد که آریا سرش را پایین انداخت و با بغض ساختگی گفت:

–لطفا درموردمون فکر بد نکنید، من و شقایق مجبوریم فقط در محل کار هم رو ببینیم، چون خانواده‌هامون راضی به ازدواج نیستن.

با دهان باز نگاهش کردم که آقا رضا گفت:

–رابطه‌ی شما به من ربطی نداره؛ ولی پسرم وجداناً این طوری درسته؟ دختر مردم رو دست خورده کنی؟

– چی کار کنم حاجی؟ دوستش دارم، پدرش مخالفه.

–خب عقدش کن، اگه واقعاً می‌خوایش.

از تعجب زبانم بند آمد، آریا آهی کشید و گفت:

–هر راهی رو بگی امتحان کردیم حاجی، ولی بدون اجازه پدر عقدش نمی‌کنند.

آریا بازیگر خیلی خوبی بود، با حرف آقا رضا انگار سطل آب یخی بر سرم خالی شد:

– اگه من آشنا داشته باشم عقدش کنی چی؟ بهونه‌ی دیگه‌ای داری؟

آریا انگار هول کرد، با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

–ولی حاجی...

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت و گفت:

-اگه می‌خوایش بهونه نیار.

رو کرد به من و ادامه داد:

-تو چی دخترم؟

- من چی حاجی؟

- تو راضی‌ای دخترم؟

- بله؟

- پس مبارکه!

خواستیم اعتراض کنم که آریا به نگاهش ساکتیم کرد، آقا رضا گفت:

-پس من زنگ می‌زنم به اون بنده خدا، هماهنگ می‌کنم تا بیاد عقدتون کنه.

به سمت آبدارخانه حرکت کرد و من را با دنیای تعجب و بهت گذاشت.

مهسان

تا شب بی‌هدف راه رفتیم، عرق سرد روی پیشانی آیتان نشست بود. حالش خوب به نظر نمی‌رسید، کنار تکه

سنگی نشستیم.

دستی بر پیشانی‌اش که کمی داغ بود زدم و گفتیم:

-حالت خوبه؟

مچ دستم را گرفت، پایین آورد و گفت:

-بچه نیستم، به این راحتی هم نمی تونی از دستم فرار کنی.

دستم را بیرون کشیدم و گفتم:

-نمی خوام فرار کنم، اصلا کجا فرار کنم؟

چشم‌هایش را با درد بست و گفت:

-از تو هیچ چیز بعید نیست.

سپس موبایلش را در آورد و شماره‌ای را گرفت و به گوشش نزدیک کرد. متعجب گفتم:

-آنتن می داد و من رو این همه راه بردی؟

- آره آنتن می داد، ولی لازم بود بیایم این جا.

می خواستم سرش داد بزنم اما ترسیدم.

ابهت این مرد نمی گذاشت. انگار تماس متصل شد؛ صدایش در گوشم پیچید:

-الو سینا

...-

- کدوم گوری تو؟

...-

- زود خودت رو برسون، ما کنار تخته سنگیم، آرزو رو هم آوردی؟

...-

- خیلی خب، فقط زود.

تماس را قطع کرد که پرسیدم:

-این جا چه خبره؟ چرا این طوری شد؟

- واقعا متوجه نشدی؟ یکی می خواست ما رو بکشه؟

متعجب گفتم:

-من فکر می کردم تو جنایت کار و قاتلی، یعنی از تو خفن تر هم هست؟

با صدای بلند خندید و من به جرئت می توانم بگویم این اولین باری بود که می خندید، پرسیدم:

-چه چیز خنده داری گفتم؟

- من قاتل نیستم، جنایت کار هم نیستم.

- پس لابد شکنجه گری؟

- قاچاقچی ام.

- وای، چه شغل آبرومندانه ای.

دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-من اگه جلوی همه مثل تو می خندیدم، دیگه هیچ کس ازم حساب نمی برد.

از سرما بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- تو واقعا سخت نیست دخترها رو اون طوری شکنجه بدی و اون قدر کار بد بکنی؟

عمیق نگاهم کرد و گفت:

-هر کس یه شغلی داره، مگه نه؟ من هم این راه رو انتخاب کردم.

لرز بدی به تنم افتاده بود گفتم:

-چه سرده، تا صبح اینجا می میریم.

- یکم دیگه این سینای احمق میاد.

و کمرم را گرفت و مرا به خودش نزدیک کرد، متعجب نگاهش کردم که گفت:

-باید خودمون رو گرم نگه داریم تا سینا برسه.

نمی دانم چه حسی بود که نمی گذاشت او را پس بزنم.

کمر قطورش را گرفتم و سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم، نگاه او هم روی من متمرکز بود.

داغیه نفس هایش روی صورتم، وجودم را به آتش می کشید، دیگه خبری از ان سرما نبود. لب زد:

-تو خیلی جسور و نترسی.

مثل خودش با صدای آرام گفتم:

-اما من می ترسم، خیلی می ترسم.

فشار خفیفی به کمرم داد و گفت:

-از چی می ترسی؟

صدایم از بغض لرزید و گفتم:

-از تو.

لبخند محوی زد و گفت:

-پس اونقدرها هم شجاع نیستی.

نمی دانستم چرا این قدر صادق شده بودم، انگار از آن همه غد بازی خسته شده بودم.

بغضم را قورت دادم، ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-این ها رو گفتم، فکر نکن از فردا بیشتر می تونی بهم زور بگی.

پوز خندی زد و گفت:

-آیتان تا حالا به تو زور نگفته کوچولو.

- پس اون هایی که تا الان می گفتم چی بود؟ چرا این قدر من رو می زدی؟ بالاخره که چی؟ پلیس ها پیدام می کنن.

- پلیس ها هیچ غلطی نمی تونن بکنن، تو هم نگران نباش، من اگه با تو مثل همه رفتار می کردم، الان هیچی ازت نمونده بود.

صدایی آمد:

-آیتان خان خوب هستید؟

بلند شدم، آیتان هم طوری بلند شد که انگار زخمی نیست، رو به آن پسر با خشونت گفت:

می‌داشتی صبح بیای.

– ببخشید قربان، نمی‌تونستم پیداتون کنم.

– به درد مردن هم نمی‌خوری.

و دستش را سمتش دراز کرد و ادامه داد:

– اسلحه.

مرد اسلحه را به آیتان داد و گفت:

– بفرمایید قربان.

اسلحه را گرفت و در کمر بند شلوارش جاسازی کرد، مرد به سمتم آمد؛ بازویم را گرفت که آیتان غرید:

– ولش کن.

– می‌خوام این دختره‌ی عوضی رو بیارم.

آنقدر ناگهانی اسلحه‌اش را درآورد و با پشتش بر سر آن مرد کوبید که جا خوردم.

مرد روی زمین افتاد که داد زد:

– یک، بار آخرت باشه روی حرف من حرف می‌زنی؛ دو، بار اول و آخریه که می‌شنوم به این دختر توهین می‌کنی؛

شیرفهم شد یا حالیت کنم؟

مرد که خون از پیشانی‌اش جاری بود بلند شد و با سر خمیده گفت:

– بله آیتان خان.

آیتان دوباره اسلحه را در کمر بند شلوارش گذاشت و سمت من چرخید.

این بار ازش ترسیدم و قدمی عقب رفتم. نمی دانم در چهره ترسیده ام چه دید که پوز خندی زد و گفت:
-راه بیفت.

بی اعتراض راه افتادم، آن مرد جلوتر می رفت تا راه را نشانمان دهد. از شدت سرما دندان هایم بهم می خورد.
آیتان نگاهم کرد و گفت:

-یکم دیگه می رسیم.

سری تکان دادم که بازویم را گرفت و به خودش نزدیک کرد و ادامه داد:

-یه قانون هست که میگه وقتی زمان سرما، یک زن و مرد به هم نزدیک بشن، گرم میشن.

حرارتی که از بدنم خارج شد، حرفش را تصدیق می کرد. به کلبه ای رسیدیم و واردش شدیم. آن مرد گفت:
-سینا و آرزو خانم تا صبح می رسن کلبه.

آیتان سر تکان داد و گفت:

-همین جا بمون و نگهبانی بده.

- چشم.

وارد اتاق شد و من همین طور به اطراف نگاه میکردم، صدایش در گوشم پیچید:

-بیا تو اتاق.

نگاهش کردم و گفتم:

- پس تو کجا میری؟

- تو اتاق.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که پوز خندی زد و گفت:

- تو خیلی بچه‌ای، بیا ببینمت.

با تردید به سمتش رفتم، به تخت اشاره کرد و گفت:

- بگیر بخواب.

- تو چی؟

- من رو کاناپه می خوابم.

- تو زخمی هستی، بهتره روی تخت بخوابی.

بی تعارف روی تخت دراز کشید و به گوشه‌ی دیگری اشاره کرد و گفت:

- تو هم اون جا بخواب.

از خستگی، توان اعتراض نداشتم. گوشه‌ای از تخت دراز کشیدم، پتو را روی خودم انداختم و خیلی زود به خواب رفتم.

سوگند

از خانه بیرون زدم. اراد در حمام بود و نمی‌توانست جلویم را بگیرد.

هنوز قلبم از حرف‌هایش درد می‌کرد. یک هفته‌ای بود که با مایکل تماس نداشتم و حس می‌کردم ندیدنش علاقه‌ام را کمتر کرده؛ دیگر دلم هوای بـوسه‌هایش را نمی‌کرد، دیگر دلم صدایش را نمی‌خواست. آهی کشیدم، شاید تنها دلیلش این بود که او مقصر تمام بدبختی‌های ما بود.

صدای مردی از پشت سرم آمد:

– خانم؟

سمتش چرخیدم:

– بله؟

مضطرب گفتم:

– شما خانم شفیعی هستید؟

– بله، شما من رو از کجا می‌شناسین؟

به اطرافش نگاه کرد و گفتم:

– شما نباید این جا باشین.

– چی؟ شما کی هستید؟

– مهم نیست من کیم؛ فکر کنین یک ناجی، برگرد خونه و یادت باشه به اطرافیان اعتماد نکنی، اون‌ها قابل اعتماد نیستن.

صدای داد آراد آمد:

– تو این جا چه غلطی می‌کنی؟

نگاهش کردم، صدای جیغ لاستیک‌ها بلند شد، گیج بودم.

نگاهم را بین آن‌ها چرخاندم. مردی سیاه‌پوش از ماشین پیاده شد که آن مرد ناجی پا به فرار گذاشت

بازویم در دست سیاه‌پوش روزمندی اسیر شد، جیغ خفه‌ای کشیدم. آراد به سمتم دوید، خواست بازویم را از دستش بیرون بیاورد؛ برای همین لگدی به شکمش زد که دستم را ول کرد و چند قدم عقب رفت. فوری اسلحه‌اش را درآورد و سمتم گرفت. بدنم می‌لرزید. دستش را روی ماشه کشید و صدای گلوله در جیغ من گم شد.

ثانیه‌ای بعد آراد بود که دو زانو روی زمین افتاد. مرد سیاه‌پوش در ماشین نشست و به سرعت رفت. نگاه ترسیده‌ام روی آراد بود، دستش روی بازویش بود. مردم دورمان جمع شدند. خشکم زده بود، قسمت گلوله خورده را فشرده و به سختی روی پایش ایستاد. به سمتم آمد و با بی‌حالی گفت:

-خوبی؟

چانه‌ام از بغض لرزید:

-خودت رو انداختی جلوی من؟

دستش را جلو آورد و صورتم را نوازش کرد و گفت:

-خوبم.

صدای بوق آمبولانس بلند شد. خوشحال بودم که مردم به اورژانس زنگ زده بودند. همراه آراد سوار آمبولانس شدم؛ هنوز، گیج این بازی بودم.

تینا

هوا تاریک بود؛ صدای باران که رگباری به پنجره می خورد، تشویش دلم را بیشتر می کرد.

روی تخت نشستم و پاهایم را به بغل گرفتم. زنگ آیفون به صدا درآمد و سپس رعد و برق بود که جیغم را درآورد. از اتاق بیرون دویدم که سهیل هم همزمان از اتاق خارج شد. با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-چرا جیغ زدی؟ چیزی شده؟

با ترس گفتم:

-می ترسم.

دوباره صدای آیفون آمد، سهیل به سمتش رفت که صدای زنگ بلند شد. گوشی آیفون را برداشت و گفت:

-کیه؟

چند لحظه ای صبر کرد، سپس گوشی را گذاشت و گفت:

-کسی نبود.

نگاهم به تلفن افتاد، آن را برداشت و گفت:

-الو...؟ الو بفرمایید؟

تلفن را گذاشت و گفت:

-فکر کنم خط رو خط شده.

دوباره صدای رعد و برق بلند شد، با ترس گفتم:

-مطمئنی؟

سری به علامت منفی تکان داد، نزدیک بود اشکم درآید. دوباره صدای آیفون و تلفن هم‌زمان بلند شد، سهیل به سمت آشپزخانه رفت.

از داخل کتو، چاقوی بزرگی برداشت و به سمتم آمد. زیر لب کسی را لعنت می‌کرد، بازویم را گرفت و به سمت اتاق کشید، در را بست و قفل کرد.

چاقو را روی عسلی گذاشت و به سمت پنجره‌ها رفت، از محکم‌شدنشان اطمینان حاصل کرد. با صدایی که از شدت ترس می‌لرزید، گفتم:

– چه خبر شده؟ اومدن من رو بکشن، آره؟

به سمتم آمد، بازوهایم را گرفت و گفت:

– من نمی‌ذارم کسی بهت آسیب بزنه، باشه؟

قطره اشکی روی گونه‌ام چکید و گفتم:

– اما اون‌ها باز هم من رو پیدا کردن.

– از کجا می‌دونی همون آدم‌هان؟ اگه اون‌ها بودن، از این جا می‌ریم.

– تو به خاطر من خیلی توی دردسر افتادی.

مرا درآغوش گرفت، گرمای آغوشش آرامم کرد.

صورت‌م را به سینه‌اش مالیدم که گفت:

– من به خاطر تو، توی دردسر نیفتادم؛ باشه خانمی؟ دیگه این رو به خودت تلقین نکن.

سرم را بلند کردم، نمی‌دانستم چرا تلاشی برای بیرون اومدن از آغوشش نمی‌کردم. لب زدم:

-استاد؟

لبخند محوی زد و گفت:

-جان استاد؟

قلبم لرزید، انگار حرفم را فراموش کرده بودم و تنها نگاهش می کردم. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

-عسلی چشمهات خیلی شیرینه.

-استاد!

-بذار اعتراف کنم، از بحث کردن با تو لذت می برم.

خندیدم که ادامه داد:

-تو شیرین ترین دردسری هستی که تو عمرم دیدم.

حس می کردم ممکن است هر لحظه قلبم از سینه بیرون بزند، این استاد کیانی بود که این گونه با من صحبت می کرد؟ و این قلب من بود که با حرف های یک مرد این گونه به تپش می افتاد؟ سرمای دستش را روی گونه ام حس کردم:

-یک اعتراف بکنم؟

با اشتیاق گفتم:

-آره.

دهان باز کرد تا حرفی بزند که شیئی به پنجره بخورد و صدای شکستن شیشه، جیغ مرا درآورد. سهیل ازم فاصله گرفت و خودش را به پنجره رساند و به پایین نگاه کرد. ترسیده به سمتش رفتم و گفتم:

-چی شده؟

نگاهم کرد و گفت:

-چیزی دیده نمیشه.

- کی بود به نظرت؟

به سمتم آمد و گفت:

-هر کی بود، ما سعی می کنیم امشب رو سالم به صبح برسونیم.

- من می ترسم.

- من کنارتم، از هیچی نترس.

و دستم را گرفت، چاقو را برداشت و در را باز کرد و به سمت اتاق من حرکت کرد. واردش شد. در را دوباره قفل کرد، خواستم کلید برق را بزنم که گفت:

-نه، روشنش نکن.

- چرا؟

- تمام برقها رو خاموش کردم، بذار متوجه نشن ما کجاییم.

باز هم صدای باران بود که مرا می ترساند، ادامه داد:

-تو یکم بخواب، من مراقبت هستم.

دلیم می خواست اعتراف کند، اما روی صندلی کنار تخت نشست؛ آن هم بی حرف. آهی کشیدم، انگار خیال ادامه حرفش را نداشت.

روی تخت دراز کشیدم و مظلومانه گفتم:

-مراقبم هستی؟

لبخندی زد و یکبار پلک‌هایش را به نشانه مثبت تکان داد. اتاق تاریک بود، اما می توانستم چهره سهیل را همانند قاب نقاشی در نور مهتاب ببینم.

شقایق

با تشویش روبه آریا که با خیال راحت روی کاناپه نشسته بود، گفتم:

-وای آریا، تا نیم ساعت دیگه عاقد می‌رسه.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-خب برسه.

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم :

-خب برسه!!؟! اگه بیاد که ما مجبور می‌شیم عقد کنیم.

- خب عقد کنیم.

داد زدم:

-تو خیلی بی‌خیالی، من با چه عقلی با تو ازدواج کنم؟

بلندشد و گفت:

-این دردسرها که تموم شد، از هم جدا می‌شیم. شناسنامه‌ت رو هم عوض می‌کنی، انگار که آب از آب تکون نخورده، خدا رو چه دیدی، شاید طلاق نگرفتیم.

و با شیطنت چشمکی زد، معترض گفتم:

-اسم تو رفت توشناسنامه‌م به درک، مادر پدرم بفهمن، چه خاکی تو سرم بریزم؟

-هیچ کس قرار نیست بفهمه.

-منظورت چیه؟

-تو که در حال حاضر هیچ ارتباطی با خانواده‌ت نداری و فکر می‌کنم الان در به در دارن دنبالت می‌گردن، وقتی هم که ان‌شالله پلیس تونست کاری بکنه و این مشکلات حل شد و تو خواستی برگردی پیش خانواده‌ت، ما از هم جدا می‌شیم، به همین راحتی.

-خیلی همه چیز رو آسون می‌گیری.

-باید آسون بگیری، این طوری برای هر دو مون بهتره.

آهی کشیدم، راه دیگری نبود.

خیلی نگذشت که آقا رضا همراه عاقد رسید. پای سفره عقد فرضی نشستیم و با یک‌بار خوانده شدن خطبه، بله را دادم. آریا هم بله را گفت و من بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شدم. صدایش مرا از فکر بیرون آورد:

-خواست کجاست؟ عاقد رفت.

با ناراحتی گفتم:

-عذاب وجدان دارم.

لبخندی زد و گفت:

-کار به این خوبی کردیم، عذاب وجدان چیه؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، دستم را به علامت تهدید جلو گرفتم و گفتم:

-هوی، دست از پا خطا کنی، می‌کشمت.

پایش را روی هم انداخت و گفت:

-اولا زنی، ثانیاً من بخوام کاری بکنم تو نمی‌تونی جلوم رو بگیری، ثالثاً...، ثالثاً نداره دیگه.

بلند شدم و با ترس گفتم:

-من همین الان طلاق می‌خوام.

به پیشانی‌ش زد و گفت:

-آخ آخ آخ، یادم رفت حق طلاق رو به تو بدم.

داد زدم:

-چه فکر شومی تو سرته؟

بلند خندید و گفت:

-خیلی بامزه‌ای تو دختر، بشین. خودت رو نمی‌خواد بزنی، به وقتش طلاق هم می‌گیریم.

نشستم که دوباره گفت:

-آخ آخ آخ، یادم رفت مهریه درست و حسابی بهت بدم.

اخم کردم و گفتم:

-خیلی بی مزه‌ای.

- عکس همیم عشقم.

- من عشق تو نیستم.

- می‌دونم عزیزم، تیکه کلام بود.

کفشم او در آوردم و سمتش پرت کردم که بلند خندید. این مرد به جز خندیدن و مسخره کردن کاری بلد نبود، کفشم را که به دستش خورده بود، روی میز انداخت و گفت:

-زن هم زن‌های قدیم، جرئت نمی‌کردن به شوهرهاشون تو بگن، دوره زمونه چه تغییر کرده. حالا پاشو برو از آبدارخونه یه چایی واسه شوهرت بیار ضعیفه.

کفشم را پایم کردم و گفتم:

-بگو عمه‌ت برات چایی بیاره، ای خدا همه رو برق می‌گیره، من رو چراغ موشی.

و از اتاق خارج شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

مهسان

بیدار بودم، اما نمی‌توانستم پلک‌هایم را باز کنم، جای گرمی که درش فرو رفته بودم، مرا وادار به خوابیدن می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم، بوی عطر مسخ‌کننده‌ای بود، خواستم تکان بخورم؛ اما انگار در جایی محفوظ بودم.

پلک‌هایم را باز کردم و سر بلند کردم که با دو تيله عسلی و مغرور روبه‌رو شدم. با گیجی موقعیت‌م را بررسی کردم. روی تخت خوابیده بودیم و من در آغوشش بودم و سینه‌اش بالشت‌م شده بود. دستش دوره کمرم حلقه شده بود، فوری خودم را عقب کشیدم و تقریباً داد زدم:

–چه غلطی می‌کنی؟

پوزخندی زد و با دست‌هایش خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. درد را در صورتش دیدم. نگاهم کرد و گفت:

–من چه غلطی می‌کنم دختر خوب؟ تو که می‌دونستی این قدر بد خوابی، چرا کنارم خوابیدی؟

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

–خودت بد خوابی نه من، چرا من رو بغل کردی؟

– من بغلت نکردم، این قدر دیشب لگد زدی و از این سمت تخت به اون‌ور رفتی، مجبور شدم بگیرم یه وقت نیوفتی.

خواستم دوباره پرخاش کنم که چشمم به پیراهن خون‌الودش افتاد. خودم را به سمتش کشیدم و گفتم:

–زخمت خون‌ریزی کرده؟

بدون خجالت لباسش را درآورد و من متوجه بخیه‌های پهلویش شدم که باز شده بود. با ترس گفتم:

–درد نداری؟

محکم گفت:

–نه.

اما دروغ می گفت و این از چهره اش پیدا بود. دستم را جای زخم گذاشتم و گفتم:

- لعنتی عفونت کرده! کی از این جا می ریم؟

- هر وقت سینا و آرزو برسند.

- آرزو کیه؟

- پزشک.

اخم کردم و گفتم:

- من این جا چی کاره ام؟

- زندانی.

ناخواسته به پهلویش زدم و گفتم:

- لیاقت نداری.

که از درد دادی زد. با ترس گفتم:

- چت شد؟

صورتش از درد جمع شده بود، نگاه خصمانه ای بهم انداخت و گفت:

- نکنه تو دلت می خواد بمیری؟

- مگه دلت میاد منو بکشی؟

- چرا دلم نیاد؟

- چون من یه آدمم، مورچه که نیستم.

-ریزتر از این حرفا می بینمت.

قبل از این که جوابی بدهم، در باز شد و دختر ریزجثه ای وارد شد. نگاهش کردم که به سمت آیتان آمد و گفت:

-عزیزم چت شده؟

متعجب نگاهش کردم، آیتان لبخندی زد و گفت:

-هیچی.

پسری هم در اتاق آمد. نگاهم چهره اروپایی اش را نشانه گرفت و در دل از خدا برای ساختن همچین موجودی تشکر کردم؛ با چشم های بادامی و کشیده اش که گوی قهوه ای رنگی درش خودنمایی می کرد، نگاهم کرد.

لبخندی زد و گفت:

-سلام عرض شد.

با ضربه ای که آیتان با پا به پهلویم زد، به خودم آمدم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-مرض داری؟

دست آرزو را که برای معاینه به پهلویش رفته بود را پس زد، سمتم خیز گرفت.

یقه لباسم را در دست گرفت و غرید:

-با من درست صحبت کن، و الا بد می بینی.

خودم را عقب کشیدم، بلند شدم و گفتم:

–وای ترسیدم ازت! باز آدم‌هات رو دیدی جوگیر شدی؟ حقش بود دیروز ولت می‌کردم بمیری خودم هم می‌رفتم دنبال زندگی.

سینا لبخندی زد و گفت:

–تو باید مهسان باشی.

اخم ریزی کردم و گفتم:

–بله.

به آیتان نگاه کرد و گفت:

–همون طور که گفتم جسوره.

آیتان چشم غره‌ای نثارش کرد که آرزو گفت:

–وسایلم رو می‌خوام، باید زخمش رو ضدعفونی کنم و دوباره بخیه بزنم.

و رو کرد به من و ادامه داد:

–ممنون که زخمش رو بخیه زدی.

– کیه که قدر بشناسه.

آرزو نگاه پر از احساسش را نثار آیتان کرد و گفت:

–آیتان همیشه همین طوره.

آیتان هم لبخندی زد که احساس حالت تهوع بهم دست داد؛ نمی دانم؛ شاید حسودی ام شد. سینا بیرون رفت تا وسایل آرزو را بیاورد؛ من هم که طاقت دیدن معاشقه‌ی آن دو را نداشتم به سمت در رفتم که صدایش مواخذه‌ام کرد:

- کجا؟

- می خوام برم بیرون.

- بمون، اجازه نداری بری.

- مجبورم کن.

و از اتاق بیرون زدم. نمی توانستم جلوی بغضم را نگه دارم. می خواستم بدانم آرزو چه زیر گوش آیتان مغرور من زمزمه می کرد که آنطور لبخند تحویلش می داد. از کلبه بیرون زدم، قطره اشکی روی گونه‌ام چکید، مگر غیر از این بود که آیتان فقط برای من دشمن بود؟

پس چگونه این طور از صمیمیتش با یک دختر بهم ریختم؟

(گاهی پیش می آید که دلت یک اتفاق خوب می خواهد؛

اتفاقی که از روز مرگت نجات دهد؛

اتفاقی که حالت را خوب کند؛

حتی حاضری در هوای یخزده زمستان پیاده قدم بزنی، به هوای اینکه آفتابی بتابد و تو را گرم کند!)

پشت کلبه سر خوردم و روی زمین نشستم. داغم از آرزو نبود، داغم حسی بود که به شکنجه گرم پیدا کرده بودم، حسی که اشک‌هایم را این گونه روان صورتم می کرد.

(نمیدانی چه می خواهی!

فقط می گویی منتظر یک اتفاق تازه هستی؛

به ترنمی دل بسته می شوی و هزار بار با گوش جان آن نوای موسیقی را می شنوی؛

اما باز هم نمی دانی که چه می خواهی!

صدایش قلبم را لرزاند:

–مهسان؟

اشک هایم را پس زدم و بلند شدم. یک دستش به پهلویش بود و با اخمی که حالا فهمیدم عاشقش هستم،

نگاهم می کرد. به سمتم قدم برداشت و گفت:

–اومدم مجبورم کنم پیشم باشی.

– مجبورم کن.

بازویم در دستش اسیر شد:

–من رو مجبور کردی با این حالم بیام دنبالت دختره ی سرتق.

صدایم لرزید:

–من فرار نمی کنم.

– می دونم، ولی نمی خوام ازم دور باشی.

(آشفته و بی قرار هستی

و باز هم نمی دانی چه می خواهی؟

کسی را که فقط بشنود و با او چند کلام حرف زد

شاید هم دلت یواشکی چیز بیشتری می خواهد!

شاید هم دلت بر سرش زده باز عاشق شود!

دستش را گوشه لبم کشید و گفت:

-خونی شده.

چانه ام لرزید:

-لبم رو گاز گرفتم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-خدا رو شکر که باز رد سیلی من، لب ت رو پاره نکرده.

می شد کنار این مرده مغرور که با حرف هایش به آتشم می کشید بود و عاشق نشد؟

ادامه داد:

-بریم؛ باید آرزو زخمم رو بخیه بزنه.

بی طاقت پرسیدم:

-آرزو کیه؟

این بار لبخندش طعم عشق گرفت:

-یک دوست خیلی خیلی نزدیک.

سوگند

از پاسگاه بیرون آمدیم. متعجب از آراد پرسیدم:

-چطوری آزادمون کردن؟ من شنیدم برای این جور جرم‌ها سه، چهار سال زندان می‌برن.

دستی به بازوی تیر خورده‌اش زد و گفت:

-ما که مجرم نبودیم.

- اما نمی‌تونستیم ثابت کنیم اون‌ها کین و چرا توی خیابون درگیری پیش اومده.

در کمک راننده را باز کرد و نشست؛ من هم سمت راننده نشستیم که گفت:

-چرا، مدرک داشتیم. اصلا تو به این کارها چی کار داری؟ راحت رو برو.

- آراد؟

- بله؟

- اون‌هایی که بهت شلیک کردن کی بودن؟

- همون‌هایی که می‌خواستن تو رو بکشن.

- اگه برگردن چی؟

- مطمئن باش برمی‌گردن.

- پس چی کار کنیم؟

- فعلا برو خونه، یکم ضعف دارم.

- حق داری، امروز از بیمارستان مرخص شدی.

به سمت خانه راندم، اعتمادم را نسبت به آراد ازدست داده بودم، آن مرد گفت بهش اعتماد نکنم. منظورش از آن حرف چه بود؟

او که تمام مدت مراقبم بود. حسی می گفت باید با مایکل تماس بگیرم و ماجرا را بگویم، شاید برگشتنم بهتر از ماندنم بود.

روبه روی خانه نگه داشتم، پیاده شدیم و داخل رفتیم. آراد به اتاق رفت تا استراحت کند.

شماره مایکل را گرفتم، با دومین بوق صدایش در گوشی پیچید:

-الو؟

- مایکل؟

صدایش رنگ هیجان گرفت:

-رزای من، تویی؟

- آره.

نفسی از روی آرامش کشید و گفت:

-کجایی این همه مدت عشق من؟ نمیگی مایکلت قلبش ضعیفه می میره؟

- خدا نکنه.

- تو که نباشی انگیزه‌ای برای زندگی ندارم.

- مایکل زنگ زد در مورد یک موضوعی باهات صحبت کنم.

- اول بگو این همه مدت چرا باهام هیچ تماسی نداشتی؟

- همیشه بعدا توضیح بدم؟

- چی شده رزا؟

- در مورد آراد.

- آراد؟ آراد کیه؟

- آراد دوست صمیمیت، همونی که فرستادی تا مراقب من باشه.

- من همچین آدمی رو اصلا نمی‌شناسم که بخوام بفرستم.

بدنم به لرزش افتاد، لب زدم:

- بگو که شوخی می‌کنی.

- رزا چی شده؟ بادیگاردی که برات فرستادم یک مرد خارجی بود.

گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد، به در بسته اتاق آراد خیره شدم. حرف آن مرد در گوشم زنگ خورد:

- به اطرافیان اعتماد نکن.

مردی که چند ماه است لحظه به لحظه کنارم زندگی می‌کند، که بود؟

تینا

امروز زودتر از سهیل از خانه راه افتادم. حتی اگر بین راه ترورم هم می کردند، بهتر از این بود که کلاس را از دست بدهم. وارد کلاس شدم و آهی کشیدم.

یک روز چهار نفری پشت این میزها می نشستیم و حالا نمی دانم دوستانم کجا هستند. روی صندلی نشستم، خیلی گذشت که مهرباب روی صندلی کنارم نشست. اضطراب را می شد در چهره اش دید. سلام کردم که گفت:

-تینا، باید باهات صحبت کنم.

- درمورده چی؟

- درمورده تو و دوستان با داییم صحبت کردم.

- خب؟

- خیلی پیچیده ست، فقط بدون جایی که الان زندگی می کنی، در امان نیستی.

با ترس گفتم:

-منظورت چیه؟

- داییم ازم خواست تو رو بیمارم خونه خودم.

- چی؟

- بیا بریم بیرون صحبت کنیم، الان کیانی می رسه.

- آخه من امروز زودتر اومدم حداقل سر یک جلسه باشم.

دستم را گرفت، بلندم کردم و گفت:

- الان کدوم مهم تره؟

از کلاس خارج شدیم، مرا به سمت پارکینگ برد.

سوار ماشین شدیم که سمتم چرخید و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی میگم، موضوعی که توش گیر کردین یه موضوع ساده نیست، جونت در خطر،

اون ها می کشنت، همه تون رو می کشن.

با صدای لرزان گفتم:

- اما اون ها فقط دنبال سوگند بودن.

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- حالا دنبال همه تونن.

سرم را میان دست هایم گرفتم و نالیدم:

- چی کار کنم؟

- اگه بیای خونه ی من جات امن تره، داییم گفت گشت می ذاره اطراف خونه، مراقب باشن.

در ماشین را باز کردم و گفتم:

- در موردش فکر می کنم.

قبل از اینکه پیاده شوم گفت:

- با خانواده ت که تماسی نداشتی؟

– چطور؟

– ممکنه جون اون‌ها هم به خطر بیوفته.

– حواسم هست.

پیاده شدم، وارد محوطه شدم که سهیل با حرص به سمتم دوید. اطراف را نگاه کردم، خدا را شکر کسی نبود. روبه‌رویم ایستاد و داد زد:

– کجا بودی دختره‌ی دیوونه؟

– من همین جا بودم.

دستش را بالا آورد که صورتم را جمع کردم. دستش را در هوا مشت کرد و گفت:

– فکر کردم بلایی سرت اومده.

سرم را پایین انداختم، چرا کنار سهیل جایم امن نبود؟

من این مرد را دوست داشتیم و حتما کنارش جایم از هر جای دیگری امن‌تر بود. زیر لب غر زد:

– دختره‌ی دردسرساز!

و راهش را سمت کلاس کج کرد و این قلب من بود که شکست. شاید حق با مهرباب بود؛ اگر می‌رفتم پیش او همه چیز بهتر میشد و سهیل هم این قدر سختی نمی‌کشید.

به سمت کلاس رفتم، تصمیمم رفتن بود. من نمی‌خواستم مایه دردسر باشم.

شقایق

صدای در، ندای آمدن آریا را می‌داد. از آشپزخانه خارج شدم. نگاهش سمتم چرخید که گفتم:

-سلام.

- سلام.

عصبی به نظر می‌آمد، پرسیدم:

-چیزی شده؟

- آره، باید برم به سفر کاری سمت جنوب.

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

-کجا؟

- شقایق مجبورم.

- پس من چی؟ اونا من رو می‌کشن.

به سمتم آمد و گفت:

-آی کیو، قرار نیست تو رو تنها بذارم که.

- پس من چی کار کنم؟

- تو رو هم با خودم می‌برم.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-آخ جون مسافرت!

- خیلی دیوونه‌ای دختر.

- چرا؟

- چون توی مسافرت مراقبت ازت سخت‌تر میشه.

- اونا از کجا پیدامون می‌کنن؟

- نمی‌دونم، فقط باید دعا کنی پیدامون نکنن، حالا هم برو چمدون من رو ببند.

اخم ریزی کردم و گفتم:

-به من چه!

- به تو چه؟ تو زن منی.

- این قدر زن منی، زن منی نکن.

سینه به سینه‌ام ایستاد، به چشم‌هایم زل زد و با جدیتی که ازش بعید بود، گفت:

-تا وقتی اسمت تو شناسنامه زنه منی، مجبورم نکن این رو بهت ثابت کنم.

سرم را پایین انداختم که با حرف بعدیش کاملا هنگ کردم.

- از این به بعد هم اتاق‌هامون یکی میشه.

- جان؟

آریا به سمت اتاق رفت و گفت:

-همین که گفتم.

دنبالش رفتم و گفتم:

- فکر نمی کنی یکم پرویی.

- نمی خوام بخورمت که، فقط باید کنارم باشی چون زنی.

با اخم روی تخت نشستیم و گفتم:

- چه اصراری داری من زنت باشم؟ ما که یک ازدواج موقتی کردیم.

- ازدواج سنته پیغمبر ماست، خطبه‌ای که بینمون خونده شده، موقتی حالیش نیست، ما باید تا زمانی که این خطبه باقیه برای هم حرمت قائل باشیم.

چقدر جدی بودن به او می آمد؛ آن چشم‌های دریایی و جدی‌اش چقدر دلم را آب می کرد. چمدان را در آورد و لباس‌های خودش و لباس‌هایی را که این مدت برایم خریده بود را در چمدان گذاشت. کشویی را باز کرد و لباس زیرهایش را درآورد که سرم را پایین انداختیم و زیر چشمی نگاهش کردم. نایلونی را از ته کشو درآورد، سمتم پرت کرد و گفت:

- فکر می کنم سایزت باشه.

بی حواس نایلون را روی تخت خالی کردم و با دیدن لباس‌های زیر رنگی چشم‌هایم را گرد کردم و هول شده، سعی کردم داخل نایلون برگردانمشان. صدای قهقهه آریا بلند شد، با خجالت نگاهش کردم که گفت:

- دختر خوب من خودم اون‌ها رو برات خریدم، بعد تو خجالت می کشی؟

می دانستم گونه‌هایم گل انداخته؛ آخر داغ بود، به سمتم آمد و گفت:

- اون روز تو پاساژ فکر نمی کردم صاحبه این‌ها من بشم.

با شیطنت خندید و کنارم نشست. سمتش خیز گرفتم و محکم به بازویش زدم که دست‌هایم را گرفت، نتوانستم خودم را کنترل کنم و در بغلش افتادم. او هم روی تخت دراز کشید، من روی سینه‌اش افتادم؛ کمرم را محکم گرفت تا بلند نشوم، در چشم‌های آبی و شیطان‌ش زل زدم. لباس‌ها دوروبرمان روی تخت ریخته بود. گردنم را گرفت و سرم را به پایین خم کرد؛ دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و با چشم‌های گرد نگاهش کردم. قبل از این که فرصتی برای حرف زدن بهم بدهد، سرش را بلند کرد و لب‌هایم را بوسید. نمی‌توانستم در برابرش مقاومت کنم؛ نمی‌دانم چقدر گذشت که سرش را عقب برد و زیر گوشم گفت:

-این هم سنت پیغمبرمون بود.

بلند شد و اتاق را ترک کرد، انگار قلبم در مغزم می‌کوبید که صدایش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. چشم‌هایم را به سختی باز کردم و به سفیدی سقف زل زدم؛ لب‌هایم هنوز هم بر لب‌هایم سنگینی می‌کرد.

مهسان

به سمت ماشین رفتیم، آیتان چرخید و رو به سینا گفت:

-اون مرتیکه کجا رفت؟

-فرستادمش دنبال نخود سیاه.

-سینا موظب آرزو باش، هر خبری شد بهم بگو، ته و توی این قضیه رو هم در بیار.

-باشه، حواسم هست.

-خوبه.

سپس رو کرد به آرزو و گفت:

-جای امین امنه، تو مواظب خودت باش.

آرزو سری تکان داد که آن مرد هم آمد. هردو صندلی عقب جای گرفتیم و آن مرد پشت فرمان نشست. سینا و آرزو هم با ماشین دیگری رفتند. دو ساعتی در راه بودیم تا به ویلا رسیدیم. پیاده شدنمان با آمدن شاهرخ خان به سمتمان همزمان شد. رو به آیتان گفت:

-چی شده آیتان؟ شنیدم تو راه بهتون حمله شده.

آیتان سر تکان داد که شاهرخ خان با نفرت گفت:

-حتما کار اون غلام بی‌همه چیزه، چشم دیدن تو رو کنار من نداره.

آیتان پوزخندی زد و گفت:

-حتما همین طوره.

شاهرخ خان رو به من گفت:

-این دختره رو ببرین تو اتاقش، به زودی یک تصمیم مهم در موردش می‌گیرم.

به سمتم آمدند که آیتان گفت:

-خودم می‌برمش.

و دستم را گرفت و به سمت اتاق کشید؛ وارد اتاق که شدم باز هم من بودم و تنهایی.

تا شب بی‌هدف در اتاق راه رفتم تا مردی آمد و برایم شام آورد. پس از خروجش آهی کشیدم؛ دل‌تنگ شکنجه‌گرم بودم، با دیدن در که قفل نشده بود، هیجان زده بازش کردم؛ حتما فراموش کرده بودند قفلش کنند.

چشمم به پله‌ها افتاد، با کنجکاوای به سمتش رفتم و به سمت بالا حرکت کردم. اتاقی ته راهرو به چشم می‌خورد که درش نیمه‌باز بود.

به سمت در رفتم اما صدای آیتان متوقفم کرد:

—همه این‌ها رو خودم می‌دونم آرزو، ولی باور کن اون یک خطر نیست.

مدتی سکوت و باز ادامه داد:

—می‌دونم این تعهد من بود؛ اما حالا اگه بخواد بلایی سرش بیاد من عهد و تعهدم رو می‌شکنم.

صدایش بالا رفت:

—این قدر این حرف‌ها رو تحویل من نده، من داشتم فراموش می‌کردم انسانم، آرزو خوب گوش کن، من به مهسان علاقه دارم نمی‌ذارم کسی بهش آسیب بزنه.

ایستادن قلبم را حس کردم؛ عقب‌عقب رفتم که با گلدان روی میز برخورد کردم و گلدان افتاد و شکست. دستم را جلوی دهانم گرفتم که آیتان از اتاق بیرون آمد و با دیدن من چشم‌هایش گرد شد. متعجب لب زد:

—تو این جا چی کار می‌کنی؟

با تته‌پته گفتم:

—د...در اتاق..باز بود..به خدا.

به انتهای راهرو نگاه کرد تا مطمئن شود کسی آنجا نیست؛ دستم را کشید و به سمت اتاق رفت، در را بست و گفت:

—خب بگو ببینم چی شنیدی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-همه چیز رو.

لعنتی ای زیر لب گفت و به سمت پنجره رفت، پشت به من ایستاد و ادامه داد:

-من نمی خواستم این موضوع رو تو بدونی، چون می دونم حاضر نیستی با یک قاچاقچی ازدواج کنی، فقط نمی خواستم فراریت بدم.

آرام گفتم:

-چرا فکر کردی حاضر نیستم با یه قاچاقچی ازدواج کنم؟

به سمتم چرخید و نامطئن گفت:

-یعنی حاضری؟

با خجالت سرم را به زیر انداختم، به سمتم آمد، دستش را زیر چانه ام زد و گفت:

-من به اون بدی که می بینی، نیستم و وقتی راهم رو از شاهرخ جدا کنم، خیلی اتفاقها میوفته.

نگاهش کردم و گفتم:

-من فکر می کردم آرزو رو دوست داری.

- کی میگه دوست ندارم؟

اخم کردم که لبخند جذابی زد و گفت:

-اما دوست داشتن با عاشق بودن فرق می کنه.

- چه فرقی؟

- خب من آرزو رو دوست دارم، چون همسر بهترین دوستم بود که فوت شد.

- اوه، خدای من! چرا؟

- توی یک حادثه و من قیم زن و بچه شم و مثل خواهرم دوستش دارم.

با اوقات تلخی گفتم:

-ولی رفتارها تون این رو نشون نمی داد.

دست‌هایم را در دست گرفت و گفت:

-تو اول بگو تصمیمت چیه؟

- در چه مورد؟

- در مورد من.

لبم را به دندان گرفتم و با خجالت گفتم:

-پررو نشی‌ها! یک کوچولو دوستت دارم.

لبخندش عمیق شد:

-قول میدم پرو نشم.

- تو اصلا شبیه آیتانی که می‌شناختم، نیستی.

- مجبور نیستم همیشه یک شکل باشم، بعد از سی سال عمر گرفتن از خدا باید یکی رو دوست داشته باشم دیگه.

با خجالت لبخندی زدم و گفتم:

-خب، من که خیلی کوچیک تر از توئم، هنوز ۱۹ سالمه.

بینی ام را کشید و گفت:

-عاشق یک دختر بچه شدن هم خنده داره، مگه نه؟

- آره.

خم شد، پیشانی ام را بوسید و گفت:

-به کسی نگي آیتان اختیار از کف داد و دل به یک دختر بست، اگه شاهرخ بفهمه تو رو می کنه نقطه ضعف من.

- چشم.

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

-خب چیه؟ وقتی تو تغییر می کنی من هم باید تغییر کنم دیگه.

گونه ام را نوازش کرد و گفت:

-ولی فقط برای من تغییر کن، نه دیگران.

- چشم.

- راستی خانمی، نگفتی چطوری اومدی بیرون؟

– سیاه پوشت در رو باز گذاشت.

– باید یک درس درست و حسابی به این بی دست و پا بدم.

مظلوم گفتم:

– یعنی باز تو اون اتاق زندانیم می کنی؟

– تا یک مدت چاره‌ای نداریم، فقط یکم تحمل کن.

با لبخند سر کج کردم که مرا با لذت مرا در آغوش کشید، چقدر این مرد را دوست داشتم.

سوگند

صدای قدم های اراد را پشت سرم شنیدم. وارد آشپزخانه شد و گفت:

– برای من هم چایی بریز.

سمتش چرخیدم و گفتم:

– .. باشه.

در یخچال را باز کرد. از این مرد می ترسیدم، باید فرار می کردم به جایی که دستش به من نرسد. ظرف غذا را از

یخچال درآورد و به من که خشکم زده بود، نگاه کرد و متعجب گفت:

– چته؟

به خودم آمدم و گفتم:

-هیچی.

مشکوک نگاهم کردو گفت:

-یه چیزی شده؟

- نه.. نه، چی می خواستی بشه؟ فقط می خواستم بپرسم تو می خوای غذا بخوری یا چایی؟

ظرف را روی اپن گذاشت و گفت:

-من میرم توی اتاق یکم دراز بکشم، اینو برام گرم کن بیار.

سری تکان دادم که از آشپزخانه خارج شد. می ترسیدم با رفتارهایم همه چیز را لو دهم. غذا را در مایکروفر گذاشتم، وقتی گرم شد در ظرفی ریختم و به سمت اتاقش رفتم. گویا قلبم در مغزم می تپید.

در را باز کردم، روی تخت به خواب رفته بود. ظرف را روی عسلی گذاشتم و به سمت کمد رفتم؛ فوری لباس هایم را عوض کردم، یک چشمم به او بود و یک چشمم به ساعت که نه شب را نشان می داد. بدون این که چیزی همراهم بردارم، از خانه بیرون زدم. نمی دانستم این وقت شب کجا بروم، اما می دانستم در خیابان ماندن بهتر از ماندن پیش آراد است.

خیلی از خانه دور نشده بودم که باز آن مرد ناجی را دیدم؛ با فاصله از من، سر کوچه ایستاده بود. از همین فاصله هم می شد چشم های نگرانش را دید. سرش را به سمت چپ و راست تکان داد. منظورش را نفهمیدم تا اینکه صدای مردی از پشت سر اسمم را صدا زد:

-به به سوگند خانم!

باترس به سمتش چرخیدم. مرد پوزخندی زد و گفت:

-خودت اومدی تو دهن شیر.

- تو کی هستی؟

- به وقتش می فهمی.

قدمی به عقب برداشتم که به کسی خوردم. به سمتش برگشتم، اما قبل از این که حرفی بزنم، دستمالی جلوی دهانم گذاشت و مرا به خوابی طولانی برد.

تینا

وسایلم را در کیفی جا دادم که سهیل وارد اتاق شد و گفت:

-چی کار می کنی؟

- می خوام زحمت رو از سرت کم کنم.

متعجب گفت:

-یعنی چی؟

- می خوام برم خونه مهرباب، داییش سرهنگه، می تونه مراقبم باشه.

سهیل نگاهش را به پنجره دوخت و لب زد:

-تو این بارون؟

چقدر دلم میخواست بگوید نرو. سری به نشانه مثبت تکان دادم که آهی کشید و گفت:

-مطمئنی مراقبتنه؟

باز هم فقط سر تکان دادم، لحنش غمناک بود:

– حتی بیشتر از من؟

من هم بغض کردم، اما الان وقت گریه نبود، به سختی گفتم:

– نمی‌دونم.

از روی تخت پالتویم را برداشت، روی شانه‌هایم انداخت و گفت:

– سرما می‌خوری.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

– ممنون.

– همیشه قبل از رفتن یک قدمی با هم توی بارون بزنیم؟

محتاج این قدم زدن بودم، لب زدم:

– آره.

دستش را سمتم دراز کرد؛ بی‌قرار دستش را گرفتم که فشار خفیفی به دستم وارد کرد. از خانه خارج شدیم و پا به حیاط گذاشتیم، صدای چیک‌چیک ناودون می‌آمد. پایم را در چاله‌ای آب گذاشتم، در عرض چندثانیه هر دو خیس شدیم. آرام گفتم:

– می‌خواهی تنها با اون زندگی کنی؟

نگاهش کردم، موهای مشکی‌اش برپیشانی‌اش ریخته بود. نمی‌دانستم چه بگویم. سرش را پایین آورد و گفت:

– اگه اذیتت کرد، فقط بهم بگو.

لبخند محوی زدم. هر لحظه فاصله صورتش با صورتم کمتر می شد. دوباره لب زد:

–مطمئنی می خوای بری؟

ناخواسته سری به علامت منفی تکان دادم. این مرد عشق من بود؛ مگر چه عیبی داشت پیشش بمانم؟

نگاه او هم روی لبهای ظریف و صورتی من بود. قطره های آب از سر و رویمان می چکید و تنها صدای برخورد باران با زمین بود که سکوت بینمان را می شکست.

چشم هایم را بستم و داغی لب هایم را حس کردم.

(یک روز می بوسمت!)

یک روز که باران می آید؛

یک روز که چترمان دونفره شد؛

یک روز که همه جا حسابی خیس خیس است؛

یک روز که گونه هایم از سرما سرخ سرخ شده؛

آرام تر از هرچه تصور کنی؛

آهسته می بوسمت.)

ازم فاصله گرفت، چشم هایم را آرام باز کردم. انگشتش را نوازشگونه روی صورتم کشید و لب زد:

–گونه هایم سرخ شده، سردته؟

با بغض گفتم:

-آره.

مرا محکم در آغوش گرفت، از گرمای آغوشش گرم شدم. آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

-پیشم بمون تا همیشه گرمت کنم.

دستم را بالا آوردم، موهای پیشانی‌اش کنار زدم و گفتم:

-یعنی نمی‌ذاری برم؟

-زیبایی عشق به دوطرفه بودنشه، اجبار چاره‌ی کار نیست.

لبخندی زدم و گفتم:

-اگه قول بدی مراقبم باشی، می‌مونم.

- مگه آدم می‌تونه مراقب زندگیش نباشه؟

لبخند عمیق‌تر شد و گفتم:

-استاد، هر چی درس خونده‌تر باشی، استعداد مخ زنی بیشتری داری.

او هم خندید و گفت:

-مرد باید بلد باشه چطوری دل دختری که دوست داره به دست بیاره.

- اما تو که بداخلاق بودی.

دستم را به سمت خانه کشید و گفت:

-خیلی وقته می‌خوامت، حتی قبل از این اتفاقات؛ ولی این راسته که باید مرد رو از رغیب ترسوند تا اعتراف کنه.

کنار شومینه نشستیم و گفتیم:

-اما مهرباب رقیب تو نیست.

دست‌های یخ‌زده‌ام را بوسید و گفت:

-هرکس جز من بخواد به خانمم کمک کنه رقیب منه.

لبخند خجلی زدم و سرم را زیر انداختم. بلند شد و گفت:

-برم لباس برات بیارم، سرما نخوری.

او رفت و من چشم به شعله‌های آتش دوختم. عشق گرمای آتش را سرد و سرمای برف را گرم می‌کرد؛ چه برسد به قلب یک انسان که با جانمی می‌لرزد.

شقایق

وسایل رو تحویل گرفتیم و از هواپیما خارج شدیم. از فرودگاه که بیرون آمدیم، پرسیدم:

-حالا کجا باید بریم؟

- یک هفته‌ای این جاییم، الان می‌ریم هتل و آماده می‌شیم برای جلسه‌ای که شب داریم.

با یک تاکسی به هتلی رفتیم. شناسنامه‌هایمان را نشان دادیم و اتاقی گرفتیم؛ تخت دو نفره داشت و این کار را سخت می‌کرد. تا شب در هتل بودیم که آریا گفت باید برای جلسه آماده شویم.

رسمی ترین لباسم را انتخاب و بر تن کردم، آریا هم در آن کت و شلوار مشکی خیلی جذاب به نظر می‌رسید. سوار ماشین شدیم. دلم نمی‌خواست همراهش بیایم، آن جا جای من نبود، اما چاره‌ای هم نبود، آریا زیاد محتاط شده بود.

با دیدن دریا متعجب پرسیدم:

– چرا اومدیم این جا؟

روبه‌روی اسکله نگه داشت و گفت:

– باید بریم تو کشتی

با ذوق گفتم:

– جدی؟!

– آره

زودتر از او پیاده شدم؛ کشتی زیبایی بود. دوشادوش هم، وارد کشتی شدیم. مردی به سمتمان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی مشغول صحبت با آریا شد. من هم نگاهم را دور تا دور کشتی چرخاندم.

همه با خانم‌هایشان آمده بودند؛ به جز مردی که به دیوار کشتی تکیه داده بود و طور خاصی نگاهم می‌کرد. خودم را نزدیک آریا کردم و بازویش را گرفتم که پرسید:

– چیه؟

– هیچی.

رویش را برگرداند و دوباره مشغول صحبت شد. کشتی راه افتاد.

اصلا به جلسه شباهت نداشت و بیشتر شبیه به یک مهمانی بود، پرسیدم:

-آریا این جا که جلسه نیست.

- بیشتر یه جلسه آشناییه.

سری به نشانه مثبت تکان دادم. همراه آریا کنار آب رفتیم؛ دیدن دریا در کشتی، حال و هوای دیگری داشت.

مردی آریا را صدا کرد. رو به من گفت:

-همین جا بمون؛ زود برمی گردم.

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم که رفت. جمعیت زیادی در کشتی بود، اما همه در قسمتی که همه چیز برای

پذیرایی بود، اجتماع کرده بودند. صدای مردی از پشت، مو بر تنم صاف کرد:

-تو شقایقی؟

خواستم نگاهش کنم که سردی اسلحه را روی کمرم حس کردم؛ حتی از روی لباس هم تنم را منجمد می کرد. با

صدای ترسناکی گفت:

-جواب بده.

-ب... بله؟

-اگه بخوای جیغ و داد راه بندازی، اولین نفرارون پسره کشته میشه؛ پس بهتره به حرفم گوش کنی.

باترس گفتم:

-هرچی بگی قبوله، به اون آسیبی نرسون.

-بپر تو آب.

-چ... چی... چی کار کنم؟!

- بپر تا این جا رو حموم خون نکردم، که اولیشم اون پسره باشه.

چشم به دریای تاریک دوختم. مرگ دردناکی نبود؟ اما اگه نمی رفتم، آریا را می کشت.

لب زدم:

-باشه، می برم.

مرد به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی نیست و قبل از آن که عکس العملی نشان دهم، با فشاری که به شانیه هایم آورد، مرا به اعماق دریا پرت کرد.

آریا

صحبتم با آن مرد تمام شد. به جایی که شقایق را تنها گذاشتم، برگشتم، اما خبری ازش نبود.

نگاهم به دریا افتاد که موج بود و شال مشکی رنگ شقایق رویش به حرکت درآمده بود. بلند داد زدم:

-شقایق؟

- شقایق کجایی؟

مردم به سمتم آمدند. کتم را درآوردم که ارجمند به سمتم آمد و گفت:

-اگه افتاده باشه تو آب، نمی تونی نجاتش بدی، خودت هم می میری.

داد زدم:

–به درک.

خودم را در آب انداختم. به ته دریا شنا کردم. سعی می‌کردم چشم‌هایم را باز نگه دارم، نور را از کشتی در آب انداخته بودند. برق گردنبندش را دیدم. سمتش شنا کردم. در سیاهی و تاریکی دریا دیدمش؛ گرفتمش و به سمت بالا شنا کردم. روی آب رسیدیم، به کمک مردم بالا کشیدمش. کف کشتی درازش کردم و داد زدم:

–خانوم چشم‌هات رو باز کن.

فشاری به تخته سینه‌اش وارد کردم. مقداری آب از دهانش بیرون زد، چند باری این کار را تکرار کردم. لب‌های ظریفش را لمس کردم و سعی کردم شیره جانم را به وجودش تزریق کنم. فایده‌ای نداشت. داد زدم، سیلی زدم، التماس کردم اما چشم‌هایش باز نشد. سرش را در آغوش گرفتم. اشک روان صورتم شد. فرصت نداد اعتراف کنم چقدر می‌خواهمش؛ فرصت نداد بگویم هیچ وقت طلاقش نمی‌دهم؛ فرصت نداد بگویم چقدر دوستش دارم. کشتی کنار اسکله ایستاد. جسم نیمه‌جانم را در آغوش کشیدم و بیرون دویدم، انگار ماشینم را فراموش کردم.

انگار مردم را فراموش کردم؛ فقط راهی را می‌دیدم که مرا به سمت بیمارستان هدایت می‌کرد. نمی‌دانم چقدر گذشت که رسیدیم. پرستارها که شقایق را ازم تحویل گرفتند، بدون رمق روی زمین افتادم. دیگر جانی در بدنم نبود. سرم را روی پاهایم گذاشتم. گذر زمان را از دست داده بودم. کمی زود نبود برای تنها شدن؟ صدای در اتاق باعث شد بلند شوم و به سمت دکتر بروم.

پرسیدم:

–حالش چگونه دگر؟

–اکسیژن بهش نرسیده، آب زیادی هم خورده، متأسفانه رفته تو کما.

با ترس گفتم:

-و این یعنی چی؟ بهوش میاد مگه نه؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-هیچ چیز معلوم نیست. ممکنه همین فردا به هوش بیاد، ممکن هم هست ماهها طول بکشه، فقط می تونم بگم تا وقتی مغزش زندهست، اون هم زندهست، ولی اگه مغزش بمیره...

و ادامه نداد. دستم را روی قلبم گذاشتم؛ من مسئول مراقبت از شقایق بودم، اگر تار مویی از سرش کم می شد، مقصرش من بودم. روی صندلی نشستیم، چقدر زندگی بدون آن دختر بی معنا می شد.

مهسان

پشت به در خوابیده بودم. با بی حوصلگی دستم را زیر سرم گذاشتم و به دیوار روبه رویم خیره شدم. صدای در آمد، با خیال اینکه وعده شامم را آوردند تکان نخوردم؛ اما با حلقه شدن دستی دور کمرم لرزی به تنم افتاد. خواستم جیغ بزنم که صدای آرامش بخشی در وجودم رخنه کرد:

-منم عزیز دلم، منم نترس.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-ترسوندیم .

به سمتش چرخیدم، کنارم دراز کشیده بود، پرسید:

-از چی ترسیدی؟

-فکر کردم کی منو بغل کرده الان!

اخم کرد و گفت:

- غلط کرده هر کس جز من بغلت کنه.

- آیتان؟

- جونم؟

- همیشه این قدر خوب باش.

لبخندی زد و گفت:

- تو خوب بودن رو یادم دادی.

- چرا منو گرفتین!

- یه نفر این رو ازمون خواست.

- حتما دشمن های مایکل این رو خواسته بودند.

آهی کشیدم و گفتم:

- اما باید سوگند رو می گرفتین.

آیتان با اضطراب به در نگاه کرد و رو به من گفت:

- هیس، دیگه این حرف رو نزن.

- چرا؟

- شاهرخ نمی دونه تو سوگندی که دنبالش می گرده، نیستی.

متعجب گفتم:

-چی؟! خب چرا بهش نمیگی؟

- اون تا وقتی لازمت داشته باشه زنده ت می ذاره، اگه بفهمه شخص مورد نظر نیستی، می کشت.

- خوب تو از کی این رو فهمیدی؟

دستش را در موهایم فرو کرد و گفت:

-از اولین روزی که دیدمت.

- خب چرا اون موقع بهش نگفتی؟

- این چشمای سبز و وحشی و جسارت نمی داشت.

لبخندی زدم که ادامه داد:

-اما سوگند رو هم می گیریم.

نشستم و گفتم:

-چرا؟ می خوای بکشیش؟

- چاره دیگه ای هم دارم؟ این شغل منه.

با ناراحتی توأم از اضطراب گفتم:

-اونم دوست منه، نمی ذارم.

بازو هایم را گرفت و گفت:

-خودت رو کنترل کن. قرار نیست بکشمش، گفتم که من می خوام راهم رو از شاهرخ جدا کنم، به محض اینکه زیر دین اون نباشم تو و دوستت رو نجات میدم.

- قول میدی؟

- آیتان خان هیچوقت از حرفش بر نمی گرده.

با شیطنت گفتم:

-اگه بهت بگم آیتان، بهم برق وصل می کنی؟

مرا در آغوش گرفت و گفت:

-نه دیگه، اون تکراری شده، من کلی وسیله شکنجه دارم.

دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

-شرط می بندم من اولین دختری هستم که عاشق شکنجه گرم شدم.

- و من شرط میبندم تو اولین آدمی هستی که این روی آیتان رو دیدی.

لبخند عمیق شد. من عاشقانه این مرد را می پرستیدم.

آراد

تمام خانه را گشتم اما خبری از سوگند نبود. انگار آب شده و رفته بود در زمین، با عصبانیت دادی زدم و شماره اش را گرفتم. زنی ندای خاموشی را می داد، قطع کردم و فوری شماره دیگری را گرفتم. با دومین بوق جواب داد:

-الو؟

- الو؟ آیتان نیست.

آیتان متعجب گفت:

-کی نیست؟!

- سوگند، سوگند نیست.

آیتان داد زد:

-یعنی چی که نیست، تو قرار بود بیاریش پیش من.

- من خواب بودم، بیدار شدم دیدم نیست.

- لعنتی، بهت گفته بودم یه نفر بر ضد ما داره کار می‌کنه، اگه اون سوگند رو گرفته باشه چی؟! همون کسی که قصد داشت من و مهسان رو بکشه.

- نمی‌دونم آیتان، دختره‌ی احمق از خونه فرار کرده.

- یک کار رو هم نمی‌تونی درست انجام بدی.

داد زد:

-من زیر دستت نیستم آیتان، مطمئن باش گرفتن سوگند برای خودم مهمتر بود، با وجود اون دختر خیلی چیزها حل می‌شده.

- خیلی خب، زیر دستام رو می‌فرستم کمک.

- شاهرخ بفهمه چی؟!!

– با پول دهنشون رو می بندم، فقط یادت باشه آراده، من سوگند رو زنده می خوام.

– باشه، میرم دنبالش.

و تماس را قطع کردم، لباس هایم را پوشیدم و به دنبال گمشده ام راه افتادم.

تینا

با شنیدن صدای در کتاب را بستم و بیرون دویدم. سهیل با دیدنم آغوشش را برایم باز کرد، خودم را در آغوشش پرت کردم و گفتم:

–سلام.

– سلام عزیزم.

– خسته نباشید.

– تو رو ببینم دیگه خستگی معنی نداره.

– تا لباست رو عوض کنی میز شام رو میچینم.

سرش را تکان داد که به سمت اشپزخانه رفتم، مرغی را که با کلی سلیقه تزئین کرده بودم را روی میز گذاشتم. مخلفات را هم چیدم که سهیل آمد، نفس عمیقی کشید و گفت:

–به به چه بوی عالی!

برایش برنج کشیدم و گفتم:

–طعمش عالی تره.

نشست و گفت:

–همیشه آرزو داشتم زخم دستپختش خوب باشه، تا وقتی از کلاس‌ها خسته و کوفته میام خونه یه غذای خوشمزه بخورم.

ظرف را جلویش گذاشتم و گفتم:

–حقا که راست گفتن مردا شکم پرستن.

قاشقی در دهانش گذاشت و گفت:

–به‌به‌به، کدبانوی خودمی.

لبخند عمیقی زدم، تا پایان شام سهیل کلی حرف‌های قشنگ زد که آینده به نظرم زیباتر آمد، بعد از شام به طرف اتاقم رفتم که گفت:

–کجا؟!–

– میرم یکم درس بخونم؛ فردا قرار امتحان بگیری.

دستم را گرفتم و به سمت اتاقش کشید و گفت:

–لازم نکرده درس بخونی.

معارض گفتم:

–بعد تو من رو از کلاس بیرون می‌کنی.

لبخندی زد و گفت:

–در مورد اون فردا تصمیم می‌گیرم.

وارد اتاق شدیم، روی تخت نشستیم و گفتم:

– اذیت نکن دیگه.

– اذیت نیست که، تو اتاق من جات امن تره.

سوءاستفاده‌گری زیر لب زمزمه کردم و دراز کشیدم. کنارم با فاصله دراز کشید و دستش را عمود زیر سرش گذاشت و گفت:

– می‌خوای بخوابی؟

– تو که نمی‌داری درس بخونم پس می‌خوابم.

خم شد، ب – سوسه‌ی ریزی روی گونه‌ام زد و گفت:

– بخواب عزیزم، بخواب.

چشم‌هایم را بستم، گرمی وجودش حس آرامش بهم می‌داد.

با صدایش از خواب بیدار شدم. کت و شلوار پوشیده نگاهم می‌کرد. چشم‌هایم را مالیدم و گفتم:

– صبح بخیر.

– صبح بخیر خانم، شما احيانا نمی‌خوای بری دانشگاه؟

موهایم را کشیدم و گفتم:

– نه، من درس نخوندم.

– پاشو گناخت بخشیده‌ست دختر.

به اجبار بلند شدم، بعد از شستن صورتم لباس‌هایم را پوشیدم.

سهیل لقمه‌ای سمتم گرفت و گفت:

– بخور تو دانشگاه ضعف نکنی.

گرفتم و گفتم:

– ممنون.

سوار ماشین شدیم، این بار من را مقابل دانشگاه پیاده کرد و گفت:

– دو دقیقه فرصت داری تا خود کلاس رو بدوی تا زودتر از من برسی.

– دو دقیقه کمه.

به ساعتش نگه کرد و گفت:

– یک دقیقه و سی ثانیه.

در را باز کردم و گفتم:

– خیلی بدجنسی!

و به سمت کلاس دویدم. وقتی وارد شدم به نفس نفس افتاده بودم. روی صندلی نشستم که سهیل هم آمد، با

دیدنم لبخند محوی زد. رو به دانشجویان گفت:

– امروز از چند نفر می‌پرسم و امتحان کتبی نمی‌گیرم.

می دانستم به خاطر من این حرف را زده. دفتر را به کمک استاد داد و گفت:

-اسم کسایی رو که نمره ندارن، بخون تا از شون بپرسم.

دختر نام کسی را خواند:

-ساحل فاطمی.

ساحل بلند شد، اضطراب را در چشم هایش دیدم، یکی بدبخت تر از من.

سهیل شروع به پرسیدن کرد. سوال های دشواری بود و آن دختر از جواب دادن عاجز. سهیل با اوقات تلخی گفت:

-خانم فاطمی این چه طرز جواب دادنه؟ این دومین باریه که این وضع رو داشتین. بفرمایید از کلاس بیرون.

ساحل:

-ببخشید استاد، باور کنین مشکل داشتم نمی شد.

- منم با نشستن شاگردهایی که علاقه ای به درس ندارن سر کلاس مشکل دارم. بفرمایید خانم.

ساحل کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد. اسم نفر بعدی را که کمک استاد خواند انگار آب یخی روییم خالی کردند. با استرس بلند شدم، نگاه سهیل شرمنده بود. سوالی که پرسید ساده ترین سوال ممکن بود اما ذهنم برای آن هم کشش نداشت. می دانستم این سوال را روزی جایی دیده ام، اما کجا نمی دانم. مظلوم نگاهش کردم که گفت:

-نخوندین خانم محترم؟

- استاد من دیشب از ماه عسل برگشتم نتونستم بخونم.

چشم‌های سهیل گرد شد و گفت:

– ماه عسل؟

– بله استاد باور نمی‌کنین زنگ بزnm شوهرم بیاد شهادت بده.

لبش را به دندان گرفت تا خنده‌اش را بخورد، سعی کرد کمی جدی باشد:

– این چه حرفیه که تحویل من می‌دین خانم؟

– استاد بهش زنگ بزnm بیاد ببینیش؟

نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. سرش را پایین انداخت. بعد از چند ثانیه نگاه کرد و گفت:

–، نخیر لازم نکرده، من بعد با همسرتون مفصل صحبت میکنم.

– لطف می‌کنین استاد.

نشستم، نگاه بچه‌ها تغییر کرده بود. خر هم بود می‌فهمید چیزی بین من و این استاد بداخلاق است. با این حال

کسی جرئت اعتراض نداشت. سهیل موبایلش را برداشت و چند ثانیه بعد پای تخته رفت تا تدریسش را شروع

کند. لرزش موبایلم را حس کردم، پیامش را باز کردم، نوشته بود:

–عاشق همین شیطنتهاتم دیوونه.

لبخندی زدم. باز هم نگاه مشک‌اش مرا نشانه گرفته بود.

آریا

با آن لباس‌های سبز وارد اتاق شدم. چه اتاق دلگیری بود. به شقایقم کلی سیم وصل بود، کنارش رفتم. دستی روی پیشانی اش زدم و گفتم:

-شقایقم، گل قشنگم، کی چشمات رو باز می‌کنی؟ حیف تو نیست روی این تخت پژمرده بشی؟

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-یه چیزایی هست که باید بهت می‌گفتم، یه چیزایی که شاید اگر می‌فهمیدی هیچوقت من رو نمی‌بخشیدی، می‌خوای الان اعتراف کنم؟

به جسم خاموشش نگاه کردم و ادامه دادم:

-پس مشتاقی بشنوی؟ قول میدی وقتی بیدار شدی من رو نرنی؟ بهت گفته بودم دست‌هات خیلی سنگینه؟ بی‌خیال! بریم سراغ اعتراف. اون روز تو شرکت یادته؟ اون روز که آقا رضا ما رو تو اون وضعیت دید، خوب من از قبل باهاش برنامه ریزی کرده بودم اون حرف‌ها رو بزنه. دلخور نشو گل من؛ دوستت داشتم که این رو خواستم، دوستت داشتم که مراقبت بودم. تو پاکی بر عکس تمام دخترهای دور و برم.

دستش را در دستم گرفتم:

-الان اگر بیدار بودی چی کار می‌کردی؟ عصبانی می‌شدی یا خوشحال؟ آریا هرکار کرده به خاطر تو کرده.

خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم، آرام لب زدم:

-بیدار شو، من قول داده بودم مراقبت باشم، لطفا بیدار شو.

آهی کشیدم، اصلا صدایم را شنید؟

آراد

افراد آیتان آمده بودند، به هر کدام ماموریتی دادم. خوب می دانستم جای سوگند کجاست؛ اما نمی خواستم افراد آیتان مطلع بشوند. به جی پی اس نگاه کردم، ردیابی در کفشش کار گذاشته بودم. سوار ماشین شدم. جی پی اس خارج شهر را نشان می داد. به آن سمت راندم. عظمت باغی که دیدم هم متعجبم کرد هم کارم را به همان اندازه سخت. ماشین را پشت سنگ بزرگی پارک کردم و به سمت دیوار آجری رفتم. دست هایم را به دیوار آجری گرفتم و خودم را بالا کشیدم. از روی دیوار اطراف را دید زدم؛ کسی به چشم نمی خورد. خودم را از دیوار آویزان کردم، پاهایم زمین را لمس کرد. دست هایم را رها کردم و آرام از پشت درخت ها به راه افتادم. نمی توانستند سوگند را داخل ویلا ببرند. دوباره به جی پی اس نگاه کردم، خیلی نزدیک بودم. آرام و بی سروصدا به راه افتادم، جی پی اس ماشین روبه رویم را نشان می داد.

کمر صاف کردم و به سمت ماشین رفتم، حتما در صندوق عقب پنهانش کردند. تقه ای به در زدم و گفتم:

—سوگند اون تویی؟

صدایی نیامد، با این فکر که دهانش را بستند مشغول باز کردن صندوق عقب شدم. برای من کاری نداشت، در عرض چند ثانیه باز شد. با دیدن کفش هایم متعجب شدم؛ اما قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم اسلحه ای روی کمرم حس کردم و صدای مردی آمد:

—به به، جناب بادیکارد، خوش اومدی ولی دیر اومدی!

غریدم:

—چه بلایی سر سوگند آوردین؟

— حرص نخور پسر جون، تو هم الان میری پیشش، راه بیفت.

به اجبار راه افتادم رفتیم پشت ویلا، در انباری را باز کرد و مرا به داخل هول داد. نگاهم خاکستری‌های ترسانش را دید. با دیدنم چانه‌اش به لرزه افتاد، مرد گفت:

-خیلی زود دوستاتم میارم پیشت، زیادی بی‌تابی نکن.

در را با صدای بدی بست. به سمتش رفتم که داد زد:

-جلو نیا!

- سوگند تو چته؟ چرا همچین غلطی کردی؟

صدایش از بغض لرزید:

-به تو ربطی نداره، مُردن بهتر از زندگی با موجود دروغگویی مثله توئه.

- من دروغگو نیستم.

- هستی، هستی لعنتی، تو دوست مایکل نیستی، تو بادیگاردی که فرستاده بود نیستی لعنتی تو کی هستی؟

دستم را در موهایم فرو کردم، او همه چیز را فهمیده بود گفتم:

-خیلی خوب آرام باش سوگند؛ من هر کی هستم دشمن تو نیستم.

پوز خند زد و گفت:

-دیگه نمی‌تونم حرف‌هات رو باور کنم.

داد زدم:

-احمق من اگه دشمنت بودم که الان اینجا نبودم، من رو ببین مثل تو زندانیم.

عقب رفت و گفت:

– نه اینم فیلمته، معلوم نیست چه نقشه‌ای برای من کشیدی. چرا زودتر من رو تحویل ندادی؟ ها؟ چرا اینقدر سختی به خودت دادی؛ تازه اون موقع چهار نفریمون پیشت بودیم.

– تو متوجه نیستی.

– نه، تو متوجه نیستی. سعی داشتی چیکار کنی؟ منو عاشق خودت کنی واز این راه از مایکل انتقام بگیری؟

صدایش بالا رفت:

– آره من عاشق مایکل نیستم، من لعنتی داشتمم گول تو رو می خوردم. پست‌ترین کار دنیا بازی با احساساته یک دختره.

قلبم به لرزه افتاد، چه می گفت این دختر! قصد من عاشق کردنش بود؟

لب زدم:

– سوگند قسم می خورم اگه از این خراب شده بریم بیرون بهت میگم نسبت واقعی من با مایکل چیه.

– من بچه نیستم آراد، اون گفت هیچ نسبتی با تو نداره.

– ... داره لعنتی، داره، ولی اول بیا از اینجا فرار کنیم، بعد همه چیز رو بهت توضیح میدم.

قدمی عقب برداشت و گفت:

– امکان نداره دوباره بهت اعتماد کنم. اون‌ها منو ازت دزدیدن، میگن دزد که از دزد بزنه شاه دزد؛ من اگه همین‌جا بمیرم شرف داره به مرگ پیش تو، اگه می‌خوای بری خودت تنها برو.

– من بدون تو هیچ‌جا نمیرم.

– پس می‌تونی بشینی بشمارای ببینی با مرگ چند نفس فاصله داری.

– خَریت نکن سوگند.

– من تا الان خَر بودم، ولی الان تازه سر عقل اومدم، ازت متنفرم آراد ازت متنفرم متنفر می‌فهمی؟

هاله‌ی غم در صورت و دلم افتاد. کودکی‌اش را به یاد آوردم. هشت سال پیش؛ شاید زیادی بزرگ شده بود. شاید هم من هنوز فکر می‌کردم او همان کودکیست که روزی می‌شناختم.

تینا

در حال آشپزی بودم که سهیل سراسیمه و با اضطراب وارد آشپزخانه شد. نگاهش کردم و متعجب پرسیدم:

– چی شده؟

– بدبخت شدیم تینا.

– چرا؟

– مادرم داره میاد!

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

– حالا من چیکار کنم؟

دستش را در موهایش فرو کرد و گفت:

– نمیدونم؛ ولی اگر تو رو ببینه خیلی بد میشه.

با ترس گفتم:

– برم خونه مهرباب؟

با اخم برگشتم سمتم و گفتم:

– هنوز اون قدر بی غیرت نشدم که تو رو بفرستم خونه‌ی مرد غریبه.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

– پس چیکار کنیم؟

– تینا یه چیزی میگم ناراحت نشو.

– چی؟

کمی من من کرد و در آخر گفتم:

– نقشه خدمتکارم رو بازی کن.

– چیکار کنم؟!

– نمی‌تونیم حقیقت رو بهشون بگیم.

– بهشون؟

– مادرم و سانیار برادرم.

لبم را به دندان گرفتم. صدای زنگ قلبم را به تپش انداخت، با اضطراب گفتم:

– مگه خانواده‌ت تو چالوس زندگی نمی‌کردن؟

– چرا، ولی همین ده دقیقه پیش بهم گفتن اومدن تهران.

– حالا من چیکار کنم؟

نگاهم کرد، التماس را در چشم هایش می دیدم. نفسم را بیرون دادم و گفتم:

– باشه، ولی چقدر باید این نقش رو بازی کنم؟

همانطور که به سمت آیفون می‌رفت، گفت:

– تا وقتی که مادرم اینجا باشه.

و در را باز کرد فوری دستمالی برداشتم و مشغول تمیز کردن اُپن شدم. مدل روسریم را تغییر دادم تا

کمی بیشتر شبیه به خدمتکارها بشوم. در باز شد و مادر و برادر سهیل آمدند داخل، زیر چشمی نگاهشان می کردم.

مادرش سهیل را در آغوش کشید و کلی قربان صدقه‌اش رفت؛ انگار واقعاً دلتنگ فرزندش بود؛ اما نگاه سانیار خیره من بود، آمد به سمتم و با پوزخند گفت:

– داداش اینکاره بودی؟

سهیل در حالی که سعی می کرد هول نشود گفت:

– ببخشید، معرفی نکردم، ایشون تینا خانم هستن، کارای نظافت خونه رو انجام میدن، من سرم شلوغه و به همه کارها نمی‌رسم.

سری تکان دادم و گفتم:

– سلام.

مادرش لبخند محوی زد و گفت:

–سلام دخترم.

برادرش دستش را سمتم دراز کرد و گفت:

–سانیار هستم.

نگاهی به دستش انداختم و بی تفاوت گفتم:

–ببخشید ، باید به غدام سر بزنم.

و به سمت گاز رفتم؛ ابروهای بالا پریده‌اش را دیدم. مشغول سرخ کردن ماهی‌ها شدم. عطرش خانه را برداشته بود .

مادرش بعد از عوض کردن لباس‌هایش به آشپزخانه آمد و سهیل و سانیار مشغول بازی شطرنج شدند.

نگاهی به غذاها انداخت و گفت:

–به به ، دستپختتم خوبه.

صدایش را بالا برد تا سهیل هم بشنود:

–باید زودتر برات زن بگیرم تا به دستپخت این تینا خانم عادت نکردی.

اخم ریزی کردم، لیوان‌ها را برداشتم و از چای پر کردم. به سمت پذیرایی رفتم. سانیار در فکر بود تا با ضربه ای کاری سهیل را کیش و مات کند؛ نگاهی به صفحه شطرنج انداختم و همانطور که سینی را روی عسلی می گذاشتم گفتم:

–با برج کیش و ماتش کن.

سانیار نگاهی به برج انداخت و با خوشحالی گفت:

-ایول، کارت درسته دختر!

برج را تکان داد و کیش و ماتش کرد. سهیل با اخم نگاهم کرد و گفت:

-خیلی نامردی تینا چرا کمکش کردی.

سمتش خم شدم و زیر لب، طوری که سانیار نشنود گفتم:

-باید برات زن بگیرن، مثل اینکه تو هم بدت نیومده..

خواستم به سمت آشپزخونه بروم که سانیار دستم را گرفت و مرا کنار خودش نشانده.

قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم دستش را دور شانهام حلقه کرد و گفت:

-من و تینا با هم بازی می کنیم، تو هم تنها بازی کن.

مادرش روی کاناپه نشست و گفت:

-فکر کنم تینا خانم تو آشپزخونه کار داره.

نفسم را بیرون دادم، از ابتدای آمدن به من تیکه می انداخت. به آشپزخانه رفتم اما صدایش را می شنیدم، سهیل گفت:

-مادر من چرا اینطوری باهاش صحبت می کنی؟

-این دختره کیه برداشتی آوردی؟ خدمتکار می خواستی به خودم میگفتی یک سن بالاش رو برات می گرفتیم! آدم این دختره و میبینه، استغفرا... فکر می کنه یک مشکلی داره که با یه پسر تویه خونه زندگی می کنه.

نفس‌هایم سنگین شده بود. دلم می‌خواست سهیل جوابی به او بدهد که دلم کمی آرام شود. اما به جای آن صدای سانبار آمد:

–مادر من این چه طرز حرف زدنه؟ چرا روی دختر مردم عیب می‌ذاری؟

سهیل بلند شد و گفت:

–بیخیال مامان، این دختر خیلی اینجا نمی‌مونه، فقط یک مدت برای انجام کارها، بعد می‌فرستمتش بره.

چانه ام از بغض به لرزه افتاد. یعنی باید مردی غریبه از من دفاع می‌کرد ولی سهیل نه؟!؟

نفس عمیقی کشیدم تا اشکم در نیاید. فوری میز را چیدم. هر سه به آشپزخانه آمدند.

سانبار با لبخند گفت:

–به به، میگم سهیل چاق شدی نگو دستپخت تینا این قدر خوبه که چاقت کرده.

لبخند تلخی زدم و خواستم از آشپزخانه خارج شوم که صدای سهیل متوقفم کرد:

– تینا بیا بشین ناهار بخور.

– ممنون، گرسنه نیستم!

و به سمت اتاق رفتم، نمی‌خواستم بغضم جلوی دیگران بشکند اما چه کنم؛ دختر بودم و دلم حمایت می‌خواست. کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم، به سمت در رفتم که سهیل مرا دید. از آشپزخانه بیرون دوید آمد سمتم و گفت:

–کجا؟

بدونه اینکه نگاهش کنم گفتم:

- دارم میرم، مزاحمتون نباشم، ممنون که اینقدر جلوی مادرت هوام رو داری.

و در را باز کردم که روبه‌رویم ایستاد و گفت:

-تینا انتظار داری چی بگم بهشون!؟

-بیخیال سهیل، من میرم خونه‌ی مهرباب، خدانگهدار.

و کنارش زدم از خونه بیرون رفتم. برای اینکه مادرش شک نکند دنبالم نیامد. تاکسی گرفتم و آدرس خانه مهرباب را به راننده دادم.

شقایق

چشم‌هایم را باز کردم، پلک‌هایم سنگین بود. دیوارهای سفید مرا یاد بهشت می‌انداخت. با دست‌هایم خودم را بالا کشیدم. زمان و مکان را از دست داده بودم. در باز شد و پرستاری وارد شد؛ با دیدنم دکتر را صدا زد و لحظه‌ای بعد بالای سرم پر از دکتر و پرستار شد.

بعد از معاینه‌ام دکتر پرسید:

-می‌دونی اسمت چیه؟

اسمم؟ اسمم چه بود؟ سری به علامت منفی تکان دادم که دکتر ادامه داد:

-یعنی هیچی چیز یادت نیست؟

- نه.

رو به پرستار گفت:

–به خاطر شوک زیادی که بهش وارد شده حافظه‌ش رو به طور موقت از دست داده. شاید دو هفته تا یک ماه، بعدش کم کم می‌تونه خاطراتش رو به دست بیاره.

پرسیدم:

–دکتر، چه اتفاقی افتاد؟

– مثل اینکه افتادی تو دریا.

هر چه فکر می‌کردم حتی تصویر محوی هم به یادم نمی‌آمد.

دکتر بیرون رفت، منتظر کسی بودم که بیاید، یعنی من یک همراه هم نداشتم. در که باز شد نگاهم را به آن سمت کشیدم.

آن پسر با آن چشم‌های بادامی، قهوه‌ای خیلی جذاب به نظر می‌آمد. لبخندی زد و گفت:

–خوبی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که با سوءظن پرسید:

–من رو می‌شناسی؟

– نه.

با آسودگی لبخند زد و گفت:

–من مسیحم.

– مسیح؟

– آره.

نگاهش را مضطرب به در اتاق انداخت و گفت:

– باید همین الان از اینجا بریم.

– اما من رو که هنوز مرخص نکردن.

– مهم نیست، فقط باید بریم.

– آخه...

نایلونی به سمتم گرفت و گفت:

– آخه نداره، بلند شو دیگه.

به اجبار بلند شدم، لباس‌هایم را به تن کردم. مسیح دستم را گرفت و گفت:

– کسی نباید بفهمه ما داریم یواشکی بیرون می‌ریم، حواست باشه این ماسک رو هم بزن.

ماسک را زدم، دستم را به سمت در کشید که صدایش زدم:

– مسیح.

چرخید سمتم و گفت:

– بله؟

– تو کی هستی؟

– شوهرت.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-شوهرم؟

-آره، وقت برای توضیح هست، فعلا بیا.

بیرون رفتیم، هنگام خروج از بیمارستان پسر چشم آبی را که سر نگهبانها داد میزد تا او را وارد بیمارستان کنند نظرم را جلب کرد. مسیح دستم را کشید و مرا سوار ماشین کرد، چرا آن مرد این قدر برایم آشنا بود؟

مهسان

از روی تاب بلند شدم. دو ساعتی که حق آزادی داشتم تمام شده بود. مرد سیاه پوشی مرا به جلو هدایت می کرد که صدای شاهرخ خان متوقفمان کرد:

-صبر کنین.

چرخیدیم سمتش، آیتان هم کنارش بود. شاهرخ جلو آمد و گفت:

-برات یه خبر خوب دارم یه خبر بد، اول کدومش رو میخوای بشنوی؟

اخم کردم و با نفرت گفتم:

-صحبت کردن با تو کفاره داره، اون وقت ازم نظرسنجی می کنی؟

- دهنتم رو ببند دختره ی عوضی

- تویی که جز کثافت کاری هیچ غلطی نمی تونی بکنی نه من.

داد زد:

-آیتان این دختره گستاخ رو آدم کن.

آیتان نگاهش رو با استیصال بهم انداخت و لب زد:

-چیکار کنم؟

-از من می‌پرسی؟ چه می‌دونم، زبونش رو بکن!

آیتان سعی کرد بر خودش مسلط شود:

-بیخیال شاهرخ ارزشش رو نداره

شاهرخ با خشم نگاهش کرد و گفت:

-شاید هم حس‌های من درست‌ه و تو به این دختر دل دادی؟

پوزخندی زد و گفت:

-آیتان دل نداره که به کسی بده.

- پس نشونم بده.

آیتان به سمتم آمد و این بار ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم. می‌خواست مرا کتک بزند؟ چرا چشم‌هایش رنگ

ترحم یا عشق نداشت؟ چرا یخی بود؟

دستش که روی صورتم فرود آمد، روی زمین افتادم. گوشه‌ی لبم پاره شده بود. شوری اشک لبم را می‌سوزاند،

چرا این بار بغض کردم؟ مگر غیر این بود که آی تان مجبور بود؟ بلند شدم، آیتان نگاهش را سمت دیگری

انداخته بود. نمی‌توانست کمی آرام‌تر بزند؟ آخ که چقدر صورتم از ضربه‌اش درد گرفت. شاهرخ یقه لباسم را

گرفت و گفت:

-بگو غلط کردم.

به آیتان نگاه انداختم و به طعنه گفتم:

-از دست شکنجه‌گرتون که هر کاری بر میاد، چرا بهش نمیگی مجبورم کنه؟

صدای آیتان آمد:

-مجبورم کنی دست به هر کاری می‌زنم.

بدنم سیر شد، صدای شاهرخ اینبار بلند شد:

-نه من یک شکنجه‌بهتری سراغ دارم.

و اشاره کرد که دو نفر را آوردند.

با دیدن آن دو نفر انگار جان تازه‌ای بهم تزریق شد. با بغض گفتم:

-سوگند.

او هم با دیدن من شوکه شده بود، به سمتی هم دویدیم؛ محکم یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

به حق افتاده بودم، میان گریه گفتم:

-باور کنم که خودتی؟ بعد از این همه مدت؟

ازش جدا شدم، صورتم را با دستانش قاب گرفت و گفت:

-خوبی؟ سالمی؟

- خوبم عزیزم، خوبم.

- همه‌ش تقصیر من بود مهسان.

صدای شاهرخ بلند شد:

-فیلم هندی بسه، می‌رسیم به جای قشنگه ماجرا.

و مردان سیاهپوش بازوی آراد را گرفتند.

سوگند

آراد از کف انباری بلند شد، لباسش را تکاند و گفت:

-نشستن فایده نداره، باید بریم از اینجا.

- من یکبار دیگه هم گفتم که با تو جایی نمیام.

- سوگند لج نکن.

من هم بلند شدم و گفتم:

-هر چی دلت میخواد اسمش رو بذار من با تو هیچ جا نمیام.

- یعنی باید مجبورت کنم؟

پوز خندی زدم:

-نمی‌تونم.

دستی به ته ریشش کشید و گفت :

سوگند باور کن من دوستت دارم، خیلی بیشتر از مایکل.

– اسم مقدسِ عشقِ رو به نجاست نکش.

داد زد:

–دَهنت رو ببند یک لحظه بین چی می‌گم لعنتی، من دوستت داشتم من رو یادت نمیداد؟ آراد تهرانی! همسایه خیابون زعفرانیه؟ وقتی ۱۰ سالت بود. همیشه تو خیابون میومدی جلوی دوچرخه من سوار می‌شدی. تمام رقیبامون رو شکست می‌دادیم.

با هجوم خاطرات بچگی چهره‌ام جمع شد. اخم ریزی کردم.

آراد تهرانی، هم بازی کودکی‌ام. سری به علامت منفی تکان دادم.

–دروغ می‌گی.

–نه عزیزم دروغ نمی‌گم. خواست بازویم را در دست بگیرد که دستم را بالا بردم و سیلی محکمی به صورتش زدم. صورتش کمی خم شد، داد زدم:

–توی لعنتی هشت ساله پیش، یه روز وقتی بیدار شدم، وقتی مثل همیشه اومدم تا من رو جلوی دوچرخه‌ت سوار کنی، نبودی؛ از اون محل رفته بودین، حتی خداحافظی هم نکردی. حالا بعد این همه مدت خاطرات رو به رخم میکشی که چی‌ها؟!

با صدای لرزان گفت:

–فقط می‌خواستم بگم من اون آدمی که فکر می‌کنی نیستی، من آرادم.

– اما این بازم توجیحی برای دروغی که بهم گفتی نیست.

دست‌های سردم را در دست گرفت؛ گفت:

–قسم می خورم از اینجا که بریم همه چیز رو بهت بگم، باشه عزیزم؟

قطره اشکی به روی گونه‌ام چکید، سری به علامت مثبت تکان دادم. نگاهش روی لبم چرخید، سرش را سمتم خم کرد. چشم‌هایم را بستم، قبل از اینکه سرخی لب‌هایش را بچشم در باز شد. دو مرد سیاهپوش آمدن داخل و رو به آراد گفتند:

–راه بیوفت، باید بریم یه جایی.

– من با شما هیچ جا نمیام.

– پس با اجبار می‌ریم.

دست‌هایش را گرفتند؛ ضربان قلبم بالا رفته بود.

اما نتوانستم حرفی بزنم یا عکس‌العملی نشان دهم. تقلا می‌کرد که باعث شد کاغذی از جیب سویشرتش بیوفتند. چرا هیچکار نکردم! چرا حتی بی طاقتی نکردم!

به سمت کاغذ رفتم، برداشتمش عکس بود نه کاغذ!

همان عکسی را که آن روز جلویم پاره کرده بود، حالا با چسب دو قطعه عکس را به هم چسبانده بود.

دستی روی چسب کشیدم و عکس را بر گرداندم، آن کد را ترجمه کرده بود:

«تا یادت می‌کنم، باران می‌بارد؛

نمی‌دانستم لمس خیالت هم وضو می‌خواهد.»

عکس را در آغوشم فشردم، به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم، من حتی این مرد دروغگو را هم دوست داشتم. دوباره در باز شد و یکی از آن سیاهپوش‌ها داخل آمد و گفت:

-هی تو، بیا بیرون.

عکس را پشتم قایم کردم که پرسید:

-چی قایم کردی؟

-ه... هیچی

مچم را گرفت و عکس را از دستم بیرون کشید، با دیدنش پوز خندی زد و باز هم به دو نیم تقسیمش کرد و گوشه انباری انداختش. با حسرت به عکس نگاه کردم، بازویم را کشید و مرا از انباری خارج کرد.

آراد هنوز هم همانجا بود؛ اما سرش پایین انداخته بود و من نمی توانستم از طریق چشم هایم به او بگویم که چقدر دوستش دارم. ما را به سمتی بردند؛ با دیدن مهسان به چشم هایم شک کردم؛ دویدیم و هم دیگر را بغل کردیم. وقتی کلی گریه کردیم، فاصله گرفتیم. باورم نمی شد دوباره ببینمش. صدای مردی آمد:

-فیلم هندی بسه، می رسیم به جای قشنگه قضیه.

و بازوی آراد را مردی سیاهپوش گرفت.

پسر جذاب و درشت هیکلی که کنارش ایستاده بود پرسید:

-شاهرخ می خوای چیکار کنی؟

شاهرخ لبخند خبیثی زد:

-کارهای خوب خوب، می خوام پسره رو جلوی چشمای معشوقش به دار بکشم، این چیزیه که از مون خواستن.

چشم های متعجب آن پسر را دیدم.

با ترس به مهسان نگاه کردم و گفتم:

-چه غلطی می خوان بکنن.

- آروم باش سوگند، اتفاقی نمی افته.

شاهرخ به سمتی رفت، مهسان به سمت آن پسر دوید:

-آیتان جلوشون رو میگیری مگه نه؟

- متاسفم، نمی تونم کاری بکنم.

-یعنی چی؟ تو به من قول دادی.

داد زد:

-اشتباه کردم، خوبه؟

شکست مهسان را دیدم. قدمی به عقب برداشت؛ نگاهش را خوب می شناختم. به سمتم برگشت. خیلی زود چوبه دار را آوردند. آراد من را روی چهار پایه گذاشتند. شاهرخ با پوزخندی به من نگاه کرد.

«اون طور من رو نگاه نکن.

دست توی دست من نذار.

برو به وقت مریض میشی.

فدات بشم، فدات بشک، فدات بشم،

بذار برو.

محاله باورش که من، دیگه نمی بینم تو رو.»

داد زدم:

-چه غلطی می کنین روانی ها جدی جدی می خواین بکشینش؟

شاهرخ:

-ما تو کارمون شوخی نداریم.

با چشم های ترسیده به آراد نگاه کردم و داد زدم:

- آراد، آراد بیا پایین.

چشم هایش پر بغض بود، انگار، کاری از دستش بر نمی آمد.

«صدات می لرزه عشق من،

اسمم رو هی صدا نزن،

طناب رو دوره گردنم،

بنداز دیگه نگام نکن.»

شاهرخ داد زد:

-چهار پایه رو بکش.

با چشم های اشکی نگاهش کردم. گفتم:

- چیکار کنم؟

- چهار پایه رو بکش.

« بمیرم واسه بغض تو

فکر من رو نکن، برو

دلت رو اسیر من نکن

اگه دوستم داری، برو.»

– نه، نه من اینکار رو نمی‌کنم.

– مجبوری؛ و الا بدترین بلای ممکن سر دوستت میاد.

و به مهسان اشاره کرد.

«ترو خدا گریه نکن،

تصمیم آخر رو بگیر.

چهارپایه رو بکش.

چهارپایه، دست‌هاش رو بگیر.

با دست عاشقت بذار طناب رو دور گردنم، می‌خوام فقط ادا کنم.

حقی که مونده گردنم.»

صدای بغض ناک اراد را شنیدم:

– هر کاری می‌کن بکن سوگندم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

–نه، نه، من هنوز بهت نگفتم دوستت دارم، الان وقته مُردن نیست آراد.

لبخند محوی روی لب هایش نقش بست.

« من بشکنم برات، جانم

فدای تاره موها

مهم تویی، نه من

برس به آرزوها

مواظب خودت باش

با قلب من چه کردی؟»

مهسان سرم را در آغوش گرفت تا نبینم مرگ معشوقم را، اما حس کردم قدم‌های سیاهپوشی را که به سمتش رفت.

«اگر سراغم را گرفت،

بگین نشانه‌ای نداشت.

بگین از این جا رفت و چاره دیگه ای نداشت.»

نمی‌خواستیم اما نمی‌توانستیم جلوی نگاهم را بگیرم.

«اگر سراغم را گرفت،

این نامه را بهش بدین

بگین که جا گذاشته بود،

پرسید کجا هیچی نگین

اگه بازم پرسید ازم

اگه نکردش آشوپاش

چاره نیست بهش بگین

فلانی رفته زیرخاک...»

کشیدن چهارپایه همزمان شد با جیغ من؛ مهسان هم پا به پایم اشک می ریخت. آرام جان داد، آرام مرد.

آیتان

صدای تیراندازی بلند شد؛ انگار یک تک تیرانداز طناب را زده بود. آرام روی زمین افتاد.

شاهرخ با ترس گفت:

-اینجا چه خبره؟

- نمی دونم.

دست مهسان و سوگند را گرفتم و به سمتی کشیدم. سوگند برای آرام بی قراری می کرد. خودم هم نگرانش بودم،

اما الان وقت واکنش نبود.

صدای مردی آمد:

- شما توی محاصره هستین، بهتره تسلیم بشین.

دخترها را پشت درختی نشاندم و گفتم:

- همینجا بشینین، از جاتون تکون نمی خورین.

سوگند میان هق هق گفت:

-آراد!

- الان میرم وضعیتش رو چک می کنم؛ ولی اول باید از دست پلیس ها راحت بشیم.

بلند شدم و قبل از هر اعتراضی به راه افتادم. شاهرخ و سیاه پوش ها پشت ماشین سنگر گرفته بودند، آرام کنار آراد نشستیم و دستم را روی گردنش گذاشتم؛ نبض ضعیفی را حس کردم. بی خیالش شدم و رفتم سمت شاهرخ. کنارش نشستیم که با ترس گفت:

-این جا چه خبره آیتان؟

- پلیس ها پیدامون کردن، انبار پر از ماده، بگیرنمون حکمون صد درصد اعدامه.

- چی کار کنیم؟

- برای محموله همیشه کاری کرد، باید خودمون فرار کنیم.

- رئیس من رو می کشه.

- من باهاش صحبت می کنم.

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

-اما من نمی تونم جا و مکان رئیس رو آشکار کنم.

- خیلی خب، پس خودت می تونی باهاش صحبت کنی.

خواستم بلند شوم که بازویم را گرفت و گفت:

-خیلی خب، فقط چون بهت اعتماد دارم.

- از پشت ویلا بزنین بیرون.

- خیلی خب، دختره رو بیار.

شاهرخ همراه سیاه پوش ها به پشت ویلا رفتند و من به سمت درخت ها رفتم، بازوی مهسان را گرفتم و گفتم:

-بریم.

سوگند:

-حال آزاد چطوره؟

- زنده ست، برو نجاتش بده.

با نفرت گفت:

-پلیس ها محاصره تون کردن، نمی تونین فرار کنین.

پوز خندی زدم و گفتم:

-پلیس ها هیچ غلطی نمی تونن بکنن وقتی طرفشون من باشم.

و بازوی مهسان را گرفتم و به سمت ویلا کشیدم. تقلا می کرد تا خودش را آزاد کند. چرخیدم سمتش و باعصبانیت

گفتم:

-چته تو؟

- ولم کن، من رو چرا می‌بری؟

- چون هنوز باهات کار دارم.

دلخور نگاهم کرد که صورتش را قاب گرفتم و گفتم:

-بیا بریم، بعدا از دلت درمیارم.

به اجبار گفت:

-باشه.

در مخفی پشت ویلا را باز کردم، یک راه خروجی از زیرزمین. پلیس‌ها را دور زدیم و از ویلا خیلی راحت از ویلا فاصله گرفتیم.

سوگند

به سمت جسم نیمه‌جان آراد دویدم. کنارش نشستیم و داد زدیم:

-آراد چشمات رو باز کن، لطفا.

اما جوابی نمی‌داد، کبودی گردنش حالم را بد می‌کرد. اشک روان صورتم بود، دست‌هایم یخ کرده بود. صدای پربدن شخصی از روی دیوار را شنیدم، کسی در را باز کرد و مامورهای پلیس داخل ریختند. آب گلویم را قورت دادم و بلند شدم. مردی که ستاره‌های روی شانهاش بیشتر بود به سمتم آمد و گفت:

- فرار کردن؟

سری تکان دادم که داد زد:

–تمام ویلا رو بگردین!

و سربازها در ویلا متفرق شدند. بی سیمش را در آورد و گفت آمبولانس را بفرستند برای آراد که زخمی شده بود. در لحظه آن قدر دورم شلوغ شده بود که گیج شده بودم، حتی نبود مهسان را هم فراموش کردم!

تینا

مهراب با خوش حالی ازم استقبال کرد، انگار خیالش راحت شده بود که حالا پیششیم!

اما خودم زیاد خوشحال نبودم. روی کاناپه نشستیم که روبرویم نشست و گفت:

–داییم داره میاد این جا.

– چرا؟

– یه سری سوالات ازت داره.

– من همه چیز رو گفتم.

– نمی دونم چی کارت داره.

خیلی نگذشت که داییمش آمد.

لباس های شخصی اش استرسم را کم می کرد، روبروی هم نشستیم که پرسید:

–شما تینا کیخائی هستین؟

- بله.

- بگو ببینم روزها چیز مشکوکی ندیدی؟

- یک چند باری یک نفر مزاحمون میشد مثلا شیشه خونه رو می شکست یا بیخود زنگ می زد.

- با خانواده ت چی؟ با خانواده ت ارتباط نداشتی؟

- نه، ترسیدم خونه شون رو ردیابی کنن و من رو پیدا کنن.

- کار درستی کردی، من اطراف خونه گشت می زنم، توهم نگران نباش، بهترین سرهنگمون اینکار رو دنبال می کنه، خیلی زود پیداش می کنن.

- امیدوارم.

سرم رو پایین انداختم، صدای اس ام اس موبایلم بلند شد، سهیل بود، بازش کردم.

-من اگه مثل خیلی ها بودم، الان با خیلی ها بودم.

لبخند محوی روی لب هایم نقش بست، حرفش برایم پر از معنی بود.

آریا

دکترها گفتن بهوش آمده. نمی دانستم چرا مقابل در بیمارستان جلویم را گرفتند. بعد از کلی داد و بی داد اجازه ورود را بهم دادند. با سرعت به سمت اتاقی که اطلاعات گفته بود حرکت کردم، وارد شدم و متعجب نگاهم را سرتاسر اتاق گرداندم. خبری از شقایقم نبود، به سمت اطلاعات برگشتم و از خانومی که آن جا بود پرسیدم:

-ببخشید خانوم، کسی توی اتاق نبود.

- یعنی چی کسی نبود؟

- یعنی اتاق خالی بود.

همراهم به اتاق آمد، درون کمد را نگاه کرد، کمد خالی و سِرْمُ کنده شده نشان از رفتن شقایق می داد.

از اتاق بیرون آمدیم که از یک پرستار پرسید:

- تو این خانومی رو که تازه آورده بودن بخش رو ندیدی؟

- چرا با یه آقای از اتاق اومدن بیرون، فکر کردم می خوان برن دستشویی.

لب زدم:

-یه آقا؟

- بله یه آقا.

مغزم فرمان خطر داد؟ بی وقفه از بیمارستان خارج شدم، با نگرانی اطرافم را نگاه کردم

لعنت به من که مراقبش نبودم. سوار ماشین شدم و به سمت فرودگاه حرکت کردم.

مهسان

دستم را به سمت ماشین می کشید. اگر به خاطره علاقه ام به مرد کنارم نبود حتماً مقاومت می کردم یا لااقل کاری

می کردم که پلیس ها پیدايمان کنند اما اگر آن ها را می گرفتند حتماً آیتان را اعدام می کردند. مرد خالفکار من کم

گاه نکرده بود. کناره ماشین ها ایستادیم که شاهرخ با تشویش گفت:

-جنس ها از دست رفت رئیس زنده نمی ذاره!

آیتان با شجاعتی که برایم عجیب نبود گفت:

–علاوه بر جنس‌ها جامون هم لو رفت، بهتره زودتر از این جا بریم.

شاهرخ در ماشین را باز کرد تا سوار شود. آیتان هم در عقب را برایم باز کرد؛ اما من چشمم میخ مردی بود که اگر بگویم فراموشش کرده بودم دروغ نگفتم. انگاری سنگینی نگاهم را حس کرد که رویش را برگرداند. لحظه‌ای جا خوردم؛ اما خیلی زود به خودم آمدم. خواست به سمتم بیاید که سرم را نامحسوس به چپ و راست تکان دادم.

سامان زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود. ایستاد و نگاهش را سمت آیتان کشید، آیتان هم فشاری به پهلویم وارد کرد و مرا وادار به نشستن کرد. پنجره را پایین کشیدم. انگار برای ایستادن مردد بود. دست در جیبم کردم و گل خشکی را که درونش بود برداشتم و از پنجره بیرون انداختم. می‌خواستم نشان دهم حالم خوب است. ماشین حرکت کرد ناامید نگاهش کردم، حقیقت این بود که می‌خواستم برگردم پیش خانواده‌م. حتی بدون مرد بد اخلاقم.

سوگند

دکتر از اتاق بیرون اومد. سراسیمه به سمتش رفتم و پرسیدم:

–حالا...حالش چگونه؟

– خوبه، بهوش اومده. به خاطر فشاری که به نخاعش وارد شده یه مدت باید استراحت کنه، اما جای نگرانی نیست.

نفسم را بیرون دادم و با خوشحالی پرسیدم:

– می تونم ببینمش؟

– بله حتماً.

وارد اتاق شدم به حالت نیمه نشسته بود. صورتش را سمت چرخاند هنوز سیاهی گردنش بهم چشمک می زد. قطره اشکی سمجی روی گونه ام چکید. این حال وقتی بدتر شد که ندای اسمم را از زبانش شنیدم:

– سوگندم!

نتوانستم جلوی قدم هایم را بگیرم که به سمتش نرود. آغوشش را برایم باز کرد. مقصر حال الانش من بودم. خودم را در آغوشش انداختم و سرم را به سینه اش فشردم. موهایم را نوازش کرد و گفت:

– چرا گریه می کنی عزیزم، می خوام حال آرادت رو بدتر کنی؟

– متأسفم، همه ش تقصیر من بود .

– تو مقصر نبودی، من نباید بهت دروغ می گفتم!

سرم را بلند کردم و گفتم:

– بهم قول دادی از اونجا که اومدیم بیرون حقیقت رو بهم بگی.

لبخند محوی زد:

– باشه عجول خانم بهت میگم.

– می شنوم.

– فقط قبلش قول بده هر چی گفتم عصبانی نشی و باهام قهر نکنی.

– باشه، باشه قول میدم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-از همون روزای بچگی دوستت داشتیم، ولی بنابر دلایلی بعد از رفتن از اونجا نتونستم سراغی ازت بگیرم، من واقعاً فرانسه زندگی می کردم. مدتی پیش، تو راه برگشت توی هواپیما با مردی آشنا شدم، شبیه محافظها بود، تو فرودگاه ایران دیدم که نامحسوس دنبال یک دختر می گرده. ازش خواستم عکسش رو نشونم بده تا کمکش کنم، اون عکس تو رو نشونم داد، شوکه شدم! بعد این همه سال دیدنت، اونم توی اون موقعیت برام یه حال خاصی داشت. هر چی بهش گفتم محافظت از این دختر رو به من بسپار فایده نداشت؛ اما من باید از فرصت استفاده می کردم. زنگ زدم به آیتان یکی از رفقای قدیمم، اومد کمکم. سر مرده رو زیر آب کرد و منم خودم رو جای اون جا زدم.

تا اینکه آیتان یه روز بهم گفت چند نفر دنبال کشتن تو هستن و اتفاقاً اون و شاهرخ رو مأمور این کار کردن، بهش گفتم امکان نداره سوگند رو دو دستی تحویل بدم، گفت فقط برای صحنه سازی، نمی خواست زیر دست شاهرخ باشه. می خواد راهش رو جدا کنه اما قبلش باید رئیس اصلی رو ببینه تا بتونه از اون کمک بگیره، منو مجبور کرد تو این صحنه سازی کمکش کنم؛ ولی من دلم نیومد تو رو بدم. پس مهسان رو فرستادم جلو و عکس اون رو براش فرستادم، تا سیاه پوش هاش اون رو بگیرن.

با دهان باز نگاهش کردم. یعنی به خاطر همین مهسان جای من دزدیده شد؟ خواستم بلند شوم که دستم را گرفت و گفت:

-تو قول دادی ناراحت نشی.

- ولی مهسان به خاطر تو توی دردسر افتاد.

- به خدا قسم که اونجا براش مثل بهشته، درسته آیتان خیلی مرده خشنیه، ولی آرزو میگفت خشنوت با مهسان کار اون نیست.

بغض کردم.

- ولی اون لعنتی وایستاده بود اعدام تو رو نگاه می کرد.

- نمی تونست کاری بکنه گفتم که باید اعتماد شاهرخ رو جلب کنه تا به بالایی ها برسه.

آهی کشیدم و گفتم:

- من تو این مدت توی عجب بازی ای بودم خودم خبر نداشتم! صورتم را نوازش کرد گفت:

- می خوامت سوگند، بگو که مایکل عشقت نیست.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- هیچ چیز رو همیشه توی این دنیا قطعی گفت، متاسفم.

و بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

آریا

پاهایم را عصبی تکان می دادم و با استیصال اطراف را نگاه می کردم. در این پارک نشانی از آشنایی که دنبالش

بودم نبود. نگاه دوباره ای به ساعت انداختم. تقه ای به شیشه اش زدم.

انگار می خواستم ساعت جلو برود و به لحظه قرار نزدیک تر شوم. بلند شدنم همزمان شد با آمدن آیتان. اخم روی

پیشانی اش حاله را بدتر می کرد. روبه رویم ایستاد.

دست مشت شده اش نشان از عصبانیتش می داد. زیر لب غرید:

- الان باید اینا رو بهم می گفتی؟

- اشتباه کردم.

یقه‌ام را گرفت:

- تو نمی‌دونی اون دختر برای رسیدن به هدفم چقدر مهم بود؟

با دلخوری لب زدم:

- اون دختر که این قدر راحت ازش صحبت می‌کنی زنم بود، درسته می‌خواستم تو این راه بهت کمک کنم؛ ولی تو

همین راه ازدواج کردم.

به عقب هولم داد و گفت:

- لعنتی خودت خواستی ازدواج کنی و آلا من که مخالف بودم.

- تو از عشق چی می‌فهمی آیتان؟! آره من با هدف کمک به تو پا به این بازی گذاشتم ولی ناخواسته این بازی شد

تمام زندگیم.

- این طوری از زندگیت مراقبت می‌کنی؟ اون دختر داشت می‌مرد.

- مگه تو همین رو نمی‌خواستی! که جنازه‌ی اون دختر رو به اون آدم تحویل بدی؟

- معلومه که می‌خواستم، جنازه چهارتاشون رو می‌خواستم؛ اما از یکیشون اصلاً خبر ندارم، اون دو تای دیگه رو

هم مجبورم به خاطر شما دوتا عوضی زنده نگه دارم.

پوزخند زدم:

- خودت هم خوب می‌دونی پای احساس خودت در میونه، و آلا تو آدمی نیستی به خاطر من و آراد پشتت بلرزه واز

هدفت کناره بگیری.

این بار او با تمسخر پوز خندی زد:

– تو فکر کردی آیتان واقعاً عاشق میشه؟ من فقط یک راه پیدا کردم برای رام کردن اون اسب وحشی، آیتان قلبی برای عاشقی نداره.

پشتش را به من کرد ادامه داد:

– دور از چشم شاهرخ می فرستم دنبالش. فقط دعا کن پیداش کنم والا تو مقصری.

و راهش را گرفت و رفت من را با دنیایی حسرت و ناامیدی گذاشت.

تینا

تلفن را قطع کرد و به سمتم آمد. روبه رویم نشست و گفت:

– دایم گفت سربازها دیشب چندتا رفت و آمد مشکوک دیدن!

با ترس گفتم:

– خب چی میشه؟

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

– نگران نباش، همه چیز درست میشه.

– یعنی چی؟

– هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته.

صدای زنگ آیفون بلند شد، مهرباب به سمت آیفون رفت و گفت:

- کیه؟

نگاهش را به سمت من کشید و گفت:

- چند لحظه.

گوشی را از خودش فاصله داد و گفت:

- یه پسر به اسم سامان کارت داره.

مثل برق گرفته‌ها بلند شدم و گفتم:

- کی؟!

و بیرون دویدم، در را باز کردم و به سامان نگاه کردم، چقدر چهره‌اش پریشان بود. به داخل حیاط دعوتش کردم، در را بستم و گفتم:

- این جا رو از کجا پیدا کردی؟

نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

- رفتم دانشگاهت، سراغت رو گرفتم، یه دختری که می‌شناختنت گفت با استادت زندگی می‌کنی.

نگاه بدی بهم انداخت که احساس حالت تهوع بهم دست داد. ادامه داد:

- رفتم خونه استادت، بعد از کلی تحقیق و پرسیدن اصول دین آدرس این جا رو بهم داد، برام جالبه که شما اومدین برای درس خوندن.

حرفش را نصفه گذاشت، فوری گفتم:

- اشتباه می‌کنی، اصلاً چیزی که تو فکر می‌کنی نیست.

- پس چیه؟ چرا هر چهار تا تون گم و گور شدین؟ من دیروز مهسان رو دیدم، شبیه کسایی که دزدیده شدن نبود. با شوک گفتم:

- مهسان رو دیدی؟ حالش خوبه؟!

- نتونستم برم جلو، نخواست که برم جلو، فقط بگو اینجا چه خبره؟

روی میز و صندلی داخل حیاط نشستیم. از مهرباب ممنون بودم که وارد بحث شخصی من نشده بود. تمام موضوع را برای سامان تعریف کردم و او هر لحظه گرفته‌تر شد، در آخر با پشیمانی گفت:

- من متاسفم، نمی‌دونستم.

- عیب نداره.

- ولی اون‌ها کین؟

- نمی‌دونم، لطفاً به خانواده‌م چیزی نگو. خواهش می‌کنم.

- خیالت جمع، چیزی نمی‌گم.

- سامان؟

- بله؟

- تا کی شیرازی؟

- تا وقتی مهسان رو پیدا کنم. اون دختر کسیه که خیلی وقته احساس من رو در گیر خودش کرده، گذشتن از اون گذشتن از احساسمه.

لبخندی زدم و گفتم:

– مطمئنم مهسان هم نسبت به تو بی میل نیست.

لبخندی که روی لبهایش نقش بست نشان از خوشحالی اش می داد. این دو خیلی به هم می آمدند.

سوگند

از بیمارستان خارج شدم تا برای شام چیزی بخرم غذاهای بیمارستان مزخرف بود. موبایلم زنگ خورد، با دیدن شماره مایکل لبخند بی جانی زدم.

– الو؟

– الو، رزای من؟

– سلام.

– کجایی خانمی؟

– چطور؟

– آدرس می خوام.

– آدرس برای چی؟

– من ایرانم.

آنقدر این خبر را ناگهانی داد که نزدیک بود گوشی از دستم بیوفتد. بعد از مکث طولانی صدایش را شنیدم:

– عزیزم رزا پشته خطی؟

– آ... آره ... من که الان نیستم، اصلاً تو چرا اومدی ایران؟

با دلخوری گفت:

– نباید می اومدم؟ از وقتی بهم گفتی بادیگاردت کیه روز و شب راحت نداشتم.

– منظورم این نبود، من الان چیزه... تو خیابونم.

– آدرس بده میام پیشت.

آدرس نزدیک ترین خیابان را دادم و با استیصال برگشتم بیمارستان. آراد با دیدنم متعجب گفت:

– چیزی شده؟

– باید برم آراد.

نشست و گفت:

– کجا؟

– مایکل اومده ایران.

هاله‌ی غم را در صورتش دیدم، لب زد:

– چرا می خوای بری پیشش؟

– مجبورم اون به خاطر من اومده.

دستم را گرفت:

– غلط کرده به خاطر تو اومده مگه تو بی صاحبی؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– خودت هم خوب می‌دونی صاحب من اونه. دارم بهت لطف می‌کنم از جای تو به مایکل چیزی نمیگم چون زنده‌ت نمی‌ذاره.

شکست را در چشم‌هایش دیدم. ناباور نگاهم می‌کرد، از بیمارستان بیرون زدم. حقیقتش این بود که از دستش دلخور بودم. او تمام این مدت مرا بازی داده بود. به جایی که با مایکل قرار گذاشته بودم رفتم. خیلی نگذشت که ماشینی جلویم ترمز زد، در باز شد و مایکل پیاده شد. چشم‌هایش اشکی بود اگر بگویم بی‌تاب نشدم دروغ گفتم. بی‌توجه بغلم کرد، انگار فراموش کرده بود ایرانیم. مرا محکم به خود فشرد که گفتم:

– مایکل اینجا ایرانه.

به سختی ازم جدا شد و گفت:

– فدای چشمات بشم رزای من دلم برات لک زده بود.

لبخند بی‌جانی زدم و گفتم:

– منم همین‌طور.

یعنی متوجه دروغم شد؟ مرا سوار ماشین کرد و به راننده آدرسی را داد. متعجب پرسیدم:

– کجا می‌ریم؟

– یه خونه ایران دارم می‌ریم اونجا.

لبم را به دندان گرفتم تا اعتراض نکنم. آراد روی تخت بیمارستان بود و من باید همراه مایکل می‌رفتم خانه. خیلی نگذشت که رسیدیم. وارد خانه شدیم، تمیز بود.

انگار کسی درش زندگی می‌کرد. وارد اتاقی شدم. دکور نقره‌ای-مشکی داشت و زیبا بود. بادیدن تیشرت زیر تخت بیرون کشیدمش و متعجب به مایکل که وارد اتاق شده بود نگاه کردم و پرسیدم:

- این لباس توئه؟

لبخندی زد و گفت:

- آره دیشب تا حالا این جا بودم.

سری تکان دادم. قبل از اینکه فرصت کاری به من بدهد نزدیکم شد. آنقدر شوکه شدم که خشکم زد، دستم را روی سینه‌اش گذاشتم تا پشش بزنم اما او مرا به دیوار چسباند و هردو دستم را بالای سرم نگه داشت. با دست دیگرش به پهلویم فشاری آورد تا وادار به همراهی ام کند. حس خفگی داشتم. نفس کم آورده بودم و احساس گناه می‌کردم. آراد هر چند صیغه‌ای اما شوهر من بود و من داشتم به او خیانت می‌کردم. به ناچار با زانو ضربه‌ای وسط پایش زدم که با درد عقب کشید و کمی خم شد. نفس نفس می‌زدم. نگاه خشنی بهم انداخت و گفت:

- این کارت چه معنی می‌ده؟

نخواستم درمورد آراد بگویم:

- داشتم خفه میشدم، تو هم که اصلا محل نمیدی.

رنگ نفرت را در چشم هایش دیدم. چند نفس عمیق کشید، انتظار این عکس العمل را نداشت. لبخند تصنعی زد و گفت:

– حق با توئه، داشتم زیاده روی می کردم، بهتره بخوابی.

و به تخت اشاره کرد. خودش به سمت در رفت، میان راه برگشت و پرسید:

– تو این مدت با کسی نبودی؟

اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم:

– معلومه که نه.

نفس راحتی کشید و اتاق را ترک کرد. روی تخت دراز کشیدم، هنوز نگران آراد بودم.

تینا

تقهای به در خورد و مهراب داخل شد. بلند شدم که لبخند تلخی زد و گفت:

– استاد کیانی تو حیاطه.

چشم هایم را گرد کردم:

– سهیل؟

سر تکان داد، از کنارش به سمت حیاط رفتیم. سعی می کردم اخم به پیشانی ام بیندازم. دیدمش، وسط حیاط ایستاده بود. روبه رویش ایستادم، آنقدر نگاهش خشن و جدی بود که تمام حرف هایی را که برای دفاع انتخاب کرده بودم از یاد بردم. دهن باز کردم حرفی بزنم که غریب:

– دهن رو ببند، از روی تقویم شده سه روز، یعنی هفتاد و دو ساعت، بلایی سرت میارم که هفتاد و دو ساعت یک سره بگی غلط کردم.

جسارتم را جمع کردم:

- تو غلط می کنی، مگه تو چی کاره‌ی منی؟

بازویم را گرفت و کنار گوشم گفت:

- شوهرت، حالا تو اون قدر عقل تو سرت نیست که این رو بفهمی مشکل من نیست. هنوز اون قدر بی غیرت نشدم که زخم خونه یک مرد غریبه باشه.

- من زن تو نیستم.

پوزخندی زد و گفت:

- پس کی شب قبل از اومدن خانواده‌م با من صیغه کرد؟ لابد یه دختر دیگه بود آره؟

با ناراحتی نگاهش کردم که فشاری به بازویم آورد و گفت:

- وسایلت رو جمع می کنی میای.

- سهیل!

با چشم‌هایش خفهم کرد. با قدم‌های سریع به سمت ویلا رفتیم. این اولین باری بود که اینگونه ازش حساب می بردم. صدای مهرباب آمد:

- مشکلی پیش اومده؟

نگاه خبیثی از پنجره به سهیل انداختیم. پوزخندی زدم و رو به مهرباب گفتم:

- می خواد من رو به زور همراه خودش ببره.

- بی جا کرده، استاده که باشه، نمی دارم تو رو اذیت کنه.

در را باز کرد، نمی خواستم درگیری بینشان پیش آید. همراهش بیرون دویدم، مهراب رو به روی سهیل ایستاد و گفت:

- شما امری دارین؟

سهیل نگاهم کرد و گفت:

- فکر نمی کنم به شما مربوط باشه.

- چرا مربوطه، چون اینجا خونه‌ی منه. پس همه چیزش مربوط به منه.

سهیل یقه‌ی لباسش را گرفت:

- ببند دهننت رو پسره‌ی عو...

قبل از آن که حرفش تمام شود مهراب دستش را گرفت. با یه حرکت به پشت پیچاند از پشت ضربه محکمی به زانوهایش زد که روی زمین افتاد آخرین ضربه که روی شانهاش فرود آمد، ناله‌اش را به هوا برد. با دهان باز نگاهش می کردم. پس محراب دفاع شخصی بلد بود! با این که دلم خنک شده بود اما نمی خواستم آسیبی به سهیل برسه.

مهراب داد زد:

- داشتی چی می گفتی می تونی ادامه بدی؟

دستش را کشید که داد سهیل بلند:

- به تو چه مرتیکه، یه چیزیه بین من و خانمم.

مهراب پوزخندی زد و گفت:

– مطمئن باش اگه خانومت ازم نمی خواست الان این جا نبودم.

نگاه سهیل ناباور شد، خیلی خجالت کشیدم. مهرباب ازش فاصله گرفت که بلند شد ایستاد.

شرم چشم‌هایش برای این بود که نتوانست در برابر مهرباب بایستد؛ اما در مقابل نگاهش می توانست مرا هم شرمنده کند. سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و خانه را ترک کرد.

در را که بست سرم را پایین انداختم. خیلی شدید برخورد کردم، آهی کشیدم، پشیمان بودم. صدای در باعث شد امیدوار سر بلند کنم. مهرباب در را باز کرد، اما با دیدن شخص ناشناس پشت در تمام خوشی و امیدم پرید. با لبخند هم دیگر را بغل کردند. چند لحظه بعد با مهرباب به خانه آمدند. پسر مرا در حیاط دید، سلام زیر لبی کردم که گفت:

– مهرباب معرفی نمی کنی؟

مهرباب بهم اشاره کرد و گفت:

– تینا خواهر بنده و ایشون هم هامین دوست من.

هامین دستش را به سمتم دراز کرد:

– خوشبختم.

با تردید دستش را فشردم. نگاهش به سر تا پایم یک جوری بود. وارد خانه شدیم، مهرباب پرسید:

– چه خبر از این ورها؟

هامین:

– راستش یه سفر کاری داشتم به شیراز.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

– عیب نداره که دو، سه روز اینجا بمونم؛ نه؟

نخواستم جواب مهرباب را بشنوم. فوری وارد اتاق شدم. حسی باعث می شد از هامین بترسم. روی تخت نشستم، اما حالا عذاب وجدان کاری که با سهیل کرده بودم را گرفتم. من غرور مردانه‌اش را خرد کردم.

مهسان

سیاه پوشی برایم غذا آورد، بلند شدم و گفتم:

– من باید برم دستشویی.

– بیا بیرون.

از اتاق بیرون رفتم، نصفه‌ی راه مسیرم را عوض کردم و به سمت پله دویدم. سیاهپوش که غافلگیر شده بود نتوانست عکس‌العملی نشان دهد، دلم برای شکنجه گرم تنگ شده بود. با قدم‌های سریع خودم را به پشت در رساندم. هر چه در زدم انگار آیتان در اتاق نبود.

صدای نفس نفس مرد سیاه پوش آمد، چرخیدم سمتش که با نفرت گفت:

– دختره‌ی عوضی چه گُهی خوردی؟

با سر تقی گفتم:

– من تو رو نمی خورم.

از چشم‌هایش آتش بیرون می زد. دستش که به سمتم دراز شد صدای آیتان متوقفش کرد:

- چه غلطی می کنی؟

با ترس کنار کشید گفت:

- آیتان خان این دختره...

دستش را به علامت سکوت بالا گرفت و گفت :

- به اندازه کافی شنیدم، از جلو چشمم دور شو.

مرد سرش رو پایین انداخت و رفت. نگاهش کردم که گفت:

- شما غلط می کنی اون نره خرو بخوری.

لبخندی زدم و گفتم:

- کجا بودی؟

در اتاق رو باز کرد و گفت:

- پی کارام.

وارد اتاق شدیم که پرسید:

- تو این جا چکار می کنی؟

- فرار کردم دیگه، معلوم نبود؟

روی تخت نشست، بی سیمش را در آورد و گفت:

- دو تا غذا بیار بالا.

- شام من تو اتاقم بود.

- می تونی بری تو اتاق بخوری.

کنارش نشستیم و گفتیم:

- بدجنس.

خیلی نگذشت که شام را آوردند، داشتیم غذاییم را می خوردم که گفت:

- باید یه چیزایی رو یادت بدم، مثلا فرار نکردن رو، مثلا حرف گوش کردن رو مثلا درست حرف زدن رو.

با اخم گفتیم:

- خودم بلدم.

- نه باید یادت بدم.

بلند شد، دستش به سمت دکمه های لباسش رفت. بلند شدم و با ترس گفتیم:

- چی کار می کنی؟

لباسش را گوشه تخت انداخت و گفت :

- می خوام یادت بدم.

و رویم خیمه زد، صدایش کردم:

- آیتان بس کن.

نگاهم کرد. چشمهایش خمار بود، با این حال عصبی به نظر می آمد، مرا با آن تاپ مشکی در آغوشش گرفت و گفت:

- بخواب.

- بذار برم.

- هیس اگه نمی خواهی ادامه بدم بخواب.

از ترس چشمهایم را بستم، نمی دانستم یهو چش شده بود.

شقایق

با صدای در از جا بلند شدم. مسیح نایلون ها را گوشه ی دیوار گذاشت که گفتم:

- سلام.

سری تکان داد پرسیدم:

- اینجا کجاست من رو آوردی؟ اصلاً شبیه خونه مون نیست.

بیشتر شبیه یه گاراژ بود تا یک اتاق. با سردترین لحن ممکن گفت:

- چرا خونه مونه تو هم خانومش، پس زندگی تو بکن.

باورم نمیشد این مرد شوهرم باشد، حسی میگفت او یک دروغگوست. با ورودش به اتاق من هم بلند شدم. نمی دانستم تصویر چشمهایی آبی که در ذهنم هر لحظه نمایان میشود برای کیست؟ مسیح چشمهای قهوه ای داشت. دستی به سرم کشیدم وارد اتاق شدم، لباس هایش را عوض کرده بود، با لحنی شاکی گفتم:

- باید به سوالاتم جواب بدی حق نداری اینجوری با من برخورد کنی.

برگشت به سمتم و گفت:

- چی زر زدی؟

- با من درست صحبت کن.

ضربه‌ای که به صورتم زد باعث شد یک سمت صورتم فلج شود. نا باور نگاهش کردم که داد زد:

- دختره‌ی عوضی تو حق نداری تو این خونه نفس بکشی اون وقت اینجا وایستادی زر زر میکنی؟

قطره اشکی روی گونه ام چکید و گفتم:

- خیلی پستی.

ضربه‌ی دیگری به صورتم زد. به جان پاهایم افتاد. آنقدر محکم لگد میزد که حس کردم جان از پاهایم رفت.

به هق هق افتاده بودم با درد نالیدم:

- بسه بس کن مسیح پاهام درد داره.

کمر بندش را باز کرد و گفت:

- می‌خوام پست بودن رو نشونت بدم.

اولین ضربه که روی رانم نشست جیغم را در آورد.

کنار دیوار جمع شدم. با هر ضربه او التماس‌هایم شدت می‌گرفت و هق هقم بیشتر می‌شد. آنقدر زد که خسته

شد و به نفس نفس افتاد.

کمر بند را روی زمین انداخت و گفت :

- حوصله‌ی ززرهات رو ندارم، پس دهنت رو ببند.

اما حق هقم بند نمی‌آمد، پاهایم بی حس بود اما می‌سوخت. موهایم را در دست گرفت که دستم را به سرم گرفتم، داد زد:

- اگه نمی‌خوای این موهای طلاییت رو بکنم، ببند اون گاله رو.

دستم را محکم روی دهانم گذاشتم که ولم کرد و اتاق ترک کرد

به سختی بلند شدم، پاهایم تیر می‌کشید. شلوارم را در آوردم و روبروی آینه ایستادم تمام پاهایم کبود بود و رد کمر بندش گوشتم را جر داده و خون پاهایم را پوشانده بود. از ناتوانی خودم در برابر این مرد پست بیزار بودم. من بی تاب آن یک جفت تیله‌ی آبی بودم که طرحش روی قلبم حک شده بود.

سوگند

با صدای زنگ موبایل بیدار شدم. موبایل را پیدا کردم و بدون نگاه کردن به شماره کنار گوشم گذاشتم:

- بله؟

صدای غمزده اراد در گوشم پیچید:

- سوگندم؟

نشستم و گفتم:

- اراد تویی؟

- خواب بودی خانمی؟

- نه، دیگه باید بیدار میشدم.

با حساسیت خاصی پرسید:

- مایکل پیشته؟

لبخندی روی لب‌هایم نقش بست. عاشق حساسیت و حسودی‌اش بودم، شاید کمی پنهان کاری کرده باشد اما نمی‌توانستم خیلی باهاش بد اخلاقی کنم.

گفتم:

- نه چرا باید اینجا باشه تو اتاقش خوابه.

صدایش شاد شد:

- خب خوبه، پس کی می‌ای پیشم؟

- اوم، بعد از صبحونه خوبه؟

- منتظر تم.

خواستم حرفی بزنم که صدای داد و بی‌داد از بیرون شنیدم. زمزمه کردم:

- یا خدا!

پرسید:

- چی شده؟

- آراد بعدا بهت زنگ می‌زنم.

قطع کردم و بیرون دویدم، دوتا مرد با مایکل درگیر شده بودند. صدای داد مایکل آمد:

- فرار کن، رزا فرار کن!

عقب عقب رفتم نمی‌دانستم آنها اینجا چه می‌خواهند، یک نفرشان داد زد:

- مسیح برو بگیرش.

خواستم بدوم که با سرعت زیادی به سمتم آمد. دست‌هایم را گرفت، جیغ جیغ می‌کردم. مایکل بلند شد تا به سمتم بیاید که آن مرد با گلدان بر سرش زد. از حرکت باز ماندم، خون از سرش جاری شد و صورتش را پوشاند. آنقدر شوکه شدم که یادم رفت باید فرار کنم، مایکل بی حرکت روی زمین افتاد.

صدای پسر آمد:

-بریم.

دستم را گرفت و کشید. تا لحظه آخر چشمم به جسم بی‌جان مایکل بود. غرق در خون روی زمین افتاده بود. به زور مرا سوار ماشین کردند، برایم مهم نبود مرا کجا می‌برند، مایکل مُرده بود. این تنها چیزی بود که آن لحظه برایم اهمیت داشت.

تینا

از حمام خارج شدم، گره حوله تن پوش را محکم کردم و روبروی آینه ایستادم. موهای عسلی‌ام نمدار روی شانیه‌هایم ریخته بود. شانیه را برداشتم و آرام روی موهایم کشیدم. بلندی حوله تا کمی پایین باسنم بود و پاهای

سفید و صافم را به نمایش می گذاشت. صدای در باعث شد هینی بکشم و بچرخم. هامین بادیدنم یک تای ابرویش را بالا داد. هول کرده گفتم:

– مگه تو و مهراب بیرون نبودین؟

نگاهش را روی بدنم چرخاند و پوزخندی زد و گفت:

– بودیم، حالا من این جام.

و به سمتم آمد. قدمی عقب رفتم، نگاهم به موبایل روی دراور افتاد، در یک حرکت ناگهانی بهش چنگ انداختم و به سمت حمام دویدم. قبل از اینکه به من برسد وارد شدم و در را قفل کردم. صدای ضربه‌ای که به در کوبید جیغم را در آورد. بادست لرزان وارد مخاطبین شدم و به اولین کسی که به فکرم می‌رسید زنگ زدم. با دومین بوق صدای سهیل در گوشم پیچید:

– فکر کردم دیگه نمی‌خوای صدام رو بشنوی.

با هق هق گفتم:

– سهیل کمکم کن، تو رو خدا بیا.

شدت ضربه‌هایش به در هر لحظه بیشتر می‌شد، هر آن احتمال می‌دادم در بشکند. صدایش نگران شد:

– تینا اون جا چه خبره؟

– بیا کمکم سهیل.

– الان میام، آروم باش، فقط چند دقیقه.

صدای در قطع شد، ضربان قلبم بالا رفته بود. موبایل را از گوشم فاصله دادم و از شیشه کدر حمام به بیرون نگاه انداختم. حتی سایه‌ای از او نمی‌دیدم. چند دقیقه‌ای که منتظر ماندم دست به قفل در بردم و بازش کردم. سرم را بیرون بردم، در اتاق کسی نبود. لبه‌های حوله را به هم نزدیک کردم تا خودم را بیشتر بپوشانم. صدای زنگ آیفون که بلند شد روزنه امیدی در من ایجاد شد. از اتاق بیرون زدم و دکمه آیفون را فشردم. نفس‌هایم تند شده بود، در باز شد و سهیل سراسیمه آمد داخل. متعجب به من نگاه کرد، اصلاً برایم مهم نبود با یک حوله جلوی چشم ایستادم، بادیدنش امنیت به وجودم تزریق شده بود. به سمتش دویدم خودم را در آغوشش انداختم و بغضم شکست. فشاری به کمرم آورد، لرزش دستش را روی کمرم حس می‌کردم. صدای هامین، وحشت زده‌ام کرد.

— به موقع رسیدی سهیل کیانی.

سهیل به سرعت مرا پشت خودش پنهان کرد، انگار نمی‌خواست او مرا ببیند.

متعجب گفت:

— هامین!

— خوبه پس من رو یادته.

سهیل پوز خندی زد و گفت:

— مگه میشه تو رو یادم بره، یک خیانتکار که به همه ی آرمان‌های آیتان خ— یانت کرد.

هامین داد زد:

— من خیانتکار نبودم، آیتان سعی داشت خودش رو درست کار نشون بده، در صورتی که اون عوضی فقط به فکر قدرت بوده و هست.

— می‌دونی که آیتان قدرت نمی‌خواد.

هامین اسلحه‌اش را در آورد و گفت:

– ماه‌هاست دارم برای رسیدن به این دختر تلاش می‌کنم، من به روش خودم به آرمان‌های آیتان می‌رسم، مطمئن باش این بار من می‌برم.

سهیل قدمی به جلو برداشت و گفت:

– مثلاً می‌خواهی چیکار کنی؟ اون فرقه‌ی لعنتی شکل می‌گیره.

هامین اسلحه‌اش را سمتم تنظیم کرد و گفت:

– نه با وجود این عوضی‌ها!

گنگ نگاهشان می‌کردم، حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم. سهیل و هامین از کجا یکدیگر را می‌شناختند؟! سهیل دست‌هایش را به علامت آرامش بالا گرفت:

– بس کن هامین. با کشتن تینا نمی‌تونی اونا رو متوقف کنی آیتان راه‌های بهتری میشناسه...

– راه‌هایی که آیتان میشناسه خون‌ریزی بیشتری به وجود می‌یاره، ولی من فقط خون همین چهار تا رو میریزم. خشاب را کشید و گفت:

– برو کنار سهیل من قراره بکشم، مطمئن باش اگه اون چهار نفر بشن پنج نفر هیچ فرقی برای من نداره. سهیل چشم‌هایش را با ناراحتی بست و کنار رفت.

هامین داد زد:

– گمشو برو لباس‌هات رو بپوش.

با سرعت به سمت اتاق دویدم، هر چه دم دستم آمد پوشیدم. هامین می خواست مرا بکشد؟ اما چرا؟ آنقدر گیج بودم که حس می کردم هنگ کرده‌ام، در اتاق باز شد. هامین مرا به زور اسلحه بیرون برد. سهیل قدمی به سمتش آمد و گفت:

- لطفاً بفهمم چیکار می کنی؛ آیتان پیدات کنه می کشدت.

هامین پوز خندی زد و گفت:

- من و مسیح فکر همه جاش رو کردیم. به آیتان بگو فقط مهسان مونده، بگو خوب مراقب طعمه‌ش باشه چون هامین خیال نداره بی خیالش بشه. این دختر کوچولومون هم یه مرگ راحت مثل آتیش گرفتن خواهد داشت.

با شنیدن اسم مهسان رادارهایم به کار افتاد، بازویم را گرفت که داد زدم:

- ولم کن کثافت..

ضربه‌ی محکمی به صورتم زد که شوری خون را در دهانم حس کردم.

سهیل قدمی به سمتم آمد که اسلحه‌ش را روی او گرفت دوباره به عقب برگشت و گفت:

- خیلی خب، آروم باش، آروم باش.

نالیدم:

- سهیل؟

مرا به جلو هل داد و گفت:

- راه بیوفت.

- کمکم کن.

سهیل چشم‌هایش را با درد بست و سرش را پایین انداخت. بغض در گلویم سنگینی می کرد، از خانه که خارج شدیم فهمیدم هیچ راهی برای فرار نمانده است.

آیتان

وارد کلبه که شدم هر سه ایستادند. آن قدر عصبانی بودم که می توانستم همان موقع یک گوله حرام هر سه تایشان کنم.

داد زدم:

– بگین چه غلطی کردین؟

آراد دست در موهایش فرو برد و گفت:

– فکر می کردم پیش مایکل جاش امنه اما الان دو روزه که تلفن‌هاش رو جواب نمیده.

نگاهم رو به سهیل انداختم که گفت:

– هامین بردش.

با شنیدن نام هامین لگدی به میز وسط کلبه زدم که افتاد و تمام شیشه‌های مش –روب با صدای بدی شکست،

داد زدم:

– آشغال عوضی، بالاخره کار خودش رو کرد.

سهیل به سمتم آمد:

– آیتان آروم باش، این اولین باری نیست که از سمتش زخم خوردی؛ اما باید آخرین دفعه باشه، مسیح هم کمکش می کنه.

نگاهش کردم و گفتم:

– مسیح؟!

سر تکان داد، با مشت چند بار روی لب‌هایم کوبیدم و غریدم:

– نباید از شما لعنتی‌ها کمک می گرفتم، نباید، گند زدین به همه چیز.

آریا لب زد:

– حتماً نا پدید شدن شقایق کار مسیح بود.

سر تکان دادم و گفتم:

– حداقل می تونیم امیدوار باشیم با مرگ اون سه نفر ماجرا ختم بشه.

آراد به سمتم آمد یقه لباسم گرفت غرید:

– نمی تونی بذاری اونا بمیرن، نمی تونی لعنتی.

دستش را از لباسم جدا کردم.

– من تنها کاری که نمی تونم انجام بدم اینکه بذارم هامین اونها رو بکشه.

سهیل:

– اگه تو هم بخوای دخترها رو بکشی با اونا چه فرقی داری؟ خوب میدونی که پاشون اتفاقی به این بازی باز شد.

عصبی دستم را در موهایم کردم.

- می‌دونی که نمی‌خواستم بلایی سرشون بیاد، برای همین در برابر شاهرخ مراقبشون بودم؛ ولی الان که پای هامین به ماجرا باز شده همیشه امنیتشون رو تضمین کرد.

- یعنی اصلاً برات مهم نیست مهسان بمیره؟

- اون اسب سرکش جاش امنه.

- هامین گفت خوب مراقبش باشی، دنبال اونم میاد.

صدای مسیج موبایلم بلند شد، بازش کردم:

- سلام آیتان خان، خیلی راحت تر از چیزی که فکر می‌کردم مهسان رو از عمارت بیرون کشیدم. دنبالشون نکن، من از اجتماع اشیاء قیمتی همیشه خوداری می‌کنم. از عصبانیت رگ شقیقه‌ام بیرون زده بود و نبضش می‌زد.

آریا پرسید:

- چیزی شده؟

موبایل را به سمت دیوار چوبی پرت کردم داد زدم:

- لعنتی.

- چی شده؟

- مهسان رو گرفتن، باید برم نجاتشون بدم.

خواستم به سمت در بروم که اراد بازویم را گرفت:

- ما هم کمکت می کنیم.

سری تکان دادم، تنهایی از پششان برنمی آمدم. برگشتم و روی کاناپه نشستم، آنها هم نشستند، گفتم:

- باید قبل از اینکه شاهرخ متوجه نبود اسب وحشیم بشه پیداش کنم.

سهیل:

- هر کاری بگی انجام می دیم.

- متاسفم که پای شما رو به این بازی باز کردم.

آریا:

- ما رو نه احساسمون رو، ما تقاص احساس سرکشمون رو می دیم.

پوز خندی زدم و گفتم:

- آیتان هیچ وقت تقاص نمیده.

آراد هم با تمسخر گفت:

- درسته، آیتان خان هیچوقت قلبی نداشته، مطمئن باش این موضوع برای ما ثابت شده ست. آرزو همیشه میگه

آیتان نمیتونه کسی رو دوست داشته باشه، لاقول این رو میشه از رفتار با سیمین فهمید.

غریدم:

- زندگی شخصی من ربطی به شما نداره.

آریا:

- خیلی تغییر کردی، تو اینطوری نبودى. وقتی پا توى عمارت شاهرخ گذاشتى سنگ شدى، و اُلا قبل از این ما زندگى شخصى نداشتیم! هر چى بود مال چهارتامون بود.

با یاد آورى گذشته نفس عمیقى کشیدم و گفتم:

- اون مال گذشته‌ست؛ همه‌مون تغییر کردیم.

به آراد نگاه کردم و ادامه دادم:

- به خصوص وقتی مثل ترسوها خودتون رو کنار کشیدین.

آراد متوجه منظورم شد و به زمین چشم دوخت، ادامه دادم:

- برای تجدید خاطراتم اینجا نیستم، اون گفت چهار تاشون رو یک جا نگه نمى‌داره.

سهیل:

- با این حساب باید هر کدوممون بریم سراغ یکیشون.

آراد:

- بهتر نیست آدم همراهمون ببریم؟

با خشم غریدم:

- هیچ کس نباید این موضوع رو بفهمه آراد، هیچ کس...

سر تکان داد و گفت:

- همیشه به خاطر خودمختاری و سرکشیت مشکل مى‌سازی.

– آراد می‌خواهی کمکم کنی یا نه؟

نگاهم کرد:

– فقط به خاطر سوگند.

پوز خندی زدم :

– چیز پیچیده‌ایه احساس و عشق.

– خیلی پیچیده‌تر از چیزی که تو بخوای بفهمی.

صدای سهیل آمد:

– شما دو تا نمی‌خواین بس کنین؟ بهتر کینه‌های قدیمی رو کنار بذارین، الان بحث مهم‌تریه.

سر تکان دادم:

– دیر بجنبیم همه‌شون مردن، حتی شاید نتونن غروب آفتاب فردا رو ببینن.

آریا:

– باید چیکار کنیم؟ از کجا پیداشون کنیم؟

دستی به صورت شش تیغ کشیدم و گفتم:

– احتمالاً شقایق دست مسیحه و هامین هم به خاطر این که با من روبه‌رو بشه اسب وحشیم رو گرفته، در نتیجه

سوگند و تینا باید دست محافظ هاش باشن.

آراد گفت:

– باشگاه ورزشی!

نگاهش کردم که ادامه داد:

– یاده! هشت سال پیش توی باشگاه ورزشی، نزدیک آباده توی اون کشتی تو هامین رو زمین زد. اونجا بود که گفت یه روزی همونجا زمینت میزنه.

خاطرات مثل فیلم جلوی چشم‌هایم آمد.

سر تکان دادم و گفتم:

– حتماً مهسان همونجاست.

سهیل: پس بقیه‌شون چی؟

– نمی‌تونن از هم دور باشن، باید همه‌شون رو نزدیک هم نگهداره تا بتونه بهشون کنترل داشته باشه.

آراد:

– یه گاراژ یه کیلومتری اونجاست.

آریا:

– پس ممکنه یکیشون هم اونجا باشه.

– آیتان؟

نگاهم را سمت سهیل چرخاندم که گفت:

– هامین گفت تینا یه مرگ راحت مثل آتیش سوزی خواهد داشت.

چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم:

– هامین گفت؟

سر تکان داد لب زدم:

– هامین بهمون نشونه می‌داده که دو حالت داره یا می‌خواد پیداش کنیم یا می‌خواد منحرفمون کنه!

سهیل:

– یادت خواهر هامین چطور مُرد؟

دستم مشت شد، مگه میشد فراموش کنم هستی چگونه مُرد. استارت دشمنی من و هامین.

آریا چشم غره‌ای به سهیل زد و گفت:

– چه ربطی داره که موضوعش رو پیش می‌کشی؟!

سهیل:

– ربط داره، خواهرش توی خونه بود که آتیشش زدن.

نخواستم ضعفم را از به یاد آوردن آن دختر و خاطراتش ببینند، پس گفتم:

– منظورت چیه؟

– یادته وقتی عکس تینا رو بهم نشون دادی! گفتم تینا خیلی شبیه خواهر هامینه.

آراد:

– یک رنگ چشم نشون از شباهت نیست!! اگر هم باشه اون چرا باید دختری رو که شبیه خواهرشه توی آتیش بسوزونه؟

لب زدم:

– برای اینکه شکست من رو از تکرار این ماجرا ببینه.

سهیل: من میرم همون خونه ای که هستی توش مُرد.

سر تکان دادم که آریا گفت:

– ولی اگه اشتباه کرده باشیم!؟

– امکان نداره اشتباه باشه

آراد:

– پس سوگندم کجاست؟ از کجا معلوم اونی که تو گاراژ سوگند باشه؟

– من میدونم سوگند کجاست!

آراد سرش را به چپ و راست تکان داد: نه، امکان نداره.

گفتم:

– مطمئن باش امکان داره.

آریا: موضوع چیه ؟

آراد بلند شد و گفت:

- وقتی من خواهرش رو بردم توی اون خرابه قصدم فقط ترسوندنش بود.

بلند شدم و گفتم:

- ولی توی لعنتی باعث مرگش شدی.

- من نه، من فقط میخواستم پام رو از ماجرا بیرون بکشم.

- آگه هستی فرار نمیکرد، آگه خونه بر نمی گشت هیچ وقت نمی مرد.

غریدم:

- ولی خودتم می دونی آگه سهرابی نمی فهمید هامین خواهر داره هیچوقت برای انتقام کمر به قتلش نمی بست.

آراد با بغضی که برایم بی سابقه بود گفت:

- من به خاطر عذاب وجدانم همه چیزم رو رها کردم و رفتم از ایران. آیتان من ترسو نبودم ولی گناهکار بودم و هر روز به خاطرش تقاص دادم.

از کلبه بیرون زد. برای اولین بار از حرفی که زدم پشیمان شدم. ولی هستی عشق من بود، نمی توانستم از گناه آراد بگذرم همانطور که هامین هیچوقت مرا نبخشید. آریا گفت:

- بهتره ما بریم دنبالشون، من میرم گاراژ، بعد از پیدا کردنشون همه مون اینجا جمع می شیم!

سرتکان دادم و از کلبه بیرون زدم.

هامین می دانست قلب آریا تان همراه هستی، مُرد پس چطور فکر می کرد من به خاطر مهسان همه چیزم را در خطر بیندازم؟

آریا

یک ساعتی در راه بودم. می دانستم به گاراژی که آیتان می گفت رسیدم. ماشین را کنار زیر درختها پارک کردم و پیاده شدم. طول درختها را گرفتم، کمی از جاده فاصله داشت.

در بزرگ و زنگزدهای توجهم را جلب کرد. یک گاراژ قدیمی بیرون از شهر؛ هنوز می شد لاشه‌ی ماشین‌های اوراقی را دید. دور گاراژ چرخیدم تا موقعیتش را بررسی کنم. دستی به کلت روی کمرم زدم، خیلی وقت بود اسلحه را لمس نکرده بودم.

صدای جیغ‌های آشنایی را شنیدم! مطمئن بودم شقایق من بود.

با قدم‌های سریع سمت در برگشتم. داخل آن در بزرگ، در کوچکتري برای رفت و آمد تعبیه شده بود. کمی تکانش دادم، زنگ زدگی از مقاومتش کم کرده بود.

با شانه ضربه‌ای بهش زدم، مهم نبود پیراهن سفیدم رنگ به خود گرفت، مهم صدای جیغ‌های شقایقم بود که کمی دیگر دیوانه‌ام میکرد با پا ضربه ای به پاشنه‌ی در زدم، کمی جا به جا شد. صورتم را به در چسباندم تا قفل را ببینم، با چند ضربه دیگه کارش تمام بود. کمی عقب رفتم و خودم را محکم به در کوبیدم که باز شد و مرا به داخل پرت کرد. اگر از دستم کمک نمی‌گرفتم حتماً روی زمین افتاده بودم. سرتاسر گاراژ را نگاه کردم. یک قالی کوچک با مبلی شکسته و کهنه تمام وسایل گاراژ را تشکیل می داد. صدای شقایق را که در فریادهای مردی گم شده بود دنبال کردم. از داخل اتاقی می آمد، دستگیره را گرفتم، اسلحه را درآوردم با یک حرکت وارد شدم. از چیزی که می دیدم بدنم به لرزه افتاد. آن مرد چشم قهوه‌ای که بی شک مسیح بود قدمی عقب رفت

– تو دیگه کی هستی؟

اسلحه را روی او تنظیم کردم؛ اما چشمم به جسم نیمه جان شقایق بود که غرق در خون گوشه‌ای افتاده بود و می‌لرزید. مسیح کمر بند را رها کرد. دلم می‌خواست با همان کمر بند همان طور که شقایق را زده بزنمش. داد زدم:

– گمشو برو اون کنار بشین.

دست‌هایش را بالا گرفت و گفت:

– هر چی تو بگی فقط آروم باش.

کنار دیوار روی دو زانو نشست، ادامه دادم:

– دستات رو ببر پشت سرت.

سری تکان داد و دست‌هایش را پشت سرش برد

به سمت شقایق قدم تند کردم، کنارش نشستم که در خودش جمع شد.

نالید: تو رو خدا کاریم نداشته باش.

دستی به گوشه لبش که خونی شده بود کشیدم و گفتم:

– عزیز دلم نترس، آریا دیگه نمی‌ذاره کسی اذیت کنه.

در چشم‌هایم زل زد، نگاهش خاص بود. کم‌کم نگاهش به پشت سرم کشیده شد و داد زد:

– مراقب باش!

اما قبل از آن که فرصتی برای عکس‌العملی داشته باشم پشت سرم به شدت سوخت و روی زمین افتادم، آخرین

چیزی که دیدم چشم‌های دریایی شقایقم بود که با وحشت نگاهم می‌کرد.

آراد

قدم به قدم به آن خرابه نزدیک تر می شدم. سه سال از آن روز گذشته بود اما آن جا هنوز هم به همان شکل بود. انگار کسی قصد ساختن این خرابه و اطرافش را نداشت.

صدای گریه ها و التماس های هستی در گوشم پیچید، دستم را روی گوش هایم گذاشتم. دو زانو روی زمین نشستیم. هنوز خودم را مقصره زنده زنده در آتش سوختن هستی می دانستم. چند نفس عمیق کشیدم. خواستم بلند شوم که مرد درشت هیكلی را دیدم از پشت خرابه بیرون می آمد. با یک حرکت پشت وون مشکی رنگی که احتمال می دادم مال خودشان است پنهان شدم. مرد با آن اسلحه ی بزرگ شکاری از کنار ماشین گذشت. کمی که فاصله گرفت با قدم های سریع به سمت دیوار آجری نیمه ریخته رفتم، پشتش سنگر گرفتم. ردیاب را در آوردم نگاهی بهش انداختم.

آن دختر هیچ وقت نمی فهمید من همراهش ردیاب می گذارم، اما این بار چون در موبایلش بود باید منتظر می ماندم با تماس فعال شود. امروز با موبایل سوگند به خطی ناشناس زنگ زده بودند. سرکی از روی دیوار کشیدم، اول باید می فهمیدم چند نفر هستند! آهسته از پشت دیوار خارج شدم. تنها شانسم تاریکی هوا بود که نمی گذاشت زیاد به چشم بیایم. پاورچین پاورچین به سمت خرابه رفتم. دستگاه کوچکی را روی دیوار چسباندم همین کار را برای ضلع های دیگر خرابه هم تکرار کردم. آخرین حس گر را روی بدنه ی وَن کار گذاشتم. دوباره پشت دیوار آجری پنهان شدم.

دستگاه حس گر را نگاه کردم. هر کس را که از فاصله ۱۰ متری حس گرها رد می شد شناسایی می کرد. تا الان سه نفر را شناسایی کرده بود.

یک ساعتی همانجا مخفی شدم، گشت هایی که اطراف خرابه بودند به ۵ نفر می رسیدند.

باید تعداد احتمال افرادی که داخل هم هستند را در نظر می گرفتم. صدای قدم های کسی را شنیدم، به دیوار آجری نزدیک می شد.

اسلحه را در آوردم کنار صورتم نگه داشتم، با چرخیدنش پشت دیوار بلند شدم.

با یک حرکت ناگهانی پشتش قرار گرفتم، با ته اسلحه به گیجگاهش زدم که بیهوش روی زمین افتاد. از فرصت استفاده کردم لباس‌هایش را با لباس‌های خودم عوض کردم. کلت کوچکم را در کمر بندم جا زدم و اسلحه شکاری بزرگش را برداشتم. خاک‌های لباس‌هایم را تکاندم، با قدم‌های آرام به سمت خرابه رفتم. باید قبل از بیدار شدن آن مرد کار را تمام می‌کردم.

عینک بزرگ و سیاهی که مثل دیگران به صورت داشتم شناس شناسایی‌ام را کم می‌کرد.

وارد خرابه شدم، هنوز هم پله‌هایش آجری بود.

انگار کسی که این خانه را تا نیمه ساخته بود برای ادامه کارش پیشیمان شده بود.

از پله‌ها بالا رفتم که صدای مردی آمد:

- هی تو!

چرخیدم سمتش و گفتم:

- بله؟

- کجا میری؟ تو باید سر پستت باشی.

- پست من بالاست.

مشکوک نگاهم کرد، تعلل را جایز ندانستم به سمتش رفتم، قدمی عقب رفت.

خواست حرفی بزند که با همان اسلحه‌ی شکاری در سرش کوبیدم. روی زمین افتاد، می‌دانستم هنوز کامل نفهمیده بود از افراد خودشان نیستیم، و الا اینقدر راحت نمی‌توانستم کارش را بسازم. جسمش را کشیدم و زیر

پله‌ها پنهان کردم. دو نفر بیهوش بودند، سه نفر دیگه مانده بود. هر چند هنوز از افرادی که ممکن بود بالا باشند خبر نداشتیم. اینبار پله‌ها رو با سرعت بیشتری طی کردم. وسط اتاق خاکی چراغی نصب کرده بودند، با این حال به خاطر سردی هوا، در حلب روغنی آتیش روشن بود. چشمم سوگند را نشانه گرفت. روی صندلی بود و علاوه بر دست و پاهایش دهانش را هم با پارچه‌ی سیاهی بسته شده بودند. تنها کسی که انجا بود مردی بود با کت سفید و شلوار لی، سیگاری در دستش خودنمایی می کرد، انگار رئیس او بود. نگاه سوگند به من افتاد که فوری دستم را جلوی دهانم به معنای ساکت باش گذاشتم. بی حرکت ماند؛ اما با چشم‌های مستاصل به من زل زد. مرد بلند شد و بی حرف به سمت دیوار نیمه ساز رفت. یک طبقه با زمین فاصله داشت من هم درست همینجا هستی را بسته بودم؛ اما فقط برای ترساندن هامین.

پشتش به من بود، به سیگارش پک‌های پی در پی میزد. با قدم‌های آرام به سمتش رفتم که صدایش بلند شد:

– زودتر از اینا منتظرت بودم؟

متعجب ایستادم، چرخید سمتم که اسلحه را سمتش گرفتم! خندید و گفت:

– آروم باش پسر جون هنوز با هم کار داریم.

کنترل کوچکی را نشانم داد:

– با یه دکمه این خانم کوچولوت میره رو هوا.

فوری به سمت سوگند چرخیدم و نگاهی به صندلی‌اش انداختم. چرا من لعنتی نفهمیدم زیر صندلی‌اش بمب کار گذاشته‌اند؟!

سهیل

از ماشین پایین آمدم. نگاهم به سمت خانه‌ای که روزی مال هستی و هامین بود، کشیده شد. هنوز هم می‌شد آثار سوختگی را در این خانه‌ی متروکه دید. هامین هیچ‌وقت نخواست آن را بازسازی کند. انگار از مدت‌ها پیش در فکر انتقام بود. نزدیک خانه شدم، بوی تند بنزین به مشامم خورد. انگار خانه را با بنزین آغشته کرده بودند. لبه کتیم را باز کردم تا مطمئن شوم کم و کسری در تجهیزاتم نیست. چشم‌هایم را با درد بستم، بعد از این همه سال استفاده‌ی دوباره از این وسایل و کت خیلی سخت بود. کنار در ایستادم، پنس‌های مخصوصم را از جیبم در آوردم، در قفل بود، در صدم ثانیه در با صدای تیکی باز شد

وارد شدم، محتاطانه کار می‌کردم، صدای گفتگوی دو نفر را شنیدم، کنار بریدگی دیوار قایم شدم. صدای یکی از آنها بلند شد:

- دختر رو گذاشتم وسط اتاق همون‌طور که آقا امر کردن.

- خوبه بنزین کجاها ریختی؟

- فقط رو دختره و یکم هم خارج از خونه.

قلبم ایستاد. روی تینای من بنزین ریخته بودند! صدای زنگ موبایلم که بلند شد لعنتی نثارش کردم. برای اولین بار فراموش کرده بودم خاموشش کنم. هر دو مرد به سمتم چرخیدند.

قبل از اینکه دست به اسلحه ببرد موبایلم را به سمتش پرت کردم که در صورتش متلاشی شد.

صدای آخش درآمد، آن یکی به سمتم دوید اسلحه را بیرون کشید به سمتم گرفت!

با یک حرکت چرخیدم و با لگد به دستش زدم، اسلحه به دورتر پرتاب شد. چاقوی کوچکم را از داخل کت بیرون کشیدم روی گردنش گذاشتم. آن یکی هم انگار درد صورتش کم شده بود خواست به سمتم بیاید که گفتم:

- بیای جلو شاه‌رگش رو می‌زنم.

بی توجه به حرفم یک قدم دیگر آمد. نامحسوس شوکر را از کتم بیرون کشیدم روی گردن مرد گذاشتم. حتی فرصت داد زدن هم پیدا نکرد و روی زمین افتاد. آن یکی مرد قدم‌هایش را تند کرد و اسلحه‌اش را بیرون کشید و گفت:

-تکون بخوری یه گوله حرومت می‌کنم.

دست‌هایم را بالا گرفتم و گفتم:

- باشه آرام باش.

به‌هم نزدیک شد اسلحه را روی کمرم گذاشت، به جلو هلم داد. تیغه روی دستبندم را باز کردم و روی پایش کشیدم که آخی گفت. روی زمین نشست پایش پاره شده بود و خون‌ریزی داشت. قبل از اینکه دوباره فرصت پیدا کند با زانو به صورتش زدم و برق شوکر را نثار کردن او هم کردم. پوز خندی زدم و گفتم:

- فکر کنم نمی‌دونستی سهیل هیچ‌وقت از اسلحه استفاده نمی‌کنه و اجازه میده نزدیکش بشین، این تکنیک منه.

یاد آن روز در خانه مهراب افتادم. چقدر دلم می‌خواست آن پسر را که ادعای قوی بودن می‌کرد، با یک حرکت زمین می‌زدم و به تینا نشان می‌دادم که حتی کشتن آن پسر برای من مثل آب خوردن است. اما حیف که به خودم قول داده بودم هیچ وقت از تکنیک‌های گذشته استفاده نکنم. آن روز هم اگر پای تینا وسط نبود هامین را زنده نمی‌گذاشتم، آن لعنتی از تکنیک‌های من با خبر بود و نمی‌گذاشت نزدیکش بروم. آن دو مرد را داخل یکی از اتاق‌ها بردم و بیرون رفتم.

باید می‌رفتم به جایی که آن دو نفر می‌گفتند، همان اتاقی که تینا را زندانی کرد بودند، از پله‌ها بالا رفتم. توی راهرو یک در بود با دو محافظ. باز هم باید سخاوتمندانه خودم را تسلیمشان می‌کردم. با قدم‌های شمرده وارد راهرو شدم، مرا دیدند اسلحه‌هایشان را در آوردند. داد زدند:

- وایسا سرجات.

ایستادم و دست‌هایم را بالا گرفتم. به سمتم آمدند، پوز خندی روی لب‌هایم نقش بست.

می‌توانستم شرط ببندم از نظرشان اولین آدمی هستم که راحت به چنگشان افتاد بود. یکی پشت سرم ایستاد یکی روبه‌رویم، پشت سری گفت: بگردش

به سمتم آمد به چشم‌هایش زل زده بودم، اسلحه را بین دو انگشت شصت و سیبانه گرفت تا بتواند راحت مرا بگردد. لبه‌ی کتم را بالا زد که از فرصت استفاده کردم، لگدی وسط پایش زدم دادی زد. اسلحه را کشیدم و چرخیدم و با تهش بر سر مردی که هنوز متعجب ایستاده بود زدم.

آخی گفت و کمی به جلو خم شد، اسلحه را به ته راهرو پرت کردم.

طناب شلاق ماندم که ماهرانه در کت جاسازی کرده بودم در آوردم و روی دست آن مردی که اسلحه داشت زدم. دستش اسیر طناب کش سانی من شد. دستش را به عقب چرخاندم و با آن طناب بستم، اسلحه را از دستش کشیدم. ضربه‌ای به گیج گاهش زدم که بیهوش شد.

آن یکی مرد به سمتم دوید. پوز خندی زدم و چاقوی مخصوصم را بیرون کشیدم.

سرش مثل پیچ گوشتی بود، مشتتسم آورد تا به صورتم فرود بیاورد. مشتتسم را مهار کردم، چاقو را در پهلویش فرو کردم که دادی زد. چاقو زیاد بزرگ نبود و خیلی عمیق پاره نمی‌کرد؛ اما به داروی بیهوشی قوی آغشته بود. روی زمین افتاد، تمام این اتفاق‌ها در کمتر از دو دقیقه رخ داد. طناب را از دست آن مرد باز کردم و داخل کتم برگرداندم. به سمت در رفتم، نگاهی به در با آن قفل پیش‌رفته‌ش انداختم.

مطمئناً کار هامین است، او می‌دانست من به اینجا می‌رسم و قفل‌های معمولی باز کردنش برایم کاری ندارد. پس از این نوع در و قفل استفاده کرد. سری به علامت تاسف تکان دادم. او هنوز سهیل را نمی‌شناخت، لیزرم را از کتم در آوردم. از بالا به پایین روی قفل گرفتم؛ چون می‌دانستم اگر مستقیم بگیرم هر کس را که پشت در باشد

را هم می‌سوزاند. قفل سوخت و در باز شد، وارد شدم و اولین چیزی که دیدم تینا بود. به صندلی بسته شده بود، خواستم قدم داخل بگذارم که جیغ زد:

- نیا تو.

متعجب نگاهش کردم که به مقابل پایم اشاره کرد. یک حس گر بود، قبلا نوعش را دیده بودم، با ورودم لیزری را روشن می‌کرد که درست روی پایه‌ی صندلی آغشته به بنزین تینا می‌افتاد و باعث سوختنش می‌شد.

آی‌تان

به ماشین تکیه زدم و به آن باشگاه که یادآور خاطراتم بود نگاه کردم. من و هامین کی این‌قدر با هم دشمن شدیم که کمر به قتل هم بستیم؟ نفسم را بیرون دادم و به بخارهای نفسم زل زدم. نمی‌دانستم چرا برای کمک به آن دختر جانم در خطر می‌اندازم. من هدف‌های مهمتری داشتم که باید به آن‌ها می‌رسیدم. به سمت باشگاه حرکت کردم.

یادش بخیر روزها از آباده تا این‌جا را دو نفری می‌آمدیم تا ورزش کنیم. قرار گذاشتیم هر کس زودتر هیکلش به آن‌هایی که در کشتی کج‌ها می‌دیدیم، رسید؛ برنده است. من تمرین‌های سخت می‌کردم؛ اما او ترجیح می‌داد با دارو خودش را بسازد. خیلی نگذشت که هیکل زیبایی ساخت، اما من تازه کمی ماهیچه ساخته بودم. با این‌که او برنده شد؛ اما بعد از سه سال تمرین سخت رسیدم به آن هیکلی که می‌خواستم و خیلی راحت توانستم در یک کشتی او را زمین بزنم. آن‌قدر راحت که او کینه به دل گرفت گفت که روزی همین‌جا مرا زمین می‌زند.

تمام این سال‌ها منتظر روزی بودم که مرا برای کشتی به این مکان فرا بخواند؛ انگار امروز همان روز بود. نامحسوس خودم را پشت باشگاه رساندم. می‌دانستم این باشگاه هنوز کار می‌کند؛ اما این وقت شب امکان نداشت کسی جز هامین و مهسان این‌جا باشند. چشمم به پنجره روی دیوار خورد. زمانی با هامین از این پنجره

وارد باشگاه می شدیم، در آن روزها خیلی کوچک بودیم. دستکش هایم را در دست کردم. با پیراهن مشکی و شلوار جین مشکی شبیه به عقاب شب شده بودم. لقبی که همیشه به من می دادند. گردنبند طلایی ام را بوسیدم و از لوله گاز گرفتم تا بالا بروم. دیوار آجری بود و به بالا رفتن کمک می کرد. دست روی پنجره ای گذاشتم، پنجره ای که الان شیشه نداشت. می دانستم ممکن است هامین بداند که از پنجره می آیم پس کلمه را درآوردم و به دندان گرفتم تا پس از بالا رفتن دسترسی به آن آسان باشد. خودم را بالا کشیدم لبه و پنجره نشستم.

باشگاه روشن روشن بود و مهسان را به یکی از لوازم ورزشی که با برق کار می کرد، بسته بودند. اخم هایم را در هم کشیدم و به فکرهای پلید هامین پی بردم. اسلحه را در دست گرفتم، خبری از هامین نبود. ارتفاع زیادی بود اما با یک حرکت پایین پریدم؛ روی زمین غلتی زدم تا پاهایم نشکند. مهسان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-اومدی؟

دویدم سمتش، چشمم به زنجیری افتاد که با آن دست هایش را بسته بودند پرسیدم:

-هامین کجاست؟

- نمی دونم، چند لحظه پیش یکی بهش زنگ زد رفت بیرون.

- رفت بیرون؟

سر تکان داد، قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم صدایش آمد:

- زود اومدی!

چرخیدم و اسلحه ام را سمتش گرفتم و گفتم:

-این بار دیگه زنده ت نمی دارم.

هیستریکی خندید گفت:

- باشه ولی قبلش یکم بازی کنیم.

به تشک اشاره کرد و ادامه داد:

- نظرت با یک کشتی چیه؟

- تو جنون داری، اگه نداشتی تو کارای آی تان دخالت نمی کردی.

به بالای سر مهسان اشاره کرد و گفت: اون رو می بینی؟

چرخیدم سمتش. یک سطل آب که روی پنجره بالای سر مهسان قرار داشت. طناب بلندی به آن وصل بود و می رسید به رختکن که درش نیمه باز بود. دوباره چرخیدم سمتش که خندید:

- ولتاژ برق این وسیله رو خیلی بالا تنظیم کردم، یادته تو دبیرستان یک بطری آب رو خالی کردیم روی یک سیم لخت که برق داشت؟

دندان هایم را از عصبانیت روی هم کشیدم که ادامه داد:

- بانگ! قبل از اینکه برق تک تک اعضای بدنش رو خشک کنه، منفجر میشه؛ جون، صدای جیغ های اون تو داد و فریاد تو خیلی شنیدنیه.

چشم های ترسیده مهسان را دیدم. کمی خودش را تکان داد، سعی کردم آن چشم های ترسیده را نادیده بگیرم، پوز خندی زدم:

- تو واقعا فکر کردی این دختر برای من مهمه؟

- اگه نبود که اینجا نبود.

- می دونی که برای هدفم می خوامش.

– هدف‌ت؟ یعنی می‌گی دوستش نداری؟

– فراموش کردی قلب من همراه هستی مُرد؟

داد زد:

– اسم خواهر من رو نبر عوضی، تو و دوستات باعث مرگش شدین.

– اون عشق من بود، چطور می‌تونستم بکشمش؟ این دختر هم اگر یکم از طرف آی‌تان محبت دید فقط برای این بود که زیاد سرکشی می‌کرد و باید رامش می‌کردم.

چشم‌های ناباور مهسان را دیدم، سرش را به چپ و راست تکان داد، صدای خنده‌ی هامین باز بلند شد. به سمت مهسان رفت، صورتش را نوازش کرد و گفت:

– آخی گربه‌ی وحشی تو هم مثل من از این مرد بازی خوردی؟

مهسان با نفرت نگاهش را بین من و او چرخاند گفت:

– دست کثیف رو بکش .

هامین با لجبازی دستش را روی بدن مهسان حرکت داد که او چشم‌هایش را با درد بست. حتی نگاهم نکرد که به کمکش بروم، انگار واقعاً از من ناامید شده بود

هامین سمتم چرخید و گفت:

– خیلی خب، این دختر که به دردمون نمیخوره پس بهتره دستور بدم طناب رو بکشن تا یه نمایش اساسی رو ببینیم.

قدمی جلو رفتم و داد زدم:

- این کار رو نکن عوضی، اون هنوز به درد من می خوره.

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-پس باهام کشتی می گیری؟

به اجبار سر تکان دادم که ادامه داد:

- قانون بازی، باخت من مساوی با مرگ اون دختر.

و مرا به سمت تشک هدایت کرد.

شقایق

با ترس به مرد هیکلی که بر سر آن چشم آبی زد خیره شدم؛ بدنم لرزش هیستریک داشت. مسیح بلند شد، نگاهی نفرت بار به آن پسر انداخت و به سمتم آمد. موهایم را گرفت و بالا کشید جرئت جیغ زدن نداشتم، می ترسیدم تن رنجور و دردمندم را باز زیر مشتش و لگد یا کمر بند بگیرد.

مرا به سمت کاناپه‌ی کهنه کنار دیوار برد و روی آن پرت کرد، مبل آنقدر کهنه و پوسیده بود که صدای شکستنه چوب‌هایش را شنیدم.

به سختی نشستیم، آن مرد تنومند پسر جوان را بلند کرد و دست‌هایش را با طناب به پایه‌ی کمد بست

مسیح داد زد: زنگ بزن به هامین بگو این عوضی اینجاست.

- چشم آقا.

نگاه مسیح مرا نشانه گرفت، در خودم جمع شدم، تهدیدوار گفتم:

- نزدیک این پسر بشی از موهات به سقف می بندمت، کاری می کنم عذاب جهنم رو تو همین دنیا بکشی.

با ترس سر تکان دادم، از این مرد هیچ کاری بعید نبود، چند لحظه بعد مرد هیکلی داخل برگشت و رو به مسیح گفت:

- هامین خان دستور دادند هر دوشون رو بکشین.

بدنم به وضوح لرزید، مسیح سر تکان داد و همراه آن مرد از اتاق خارج شد، انگار که رفت برای کشتن ما آماده شود.

خیلی نگذشت که آن پسر چشم آبی به هوش آمد. اول کمی گیج بود؛ اما کم کم توانست موقعیتش را ارزیابی کند.

نگاهم کرد و گفت: خوبی؟

سر تکان دادم، دست هایش را کمی کشید و گفت:

- بیا دست هام رو باز کن.

با یاد آوری تهدید مسیح سرم را به چپ و راست تکان دادم که متعجب گفت:

- یعنی چی که نه؟ اگر دیر بجنبی کار هر دومون ساخته است.

در چشم هایش خیره شدم، خدای من این همان تپله های آبیست که هر روز در رویاهایم می بینم، به حرفش اعتماد کردم و به سمتش رفتم.

انگار آن چشم های آبی مرا تسخیر کرده بود، تمام بدنم درد می کرد، هر طور شد لنگ لنگ خودم را به او رساندم و کنارش دو زانو نشستم.

نگاهم به طناب قطور که چند دور بسته شده بود افتاد؛ با عجز گفتم:

- نمی تونم بازش کنم.

- می تونی شقایق تلاشت رو بکن.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- تو منو از کجا می شناسی؟

لبخند محوی زد و گفت: منظورت چیه؟

- منظورم واضحه، تو اسم منو از کجا می دونی؟

این بار اخم روی صورتش نشست:

- شقایق شوخی جالبی نیست .

- اما من شوخی نمی کنم، واقعاً هیچکس رو یادم نمیاد.

با ناراحتی نگاهم کرد، نمی دانم چرا این چشمها را شیطان دوست داشتیم، صدایی در گوشم پیچید:

- ازدواج سنت پیامبره، چه سوری چه واقعی و ما الآن زن و شوهریم.

و تصویر محو یک اتاق و این مرد که با شیطنت نایلونی را نشانم می داد، صدایش مرا از فکر بیرون آورد.

- شقایق کجایی؟ بعداً به موقعش همه چیز رو بهت میگم. فعلاً دستای منو باز کن تا مسیح نیومده.

دستهای ظریفم را روی طنابها گذاشتم هر چه تلاش می کردم فایده نداشت، آن پسر با سر به شلوارش اشاره کرد و گفت:

- از توی جیب شلوارم یک چاقوی کوچیک هست، همون رو بردار.

فوری چاقو را از جیبش برداشتم و طنابها را به هر زحمتی بود بریدم.

صدای قدمهایی که به در نزدیک می شد باعث شد چاقو را در لباسم پنهان کنم و با قدمهای سریع به سمت کاناپه برگردم.

آن پسر هم بی حرکت ماند، در باز شد و مسیح آمد داخل. نگاه مشکوکی به من انداخت که فوری سرم را پایین انداختم؛ رو به آن پسر گفتم:

- خب آریا خان می بینم که بهوش اومدی.

آریا، آریا، آریا.

چقدر با شنیدن این اسم آرامش و امنیت به وجودم تزریق شد، اینبار دیگر مطمئن شدم این مرد عضوی از خاطرات گم شده من است، آریا با نفرت گفتم:

- توی کتافت دستت با هامین تو یه کاسه ست، هر دوتون رو می کشم.

مسیح خندید و گفتم:

- فعلا که من ماموریت کشتن تو رو به عهده دارم، روحت می تونه منو عذاب بده، البته اگه تو جهنم گیر نکرده بود.

به سمتش رفت، سرنگی از جیبش درآورد و با هوا پر کرد

با چشمهای ترسیده نگاهش می کردم، سرنگ را بالا برد و خواست روی آریا فرود بیاورد که او فوری دستهای از بند رهاشده اش را بلند کرد و مچ هردو دست مسیح را گرفت.

مسیح کمی جا خورد؛ اما کم نیاورد و با تمام نیرو سرنگ را سمت چشم آریا پایین آورد.

می دیدم که فاصله اش تا چشم های آبی آریا خیلی کم است، در یک تصمیم ناگهانی چاقو را از زیر لباسم بیرون کشیدم و به سمتش دویدم. چاقو را درست روی کمرش فرود آوردم، داد زد و از آریا فاصله گرفت چاقو از دستم افتاد و عقب عقب رفتم، آریا فوری بلند شد.

به سمت مسیح رفت، کلتش را از کمر بندش بیرون کشید. مسیح روی زمین افتاده بود و ناله می کرد.

آریا دستم را گرفت و به سمت بیرون کشید، هنوز در شوک بودم. از گاراژ بیرون زدیم، خبری از آن مرد هیکلی نبود.

با راهنمایی آریا به سمت ماشین رفتم. در را باز کرد که ناگهان از حرکت متوقف شد.

رد نگاهش را دنبال کردم، هر چهارتا چرخ پنچر بود.

آراد

صدای مرد دوباره بلند شد:

- چی کار می کنی؟ اسلحه ات رو می ذاری یا دکمه رو فشار بدم؟

نگاهم را از صندلی گرفتم، اسلحه را جلوی پایش پرت کردم که گفت:

- پسر عاقلی هستی.

بی سیم را به لب هایش نزدیک کرد و گفت:

- دو نفر بیاد بالا، اون پایین دیگه گشت نیاز نداره.

دو نفر آمدند و دست‌های مرا به ستون بستند، مرد روبه‌رویم ایستاد و گفت:

- بهتر نیست خودم رو معرفی کنم؟ به هر حال من دعوتت کردم به این مهمونی.

با لبخند موبایل سوگند را نشانم داد "لعنتی" زیر لب گفتیم؛ آن‌ها منتظرم بودند. ادامه داد:

- من روهانم یکی از اونایی که بدجور مایله که هامین به هدفش برسه.

غریدم: بذار سوگند بره.

- نچ، نچ، هنوز نفهمیدی هر دوی شما باید بمیرین؟ اصل کار این دختره.

- چرا می‌خوای بکشیش؟

- معلومه به خاطر این که اون فرقه تشکیل نشه.

- ما مراقبشونیم، مطمئن باش به دست اونا نمی‌رسن.

با پشت اسلحه زد توی صورتم که طعم شوری خون را در دهانم حس کردم، صدای جیغ‌های ناله مانند سوگند را

می‌شنیدم، تقلا می‌کرد دهانش را باز کند. روهان عصبی گفت:

- دهنت رو ببند عوضی شما باید بمیرین، این قانون هامینه.

پوز خندی زدم و گفتم:

- هامین همیشه ترسو بوده.

- اشتباه نکن، اون همیشه کوتاه‌ترین راه رو انتخاب می‌کرد.

اسلحه و کنترلش را بالا گرفت و گفت:

– تو انتخاب کن چطور بمیره؟

داد زدم: دستت بهش بخوره می کشمت آشغال.

صدای تیر بلند شد. صدای جیغ های سوگند که نامفهوم به گوش می رسید.

با ترس سر برگرداندم. روهان به پای سوگند تیر زده بود، آنقدر سست شده بودم که قدرت فریاد زدن هم نداشتم.

سوگند از ضعف شدید بی هوش شد و من همچنان خیره اش بودم، روهان گفت:

– بار آخرت باشه صدات رو برای من بالا می بری.

خواستم جوابش را بدهم که تیری از پشت قلبش را سوراخ کرد. متعجب چشم چرخاندم و مایکل را اسلحه به دست و مقابل در دیدم. به سمتم آمد، طناب دست هایم را باز کرد و خواست سمت سوگند برود که پشش زدم و خودم را زودتر از او به سوگند رساندم.

با اینکه نجاتم داده بود، اما هنوزم رقیب عشقی ام بود.

با خونسردی به حرکاتم نگاهی کرد.

طنابها را از دور سوگند باز کردم و جسم نیمه جانش را در آغوش کشیدم.

عروسک بغلی ام آرام در آغوشم خوابیده بود، گویا هرگز قصد بیدار شدن نداشت.

بلند شدم و بی توجه به مایکل سمت در دویدم حتی سر باندپیچی شده اش هم برایم جای تعجب نداشت، از پله های آجری پایین رفتم.

حرکاتم دست خودم نبود، باید سوگند را زودتر به بیمارستان می‌رساندم، عشقم داشت در بغلم جان می‌داد. از خرابه که بیرون زدم متوجه جنازه‌های مردانی شدم که چند لحظه پیش کنار خانه گشت می‌زدند، قدمی برداشتم که دورم پر از آدم شد و محاصره‌ام کردند. صدای مایکل آمد:

– زیاد تازوندی! رزا رو بده به من.

چرخیدم سمتش و گفتم:

– امکان نداره اون رو به تو بدم، بگو محافظات برن کنار.

اسلحه را سمتم تنظیم کرد و گفت:

– امکان نداره.

و صدای شلیکش قار قار کلاغ‌ها را بلند کرد.

سهیل

قدمی عقب رفتم، ورودم مساوی بود با سوختن تینا، صدای هق هق ماندنش بلند شد:

– نیا تو سهیل، لطفا نیا.

– باشه عزیزم، آرام باش من یه راهی پیدا می‌کنم.

در حمام باز شد و مردی بیرون آمد و با پوز خند گفت:

– هیچ راهی نیست.

داد زدم: تو کی هستی؟

– من رو نشناختی؟! حق هم داری خیلی با هم صمیمی نبودیم، آرش هدایت برات آشنا نیست؟

آن موقع فرصت فکر کردن نبود پس گفتم:

– مهم نیست تو کدوم خری هستی، الآن مهم اینه که تینا رو آزاد کنی.

– نه بابا! به همین راحتی؟ هامین گفت خیلی راحت به این اتاق می‌رسی اما من باور نکردم، حالا می‌بینم هنوز هم مثل اون زمان فوق العاده‌ای.

دستش را میان موهای عسلی تینا برد که با التماس گفت:

– نکن، لطفا دست از سرم بردار.

دستش را از گردنش به پایین کشید و گفت:

– دست از سرت برمی دارم عزیزم غصه نداره که!

می‌دانستم می‌خواهد مرا عذاب بدهد، چند نفس عمیق کشیدم الان وقت ضعیف شدن نیست، آرام گفتم:

– بیا یه معامله‌ای بکنیم.

نگاهم کرد که ادامه دادم:

– هر چی هامین بهت می‌ده من دو برابرش رو می‌دم.

لبخندی زد و به سمت دکور مشروب‌باش رفت، یک شیشه که الکل قوی‌تر داشت برداشت، به دهانش نزدیک کرد، پرسیدم:

– نظرت چیه؟

به سمت تینا برگشت و گفت:

- می‌خواهی بدونی هامین بهم چی می‌ده؟

سوالی نگاش کردم که مشروبش رو روی تینا خالی کرد و ادامه داد:

- افتخار کشتن این دختر رو.

تینا که انگار نفسش گرفته بود تند تند نفس عمیق می‌کشید، داد زد:

- لعنتی اون کثافت‌ها رو توی معده خودت بریز نه روی تینای من .

سیگارش را در آورد و با فندک روشن کرد، پک عمیقی به آن زد و با دستی که سیگارش بین دو انگشتش بود صورت تینا را نوازش کرد، می‌دانستم کمی نزدیکش کند گر می‌گیرد و تینا را می‌سوزاند. پس فوری روی زمین نشستیم و گفتیم:

- باشه هر چی تو بگی، آروم باش.

به سمتم آمد، قدم به قدم نزدیک می‌شد، هر آن ممکن بود پایش را روی حسگر بگذارد، قبل از اینکه آخرین قدم را بردارد گفتیم:

- تو این کار رو نمی‌کنی.

پوز خندی زد: چرا اون وقت؟

- چون در اون صورت مانعی بین من و تو نیست، مطمئن باش زنده از اینجا بیرون نمیری.

قدمی به عقب برگشت، انگار تهدیدم کار ساز بود، نفس راحتی کشیدم. با استیصال به سمت موبایلش رفت، چند بار شماره‌ای را گرفت اما هر بار ناموفق بود، حسم می‌گفت اسلحه همراهش نیست که اینقدر ترسیده، تینا آرام گفت:

- کمکم کن.

لب زدم: نگران نباش، نجات می‌دم.

باید هر طور شده سیستم امنیتی را از کار می‌انداختم، پس بلند شدم و بی حرف از آن اتاق فاصله گرفتم

تا پای جان خودش وسط بود جرئت نمی‌کرد آسیبی به تینا بزند.

تک تک اتاق‌ها را گشتم، انگار این سیستم از جایی بیرون از این خونه کنترل می‌شد.

از خانه بیرون زدم و به سمت ماشین برگشتم، لپ‌تاپم را در آوردم، باید هر طور شده بود سیستم را هک می‌کردم.

نیم ساعتی طول کشید، بعد از این‌همه سال خیلی کند شده بودم.

به سمت اتاق برگشتم، حتی مطمئن نبودم درست کار کرده باشد، تا جایی که توانستم سیستم را هک کردم و

حس‌گر را غیر فعال کردم اما باز هم نمی‌تونستم با اطمینان بگویم درست کار کرده، روبه‌روی در ایستادم.

آرش با دیدنم از روی صندلی بلند شد و گفت:

- کدوم گوری رفتی؟ دلم نیومد وقتی نیستی تا این نمایش رو ببینی دختر رو بکشم.

به تینا نگاه کردم، قدمی به سمت در برداشتم قلبم در مغزم می‌زد، صدایش داشت دیوانه‌ام می‌کرد، داد می‌زد:

- نه سهیل.

زمزمه کردم: متاسفم.

و قدم دیگری برداشتم؛ آرش نگاهم می‌کرد. نمی‌خواستیم صدای التماس تینا را بشنوم آخرین قدم را هم

برداشتیم.

مهسان

به سمت تشک رفتند، ضربان قلبم را حس نمی کردم، گویا اصلا نمی تپید.

اصلا برایم مهم نبود آی تان می برد یا هامین. حرف هایش آنقدر قلبم را شکسته بود که به باخت و مرگش راضی بودم؛ صدای هامین در گوشم پیچید:

– قانون بازی؛ باخت من مساوی با مرگ اون دختر.

متعجب نگاش کردم، یعنی آی تان حق برد نداشت! پوز خندی به افکارم زدم. امکان نداشت آن مرد با باخت غرورش را به خاطر من جریحه دار کند، با این حال با اشتیاق بیشتری چشم به تشک دوختم.

آی تان و هامین روبه روی هم ایستادند، آی تان یک سر و گردن از هامین بلندتر بود.

مسابقه را شروع کردند، بازوهایشان را در هم گره دادند.

هامین با لگد زیر پای آی تان زد که بی مقاومت زمین افتاد، لبخند روی لب های هامین نقش بست؛ اما من متعجب نگاهش می کردم.

هامین داد زد: بلند شو.

آی تان بلند شد، ضربه ای که هامین در شکمش زد باعث شد کمی به جلو خم شود، هامین با رضایت گفت:

– امشب من برنده ی بازی ام.

دستکش‌های بوکس را برداشت، بازی از کشتی به بوکس تغییر کرد. به آی‌تان دستکشی نداد، ضربات پی در پیش که به سر و صورت آی‌تان فرود می‌آمد قلبم را به درد می‌آورد، با اینکه نمی‌خواستیم اما انگار هنوز دوستش داشتم.

خون که از دهان آی‌تان بیرون زد داد زدم:

– بس کن کتافت.

آی‌تان روی دو زانو افتاد، صورتش غرق در خون بود، هامین با نفرت گفت:

– نه هنوز اولشه.

داد زدم:

– آی‌تان از خودت دفاع کن، می‌دونم که می‌تونی.

نگاهم کرد با آستینش خون گوشه لبش را پاک کرد و با بی‌رحمی تمام گفت:

– هنوز برای هدفم لازمت دارم، نمی‌تونم بذارم بمیری.

شکستن خودم و غرورم را حس کردم. اخم‌هایم را در هم کشیدم که هامین با زانو ضربه‌ای به چانه‌ی آی‌تان زد که لحظه‌ای حس کردم فکش شکست.

باز هم ضربات پی در پیش که روی تن آی‌تان فرود می‌آمد، انگار با کیسه بوکس اشتباه گرفته بودش. با اینکه با هر ضربه به او تنم خورد می‌شد؛ اما حاضر نبودم دوباره برای نجاتش التماس کنم.

نمی‌دانم چقد گذشت که هامین بالاخره خسته شد و به نفس نفس افتاد، آی‌تان با اینکه تکه‌ی گوشت کوبیده شده‌ای بیش نبود؛ اما به سختی از جایش بلند شد و با کلام نیش‌دارش گفت:

- آگه دلت خنک شد و انتقامت رو گرفتی بذار اون دختر بره.

هامین میج دستش را مالید و گفت:

- فقط مرگ اون دختر انتقام من رو از مرگ خواهرم می گیره.

آی تان غرید: مرگ هستی ربطی به من نداشت.

- چرا داشت، توی عوضی مقصر مرگش بودی.

سرم را پایین انداختم، می خواستم گوش هایم کر شود و در مورد عشق قبلی آی تان نشنوم.

هامین به سمتم آمد و گفت:

- می خوام این بار بدتر از گذشته نابودت کنم.

و داد زد: طناب رو بکش.

آی تان داد زد: نه.

کسی که در رختکن بود طناب را کمی کشید خیسی آب و سوزش پشتم را در یک لحظه حس کردم.

آریا

لگدی به چرخ ماشین زدم، شقایق با نگرانی گفت:

- حالا باید چیکار کنیم؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

– باید هرطور شده خودمون رو برسونیم به کلبه.

– کلبه کجاست؟

– وسط جنگل.

– کدوم جنگل؟

عاقل اندر سفیھی نگاهش کردم که گفت:

– خب چیه سوال پرسیدم!

– جنگلِ نزدیک شیراز، هر چند با اینجا هم زیاد فاصله نداره بیا بریم.

و دستش را گرفتم تا بکشم که نالید:

– لطفا تند نرو همه‌ی بدنم درد می‌کنه.

نگاهش کردم دختر روبه‌رویم خیلی درد کشیده بود، دستم را دور بازویش گرفتم و گفتم:

– بیا کمکت می‌کنم.

وزنش را روی من انداخت. محکم کمرش را گرفتم و راه افتادیم، دوساعتی راه رفتیم.

می‌ترسیدم سمت جاده برویم و پیدایمان کنند، حتما مسیح تا الآن آن محافظها را خبر کرده بود، شقایق بی حال گفت:

– دیگه نمی‌تونم.

نگاهش کردم رنگش پریده بود، دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

- تو چقدر سردی؟

- حالم خوب نیست.

دستم را زیر زانوهایش انداختم و بلندش کردم. بدون مقاومت سرش را به سینه‌ام تکیه داد. چشم‌هایش را بست، تا صبح راه رفتیم؛ هوا گرگ و میش بود که صدایی را شنیدم. صدای حرف زدن و راه رفتن! فوری پشت درختی پنهان شدم. شقایق که تا الان خواب بود لای پلک‌هایش را باز کرد و گفت:

- چی شده؟

فوری دستم را از زیر زانوهایش بیرون کشیدم و جلوی دهانش گذاشتم زمزمه کردم:

- هیس، ساکت باش.

صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد. شقایق که متوجه شده بود دستش را دور گردنم حلقه کرد و خودش را محکم بهم فشرد از این‌که تکیه‌گاه این دختر کوچولو شده بودم حس خوبی داشتم.

صدای ناآشنایی آمد:

- هر طور شده باید پیداشون کنیم.

- فکر کنم خیلی دور شده.

- مسیح گفت بدون اون دختر برنگردیم، می‌خواد تیکه تیکه‌ش کنه.

لرزش خفیف شقایق را حس کردم، قدم‌ها از ما دور شد.

شقایق خواست بلند شود که فشاری به کمرش آوردم و گفتم:

- جات خوبه.

– از دیشب تا حالا رو دستت بودم، درد می گیره دستت!

بلند شدم و گفتم:

– تو که وزنی نداری خانوم کوچولو.

با این که دست‌هایم کمی خواب رفته بود؛ اما می خواستم این دختر در آغوشم بماند. خیلی نگذشت که به کلبه رسیدیم. از امنیت کلبه مطمئن بودم کسی نمی توانست پیدایش کند.

وارد کلبه شدیم، یکی از اتاق‌ها را انتخاب کردم و واردش شدم.

شقایق را روی تخت گذاشتم، از خستگی خودم هم کنارش خوابیدم، با چشم‌های خوشگلش نگاهم می کرد.

لبخندی زدم و گفتم: باور کن محرمیم.

– می دونم.

متعجب گفتم: می دونی!

لب زد: یادم اومد.

محکم در آغوش گرفتمش:

– خوبه که یادت اومد.

– اینجا کجاس اومدیم آریا؟

– با بچه‌ها قرار گذاشتیم بعد از نجات دادن شما بیایم اینجا؛ ولی انگار اونا هنوز موفق نشدن و ما اولین نفر بودیم.

دستش را در موهایم کشید و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

متعجب نگاهش کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم بگوید.

صورتش را به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

- منم همینطور.

- آریا؟

- جونم؟

- اونی که من رو انداخت تو دریا مسیح بود.

اخم کردم و گفتم:

- می کشم اون بی شرف رو.

انگشت شصتش را گوشه لبم کشید و گفت:

- از کجا پیدام کردی؟

با چشمهای خمار نگاهش کردم و گفتم:

- موضوعش مفصله، به زودی دوستان هم میان.

بی طاق گفت:

- آریا من دوستت دارم.

قلبم به تپش افتاد، درحالی که نفس هایم تند شده بود گفتم:

– من عاشقتم، عاشقتم شقایق.

و به اون نزدیک تر شدم، گرمی آغوشش بیشتر از هر زمانی بی طاقتم می کرد.

آراد

تیر را کنار پایم روی زمین زد، با نفرت گفتم:

– نمی دارم سوگند رو ببری.

– مگه می تونی؟

به سمتم آمد. مایکل به نظر خیلی عاشق می آمد و این مرا حرصی می کرد. با نزدیک شدنش، سوگند را روی زمین گذاشتم، کتم را در آوردم و بی وقفه در سینه مایکل زدم. دادی زد و روی زمین افتاد. چهار نفر از افرادش به سمتم آمدند که اسلحه را روی سر سوگند گذاشتم و گفتم:

– یک قدم دیگه بیاین جلو می کشمش.

مایکل با درد نالید:

– برین عقب.

سوگند را دوباره برداشتم و رو به مایکل که تا مرگ فاصله نداشت گفتم:

– من سوگند رو واسه هدفم می خوام، بخوای پا رو دمم بذاری می کشمش.

با اینکه دروغ گفته بودم اما چاره‌ای جز باور نداشت.

به سمت ماشین دویدم، در ماشین انداختمش و از آنجا دور شدم.

حتی اگر مایکل می‌مرد برایم مهم نبود تمام حواسم به پشت سر بود تا مبادا تعقیبم کنند اما انگار تهدیدم کار ساز بود، به سمت جنگل رفتیم.

از یک قسمت به بعد ماشین رو نبود پیاده شدم و سوگند را دوباره در آغوش کشیدم و به سمت کلبه دویدم. پایش هنوز هم خون‌ریزی داشت وارد کلبه شدم و او را روی کاناپه انداختم جعبه کمک‌های اولیه را برداشتم، چیزی درش نبود که به درد بخور باشد.

در یکی از اتاق‌ها باز شد و آریا همراه شقایق بیرون آمد.

شقایق با دیدن سوگند به سمتش دوید، با دیدن پایش وحشت زده گفت:

- پاش چی شده؟

- تیر خورده.

آریا به سمتمان آمد و گفت:

- باید خون ریزیش رو بند بیاریم.

پرسیدم: بقیه هنوز نیومدن؟

- نه.

شقایق با ترس گفت:

- الان می‌میره، اینجا هم همیشه کاری کرد مگر اینکه...

همزمان گفتیم:

- زخم رو بسوزونیم.

بلند شدم، میله‌ای را برداشتم. پیک نیک را کنار مبل گذاشتم و میله را رویش گذاشتم. وقتی به سرخی زد برداشتمش و روی زخم پایش گذاشتم. سرخ شدن گوشت پایش را دیدم، خون‌ریزی بند آمد. شقایق با درد گفت:

– خیلی درد داشت.

آریا لبخندی زد و گفت:

– بوی گوشت سرخ شده اومد گشتم شد.

چشم غره‌ای رفتم که لبخندش جمع شد. زخمش را باندپیچی کردم و بلندش کردم و گفتم:

– میرم یکم استراحت کنم، آی تان اومد صدام کن.

سر تکان داد که وارد اتاق شدم و در را بستم، روی تخت دراز کشیدم.

چون گلوله از کنار پایش گذشته بود در پایش گلوله نبود؛ اما می‌دانستم وقتی بیدار شود خیلی درد دارد.

تینا

چشم‌هایم را بستم. آخرین قدم را برداشتم، منتظر سوختن بودم اما هیچ اتفاقی پیش نیامد.

چشم‌هایم را باز کردم سهیل وارد اتاق شده بود بدون اینکه من بسوزم. آرش با ترس قدمی به عقب برداشت، سهیل به سمتم دوید و مرا از صندلی باز کرد. کمرم را گرفت و مرا در آغوش کشید، بوی الکل و بنزین می‌دادم.

نگاه نفرت‌انگیزی به آرش انداخت و گفت:

- زنده‌ت می‌ذارم تا به هامین بگی سهیل تسلیم نمیشه و اگه یه بار دیگه دست رو نقطه ضعفم بذاره، دودمانش رو به هوا می‌دم.

دستم را کشید و از خانه بیرون برد، سوار ماشین که شدیم به نفس نفس افتاده بودم، با عشق نگاهم کرد و گفت:

- خوبی خانمی؟

با بغض گفتم: فکر کردم می‌میرم.

- مگه من می‌ذارم!

- چطوری اون همه آدم رو شکست دادی؟

ماشین را روشن کرد و گفت:

- قضیه داره، برسیم کلبه بهت می‌گم.

- کلبه؟

- دوستات اونجا منتظر مونن.

با وحشت گفتم:

- اگر بفهمن ما صیغه کردیم که آبروم میره.

پوزخندی زد و گفت:

- اون موقعی باید خجالت می‌کشیدی که صیغه من بودی ولی تو خونه مهرباب!

- حرف‌های مادرت خیلی بد و حرف‌های تو بدتر بود.

- چی می‌گفتم بهش تینا؟ می‌گفتم پسر تون شب قبل با این خانوم رفت محضر صیغه کرد؛ ولی شما یکم زود اومدین نداشتین به عشق و حالش برسه؟

با تخسی گفتم:

- من زنتم، حق نداری از بودن با من خجالت بکشی.

- پس تو هم حق نداری جلوی دوستان خجالت بکشی.

دیگر حرفی نزدم. به کلبه رسیدیم، کمی تا آنجا پیاده‌روی داشت، واردش که شدیم شقایق را دیدم.

بلند شد و به سمتم دوید، دلم خیلی برایش تنگ شده بود، پرسیدم:

- خوبی؟

با بغض گفت:

- من آره ولی حال سوگند خوب نیست.

با نگرانی گفتم:

- کجاست؟

به اتاقی اشاره کرد، پسر چشم آبی که آنجا بود گفت "نه" اما دیر شده بود و من در اتاق را باز کرده بودم.

آراد فوری نشست و متعجب نگاهم کرد، بی توجه به او کنار سوگند نشستیم و گفتم:

- سوگند؟

لای پلک‌هایش را باز کرد و گفت:

– تینا؟

– جون تینا؟

محکم بغلش کردم، شقایق هم آمد، آراد کلافه بلند شد و از اتاق خارج شد، بعد از اینکه کمی ابراز دلتنگی کردیم شقایق به شوخی گفت:

– تینا چقدر بوی الکل میدی.

با اخم گفتم:

– می خواستن منو بسوزونن، عوضی مشروبش رو ریخت روم.

سوگند با درد گفت:

– پام هم درد می کنه هم می سوزه، با کلی مسکن تا حالا زنده موندم.

با ناراحتی گفتم:

– دلم جوش مهسان رو می زنه، نمی دونم چرا تا حالا نیومده.

سوگند گفت:

– موضوع خیلی پیچیده شده، فقط من موندم این چهار تا چطوری مثل فرشته نجات رو سرمون نازل شدن.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– من هم نمی دونم.

مهسان

صدای جیغم بلند شد، اما آتش نگرفتم؛ هامین خندید و گفت:

– کوچولو من که هنوز دستگاه رو روشن نکردم.

آی تان بقیه لباسش را گرفت و داد زد:

– آشغال تو حق کشتنش رو نداری.

– اشتباه نکن، من حق هر کاری رو دارم.

آی تان ضربه‌ای به وسط پایش زد که دادی از روی درد کشید با صدای دادش در رختکن باز شد و چهار مرد درشت هیکل بیرون آمدند.

آی تان هامین را به عقب هول داد که صدایش بلند شد:

– هر کس بتونه دکمه کنار دستگاه رو بزنه و روشنش کنه، جایزه خوبی پیش من داره.

نگاهی به دکمه قرمز کنار دستگاه انداختم، اگر کسی موفق می‌شد این دکمه را فشار دهد من منفجر می‌شدم. آی تان مقابل دستگاه ایستاد، نگرانش بودم.

چطور می‌خواست با این همه کتکی که خورده بود جلوی این چهار تا غول تشن به ایستد!

زمزمه کردم:

– نمی‌تونم این کارو کنی، از اینجا برو.

چرخید سمتم، چشم غره‌ای رفت و گفت:

– دهنتو ببند.

فاصله‌ای با من نداشت، با حرص لگدی به پایش زدم که آخ ریزی گفت. گارد گرفت، هر چهار نفر به سمتش آمدند.

باورم نمی‌شد بتواند چهار نفر را حریف شود.

آنقدر راحت با آن بدن دردمند آنها را می‌زد که آدم فکر می‌کرد ده سالی تمرین سخت دیده. وقتی هر چهار تا را از میدان خارج کرد به سمت هامین که با لبخند نگاهش می‌کرد چرخید، اسلحه‌اش را درآورد و سمت آی تان گرفت.

موبایلش زنگ خورد، بعد از جواب دادن آن قدر داد زد که انگار کسی خبر مرگ خانواده‌اش را داده با این حال اسلحه را از روی آی تان تغییر نداد.

بعد از قطع کردن موبایلش با نفرت گفت: این دفعه تو و دوستای عوضیت قسیر در رفتین، ولی دفعه بعدی در کار نیست.

و کلید را سمت آی تان انداخت، آی تان مشکوک نگاهش کرد و به سمتم آمد، دست‌هایم را باز کرد و کمرم را گرفت، به شدت پشش زدم. هامین به در اشاره کرد و گفت:

– این آخرش نیست، منتظر دفعه بعد باش.

جلوتر از آی تان از باشگاه خارج شدم، با قدم‌های تند و عصبی راه می‌رفتم که صدایم زد:

– صبر کن با هم بریم .

داد زدم: خفه شو عوضی من با تو بهشت هم نمیام.

و خواستم به راهم ادامه دهم که دستم را گرفت. شروع کردم به جیغ زدن. مرا به سمت ماشین کشید. داد می‌زدم و فحشش می‌دادم، در ماشین را باز کرد و پارچه‌ای از پشت برداشت.

مچ هر دو دستم را گرفت و بست، داد زدم:

- ولم کن عوضی، چیکارم داری؟ بذار برم.

عصبی گفت:

- چقدر حرف می‌زنی بچه.

و دستمال بعدی را نثار لب‌هایم کرد، هرچقدر تقلا می‌کردم بی‌فایده بود پس لگد محکمی با غیض به پایش زدم.

مرا درون ماشین پرت کرد و پاهایم را نیز بست. دیگر اشکم در آمده بود، ماشین را حرکت داد، دست از تقلا برداشتم، آن مرد بی‌رحم تصمیم نداشت مرا باز کند.

دو ساعتی در راه بودیم، در جنگل ایستاد.

با ترس نگاهش کردم. این دیوانه چه بلایی می‌خواست سرم بیاورد!

مرا از روی صندلی بلند کرد، جیغ‌های خفه می‌زدم، می‌خواستم از آغوشش پایین بیایم. محکم تر مرا گرفت، به یک کلبه رسیدیم.

با یاد آوردن آن روز در اتاق دوباره رم کردم، نامفهوم زمزمه می‌کردم "غلط کردم"

وارد کلبه که شدیم با دیدن دوستانم ساکت شدم. همه به جز سوگند بلند شدند و با تعجب به منی که با دست و پای بسته بغل‌آی‌تان بودم نگاه می‌کردند. مرا روی زمین پرت کرد که حس کردم استخوان‌هایم شکست. تینا به سمتم دوید و دست و پا و دهانم را باز کرد.

آی تان ریلکس روی کاناپه نشست و سیگارش را روشن کرد، بلند شدم و داد زدم:

- تو به چه حقی دست و پای منو بستستی؟ ها؟

تینا صدایم زد:

- مهسان؟

دستم را به علامت سکوت سمتش گرفتم، روبه روی آی تان ایستادم و داد زدم: خیلی عوضی هستی، خیلی. و لگد محکمی به پایش زدم و ادامه دادم:

- دفعه آخرت باشه با من همچین کاری می کنی.

با اخم بلند شد که ناخواسته دو قدمی عقب رفتم، پوز خندی زد که صدایی آمد:

- آی تان صورتت چی شده؟

اینبار من پوز خند زدم:

- کتک خورده.

پسر چشم آبی که آنجا بود گفت:

- آی تان کتک خورده؟ مگه چند نفر بودن؟

آی تان دوباره نشست و گفت:

- بشینید وقتشه حقیقت رو به همه شون بگیم.

رفتم سمت تینا و محکم بغلش کردم، بعد هم سوگند و شقایق، دلم برایشان یک ذره شده بود.

کنار یکدیگر نشستیم، تینا موهای نمدارش را کنار زد و گفت:

- مهسان تو چطور اینجایی؟ کی دزدیده بودت؟

انگشتم را سمت آی تان گرفتم و گفتم:

- این دزد، قاچاقچی، بی شرف.

آی تان بلندشد، ترسیدم این بار دیگر لهم می کرد، کارتی سمتم گرفت با خواندنش چشم‌هایم گرد شد:

"سرگرد آی تان فرهمند"

دهانم مانند گاراژ باز شد، بلند شدم و گفتم:

- جعلش کردی؟

کارت را گذاشت روی میز و گفت:

- من واقعا سرگردم.

با گیجی گفتم:

- چی؟ این امکان نداره! من خودم دیدم چطوری دخترها رو شکنجه می دادی، منم شکنجه کردی. با اون شاهرخ

عوضی کار می کردی، تو چطور پلیسی هستی که این همه خلاف کردی؟

نگاهم کرد، به پسرهای اطرافش اشاره کرد و گفت:

- آراد، آریا، سهیل تمام مدت کمکم می کردن، اگه اروم باشین همه چیزو میگم.

تینا با شوک گفت:

– سهیل تو هم پلیسی؟ مگه تو استاد دانشگاه نبودی؟

آی تان شروع کرد به گفتن:

– ما چهار تا دانشگاه افسری درس خونیدیم. همونجا با هامین آشنا شدیم. من بیشتر باهاش صمیمی بودم چون به خواهرش علاقه داشتم. همه چی خوب بود تا اینکه یه ماموریت بهمون دادن، باید یک باند قاچاق رو متلاشی می کردیم تازه کار بودیم و کسی بهمون شک نمی کرد. برای همین ما رو انتخاب کردن من فرمانده بودم، هامین همهش سرکشی می کرد، هر چقدر ما چهار تا سعی می کردیم درست کار کنیم اون نمی داشت. آراد طغیان کرد، اول دست به یقه شدن بعد تهدیدش کرد، داشتیم به خاطر سرکشی هاش لو می رفتیم؛ بالاخره آراد زد به سیم آخر، بدون اینکه به من اطلاع بده هستی رو دزدید و به هامین گفت یا بی سروصدا گروه رو ترک کن یا خواهرت رو می کشم.

آراد در ادامه حرف آی تان گفت:

– واقعا نمی خواستم بکشمش، همه ما هستی رو مثل خواهر می دونستیم، تو مدتی که گروگان من بود بالاخره لو رفتیم و سردسته باند فهمید نفوذی هستیم. من خبر نداشتم بچه ها خودشون رو گم و گور کردن؛ ولی من هنوز با سهرابی در ارتباط بودم، جام رو پیدا کردن، هستی احمق از ترس فرار کرد. دنبالش نرفتم، من فقط اون رو در حد تهدید می خواستم، ولی افراد سهرابی تعقیبش کردن و به فرمان اون خونه رو آتیش زدن و هستی مرد.

چشم هایم را با درد بستم. هر چند از این دختر دل خوشی نداشتم اما دلم مرگش را هم نمی خواست.

سوگند زمزمه کرد:

– و اونا هم الان می خوان انتقام بگیرن!

شقایق گفت:

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

– اما این فقط بحث هامینه، به مسیح چه ربطی داشت؟

آی تان جواب داد:

– این آخر ماجرا نیست.

سهیل کمی جابه جا شد و گفت:

– بعد از اون اتفاق و اولین ماموریتی که ناموفق بود و آرادی که خودش رو مقصر مرگ هستی می دونست، ادامه کار غیر ممکن بود. از دانشگاه افسری بیرون اومدم و رفتم برای تربیت معلم، پدرم مدیر دانشگاه بود، استاد دانشگاه شدم بدون اینکه بهش علاقه داشته باشم.

آریا آهی کشید و گفت:

– بعد از رفتن آراد از کشور و سهیل، ادامه کار برام شیرین نبود، اون هم با آی تانی که ترسناک شده بود، منم استعفا دادم و با دوستم یه شرکت زدم.

آی تان مثل همیشه با غرور گفت:

– ولی من موندم، تسلیم نشدم، انتقام می خواستم. همون طور که هامین از من انتقام می خواست، پرونده های زیادی رو حل کردم اما دوسال رو یکیش موندم، یه آدم خیلی کله گنده که کوچکتین خلافت قاچاق آدمه.

گفتم: پس چرا دستگیرش نکردی؟

– هنوز پیداش نکردم، شاهرخ یکی از زیر دستاشه.

سوگند گفت:

– و این چه ربطی به ما داره؟

– ربطش اینه که اون آدم کله گنده هـوس کرده فرقه شیطان پرستی راه بندازه. برای شروع اسم چهار تا قربانی رو در آتش انداخته. اگر اون چهار نفر قربانی نشن شیطان به اون‌ها اجازه‌ی ساخت فرقه رو نمیده. البته این یک اعتقاد احمقانه‌ست که اونا دارن، عکس اون چهار تا دختر رو برای شاهرخ فرستاد تا سالم تحویلش بدیم و اون چهار تا شما بودین.

سوگند آب گلوییش را قورت داد و گفت:

– اما مایکل می‌گفت یکی به خاطر انتقام منو می‌خواد.

به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

– از اون جریان باخبر نیستم، ممکنه تو اون خرت و خری اونا هم دنبالت اومده باشن؛ در هر حال اراد مراقبت بود.

سرم را پایین انداخته بودم که آی‌تان بلند شد و گفت:

– مهسان بیا تو اتاقم، کارت دارم.

بلند شدم و بی‌حرف دنبالش رفتم، وارد که شدیم در را بست و گفت:

– باید باهات صحبت کنم.

– در مورد چی؟

- در مورد حرفایی که شنیدی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه مدال می‌خوای؟ آفرین خوب با احساساتم بازی کردی و من باورت کردم.

- خب حرف دیگه‌ای هم مونده؟

- من صیغه‌ات کردم.

با چشم‌های گرد شده چرخیدم سمتش و گفتم:

- چی!؟

- اون روز که زخمی بودم و اومدیم اینجا، توی آبی که بهت داد یکم داروی خواب آور بود، وقتی گیج شدی به کمک سینا صیغه‌ات کردم.

با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

- چرا!؟

- می‌خواستم دختر نباشی تا اونا نتونن قربانیت کنن، اونا به باک‌ره بودنتون نیاز دارن.

روی تخت افتادم، باورم نمی‌شد تا الان خواب بودم، ادامه داد:

- باید کمکم کنی، همه شما باید کمکم کنین، تا هم خودتون زنده بمونین هم من به اون بالا دستی برسیم.

آرام گفتم:

- چرا هامین می‌خواست منو بکشه و مسیح هم کمکش می‌کرد؟

– هامین فکر بدی تو سرش نبود؛ ولی مثل همیشه راه رو اشتباه می‌رفت، می‌خواست شما رو بکشه تا اون فرقه تشکیل نشه، مسیح و خیلی‌های دیگه هم باهاش هم عقیده بودند.

بلند شدم و با سردی گفتم:

– باشه کمکت می‌کنم؛ اما نه به خاطر تو، به خاطر دخترایی که بی‌گناه فروخته شدن.

و اتاق را ترک کردم.

شقایق

با بهت به آریا نگاه کردم و ناباور لب زدم:

– نمی‌فهمم، این چطور ممکنه؟ یعنی آی‌تان سرگرده و شما؟ شما چی؟ اگه استعفا دادین چرا الان اینجایی؟

آریا جواب داد:

– استعفا دادیم؛ اما چند وقت پیش زنگ زد و ازمون کمک خواست، دست تنها نمی‌تونست مواظب همه شما باشه.

سهیل در ادامه حرفش گفت:

– اول نمی‌خواستیم قبول کنیم ولی نمی‌شد، از طرف ستاد زنگ زدیم به خانواده‌هاتون، ماجرا رو بهشون گفتیم، خیلی بی‌طاقتی می‌کردن ولی وقتی مطمئن شدن جاتون امنه قول دادن دنبالتون نگردن. سگته پدر مهسان هم صحنه سازی بود.

آهی کشیدم، پس برای همین بود که در این مدت هیچکس دنبالم نگشت. بلند شدم، رفتم سمت در که صدای آریا آمد:

- کجا میری؟

قبل از اینکه جوابی بدهم در اتاق باز شد و مهسان با حالی آشفته بیرون آمد.

مگر می شد غم چشم‌هایش را تشخیص نداد؟ آراد بلند شد و پرسید:

- خوبی مهسان؟

گیج نگاهش کرد، انگار سوالش را نشنید دستی به صورتش کشید و در حالی که سعی می کرد خودش را خوب جلوه بدهد گفت:

- کمکتون می کنیم.

تینا بلند شد و گفت:

- چیکار می کنیم؟

- کمکتون می کنیم به یک شرط!

سهیل: هر چی باشه قبوله.

آی تان از اتاق بیرون آمد، مهسان نیم نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

- بعد از پایان عملیات گورتون رو گم کنین و از زندگیمون برید بیرون.

معترض گفتیم:

- مهسان!

تیز نگاهم کرد، تینا آرام گفت:

- بذار با هم حرف بزنییم.

صدای سهیل پوز خند به لبش آورد:

- قبوله.

سپس اراد و آریا حرفش را تایید کردند، با همان پوز خند به آی تانی که با اخم نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت:

- در ضمن یک نفر هست که باید از سلامتیم بهش اطلاع بدم.

- کی؟

- اونش به تو ربطی نداره.

و خواست به سمت من که کنار در ایستاده بودم بیاید که آی تان بازویش را گرفت و با خشونت به سمت خودش چرخاند و گفت:

- اشتباه می کنی، به من ربط داره چون من فرمانده گروهیم.

مهسان با تخیسی همیشگی اش گفت:

- من از کسی فرمانبرداری نمی کنم.

بازویش را از دستش درآورد و ادامه داد:

- موبایلت رو لطفا بده.

صدای سهیل آمد:

- بیا مال منو بگیر.

سمتش رفت، موبایل را گرفت و رو به ما گفت:

- بریم.

آی تان پرسید: کجا؟

مهسان شمرده جواب داد: به... شما... ربطی نداره.

تینا بلند شد؛ اما سوگند با آن حالش نمی توانست بیاید. پس با اشاره چشم مهسان دوباره دراز کشید.

هرسه از کلبه بیرون رفتیم، بغض داشتیم، چطور بعد از آن اعتراف عاشقانه ام توانست به این راحتی از من بگذرد؟

صدای مهسان رشته افکارم را پاره کرد:

- کمکشون می کنیم، ولی فرمانبرداری نه.

تینا هم که مشخص بود از سهیل حسابی حرصی است گفت:

- قبوله همه مردها بیشرفن.

با ناراحتی گفتم:

- آریا هم موافقت کرد، انتظارش رو نداشتیم.

تینا رو به مهسان گفت:

- به کی می خوای زنگ بزنی؟

مهسان جواب داد:

- به سامان، چندوقت پیش توی خیابون منو دید، می خوام از ناراحتی درش بیارم.

تینا سری تکان داد:

- آره، اومده بود پیش من و سراغ تو رو می گرفت.

مهسان موبایل را در مشت فشرد و گفت:

- بهش زنگ می زنم.

و از ما فاصله گرفت.

مهسان

بغضم را برای بار هزارم قورت دادم. عاشق بودن که جرم نیست اما معشوقم مجرم شکستن قلبم است. اگر دادگاهی بود و شکستن قلب جرم بود، در دادگاه عشق او را اعدام می کردند اما چه می شه کرد من حاضر به اعدامش هم نبودم.

کنار درختی نشستیم، اشک هایم روان صورتم شد، در این سیاهی شب و تنهایی ام شرمی از گریه کردن نداشتم.

وقتی یادم می آمد چگونه برای رام کردنم قلبم را به بازی گرفته دلم می خواست آنقدر گلویش را فشار دهم که بمیرد؛ اما حالا فقط مثل دختری ضعیف نشسته ام و گریه می کنم.

آری، من یک دخترم، هر چقدر هم که قوی باشم گاهی تکیه گاهی می خواهم، گاهی آغوش گرمی می خواهم، گاهی ضعیف شدن می خواهم.

آنقدر گریه کردم تا آرام شدم، تازه یاد موبایل افتادم برداشتم و شماره سامان را گرفتم.

آنقدر آن زمان که تهران بودم برای هر کاری به او زنگ می‌زدم و کمک می‌خواستم که شماره‌اش را حفظ کرده بودم.

با سومین بوق صدایش در گوشی پیچید:

– بفرمایید؟

لب زدم: سامان؟

آنقدر صدای گرفته‌ای داشتم که بعید می‌دانستم شنیده باشد؛ اما این بار با نرمش بیشتری گفت:

– مهسان؟

– سامان؟

داد زد:

– کجایی لامصب؟ کجایی که منو دیونه کردی؟

– سامان، سامان داد نزن.

صدایش آرام شد:

– ببخشید عزیزم، تو فقط بگو کجایی؟ بگو تا دیونه نشدم.

– الآن نمی‌تونم بگم، ولی قول میدم در اولین فرصت یه جایی باهات قرار بذارم.

– اولین فرصت یعنی کی؟

– نمی‌دونم.

– باشه، فقط بهم بگو حالت خوبه؟

– خوبم، نگران نباش.

سکوت کرد که صدایش زدم: سامان؟

نفس عمیقی کشید، دوباره گفتم:

– سامان چیکار می کنی؟

– یکم صدام کن، صدام کن می خوام صدات رو بشنوم.

بغضم گرفت، چقدر بی تاب بود، لب زدم:

– من باید برم.

– کجا؟ من هنوز از صدات سیر نشدم.

اگر کمی دیگه می ماندم باز بغضم می شکست. کاش هیچ وقت شیراز نمی آمدم. همان جا می ماندم و با سامان که عاشقم بود ازدواج می کردم.

خدا حافظی کوتاهی کردم، قبل از اینکه جوابی بدهد قطع کردم. با قدمهای سریع راه کلبه را پیش گرفتم، می دانستم ممکن است چشمهایم کمی ملتهب باشد؛ اما بی خیال وارد کلبه شدم، همه در پذیرایی نشسته بودند.

با ورودم آی تان چشم غره‌ای نارم کرد که موبایل را سمت سهیل گرفتم و گفتم:

– ممنون.

به سمت اتاق رفتم که صدای موبایل در آمد، نگران نگاهش کردم که جواب داد:

– الو؟

نگاهم کرد، اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- به شما ربطی نداره من کی ام.

فوری به سمتش رفتم و موبایل را از دستش چنگ زدم و گفتم:

- الو؟

صدای عصبی سامان آمد:

- کی بود این پسره؟

- هیچکس، هیچکس نبود.

- هیچکس نبود؟ بهت می‌گم این کی بود؟

لبم را به دندان گرفتم و به تینا نگاه کردم که گفت:

- بگو محافظته.

- محافظم.

- محافظت؟

- آره.

- خیلی خب، خواستم بگم اگه تا یک هفته دیگه بهم زنگ نزن این شماره رو می‌دم به پلیس.

- قول می‌دم زنگ بزنی، خداحافظ.

- خدانگهدار.

نفسم را بیرون دادم، سهیل پرسید:

- این پسر کی بود؟

لفض پسر اخم‌های آی تان را در هم برد، بلند شد که بی اراده چند قدم عقب رفتیم، غرید:

- به کی زنگ زدی؟

تینا جای من جواب داد:

- به سامان.

- سامان کیه؟

تینا با بدجنسی لب زد:

- نامزدش.

قبل از اینکه حرفش را تجزیه و تحلیل کنم آی تان غرید:

- نامزدش کدوم خریه؟

مثل خودش داد زدم:

- از قوم و خویش‌های شما نیست که خر باشه، حرف دهنت رو بفهم.

چشم‌های از حدقه بیرون آمده آن سه پسر به عمق حرفم اشاره می‌کرد، آی تان بازویم را گرفت و به سمت اتاق

کشاند مرا با خشونت داخل اتاق پرت کرد.

در را که بست فهمیدم با گرگی گرسنه در قفس تنها ماندم.

سوگند

با ترس به در بسته اتاق مهسان نگاهی انداختم که آریا لب زد:

– انا لله و انا الیه راجعون.

شقایق نگاه تندی به او انداخت که گفت: چیه خ!ب مگه دروغ میگم! آئی تان میکشدش.

– سهیل دستی به سرش زد و گفت:

– یک بار من جلوش وایستادم و شروع کردم به چرت و پرت گفتن، اون موقع هنوز وارد ستاد نشده بودیم،

همچین هولم داد سرم شکست سه روز بیمارستان بستری بودم.

با نگرانی گفتم:

– برید مهسان رو از اتاق بیارین بیرون.

هر سه بهم نگاه کردند، آریا با لودگی گفت:

– زن و شوهر دعوا کنند ابلهان قربانی شوند، خودتون برید نجاتش بدین.

خواستم تکان بخورم که پایم تیر بدی کشید، لعنتی خیلی درد داشت، اراد با تحکم گفت:

– تو لازم نکرده جان فدایی کنی، بشین سر جات.

تینا بلند شد و گفت:

– من میرم نجاتش میدم.

سهیل هم بلند شد و گفت:

– نمی‌ذارم تنها بری.

باز آریا پارازیت انداخت:

– عملیات برای کبری 11.

همه حرصی نگاهش کردند که گفت:

– خب چیه؟ یک جویری رفتار می‌کنین انگاری کی هست، آی تان لولو خور خور که نیست.

و بلند شد و ادامه داد:

– اصلا خودم می‌رم.

سپس نگاهی به شقایق انداخت و لب زد: به بچه‌مون بگو خیلی دوستش داشتم.

گونه‌های شقایق گل انداخت که آریا با لذت خندید، اراد غریب:

– برو دیگه.

– خیلی خب رفتیم.

پشت در اتاق ایستاد، تقه‌ای به در زد و گفت:

– آی تان جان یک لحظه در رو باز می‌کنی؟

دادش کلبه را لرزاند:

– دستت به در بخوره نصفت می‌کنم.

آریا چند قدم از در فاصله گرفت و رو به تینا و سهیل گفت:

– می‌خواستین برین نجاتش بدین؟

آراد پوز خندی زد و به سمت آمد و مرا روی دست‌هایش بلند کرد و گفت:

– واقعا که خیلی بچه‌اید.

و به سمت اتاق حرکت کرد، از دستش دلخور بودم، در را با پایش بست و مرا روی تخت خواباند.

پشتم را بهش کردم، از دستش ناراحت بودم و انگار او هم خیال عذر خواهی نداشت. نفسش را با حرص بیرون داد و کنارم دراز کشید. بغضم را قورت دادم؛ نخواستم ضعفم از بی محلی‌اش را ببیند.

چشم‌هایم را بستم، سعی کردم بدون فکر کردن به مهسان بخوابم.

مهسان

قدمی عقب رفتم و با تمام شجاعتم گفتم:

– چته حیوون؟

دستش بالا رفت جیغ خفه‌ای کشیدم و صورتم را پوشاندم، داد زد:

– که نامزد داری آره؟ تو گوه می‌خوری وقتی با منی نامزد کسی باشی.

دستم را از روی صورتم برداشتم و گفتم:

– اولاً من تو رو نمی‌خورم، دوماً به تو چه من نامزد کی‌ام؟ دیگه نمی‌تونم با حیل‌های کتیفتم رامم کنی.

چانه‌ام را در دستش گرفت، از درد چشم‌هایم را بستم، غریب:

– تو صیغه منی، تو زن منی تا وقتی اسمم رفته، اسم مردی جز من رو به زبون بیچارهت می‌کنم.

در حالی که سعی می‌کردم درد را نادیده بگیرم گفتم:

– من صیغه تو نیستم، توی کثافت هیچکس من نیستی، تا وقتی زنده‌ام اسم سامان رو به زبون میارم.

یک سمت صورتم سوخت، روی زمین افتادم. اشک‌هایم روی گونه‌ام سرازیر شد، من قوی نبودم!

من در برابر آی‌تان هیچی نبودم. با این حال تمام نفرت‌م را در چشم‌هایم جمع کردم و گفتم:

– تنها هنرت همینه.

پوز خندی زد و گفت:

– هنر دیگه‌م رو هم بهت نشون میدم، صبور باش.

و بازویم را گرفت و محکم بلندم کرد که صدای در و بعد هم صدای آریا آمد:

– آی‌تان جان یک لحظه در رو باز میکنی؟

دادی زد که پرده گوشم را کر کرد:

– دستت به در بخوره، نصفت می‌کنم.

چند لحظه‌ای سکوت شد، انگار آریا از نجات دادنم پشیمان شد، نگاه تیزش را به من انداخت و مرا سمت حمام

کشید.

هر چه تقلا کردم نتونستم خودم رو نجات دهم، پرتم کرد در حمام و گفت:

- شب رو که اینجا موندی حالت همیشه با کی طرفی.

و در را بهم کوبید و مرا با تاریکی حمام تنها گذاشت.

گوشه‌ای نشستم حاضر نبودم آزادی ام را به این مرد مغرور التماس کنم.

تینا

وارد اتاق شدم، خواستم در را ببندم که سهیل پشت سرم آمد داخل. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- کجا؟

- تو اتاق.

- برو بیرون.

- چرا باید از اتاق خودم برم بیرون؟

به بیرون هلش دادم و با اخم گفتم:

- اینجا دیگه اتاق تو نیست.

و به آریا که روی کاناپه خوابیده بود اشاره کردم و گفتم:

- پیش دوستت می‌خوابی.

- عزیزم شقایق و آریا با هم رابطه خوبی ندارند که اون مجبور شده تو پذیرایی رو کاناپه بخوابه.

یقه پیراهنش را گرفتم و شمرده شمرده گفتم:

- من و تو هم با هم رابطه خوبی نداریم.

و در را محکم بهم کوبیدم. انتظار دارد بعد از حرف‌های که زده هنوزم هم کنارش بمانم. روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

با گرمای نفسی چشم‌هایم را باز کردم، چرخیدم و با دیدن سهیل که پرو پرو کنارم خوابیده نشستم و با صدای بلند گفتم:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

با ترس نشست و گفت:

- چه خبرته ترسیدم؟

- کی بهت اجازه داده بیای تو اتاق؟

- خودم.

- برو بیرون.

- نرم چی میشه؟

- می‌کشمتم به خدا.

- هرکاری دوس داری بکن.

بلند شدم و گفتم: باشه من میرم.

بیخیال نگاهم کرد که با حرص بیرون رفتم و در را محکم بهم کوبیدم که آریا روی کاناپه خوابیده بود محکم روی زمین افتاد. فوری نشست و با گیجی گفت:

- تو رو خدا به زن و بچم رحم کن، من رو نکش.

متعجب به قیافه مضحکش با آن چشم‌ها نگاه کردم و خندیدم، او که انگار تازه متوجه شده بود چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- آبجی داشتیم؟

میان خنده گفتم: چی؟

- همین که منو ضایع کنی.

دست‌هایم را به بغل زدم و گفتم:

- تو برای نجات جونت به من التماس کردی به من چه؟

به اتاق اشاره کرد و گفت و گفت:

- بیرونت کرد؟

- نخیر خودم اومدم.

لبخندی زد و گفت:

- باشه، بیا بیا پیش خودم بخواب.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که سر بالا انداخت و گفت:

- نه، برو برو پیش شقایق بخواب.

از دست کارهای این پسر خنده‌ام می‌گرفت، به سمت اتاق شقایق رفتم، چه کلبه بزرگی بود!
وارد که شدم در را محکم بهم کوبیدم که شقایق از جا پرید و با چشم‌هایی که به زور باز میشد گفت:

- تو کی هستی؟ چیکار داری باهام؟ عاشقم شدی؟

محکم زدم به سرش و گفتم:

- بمیر بابا، عاشق توی عتیقه بشم؟ حقا که زن و شوهر خیلی بهم میان، هر دو خل وضعیید.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- اولاً خل عمته که من خیلی دوستش دارم، دوما اون شوهر من نیست.

با پرویی روی تخت خوابیدم و گفتم:

- باشه، شوهر منه.

جیغ زد: چی؟

پریدم بالا:

- چته روانی؟ برو مال خودت، نخواستم بابا.

پشت چشمی نازک کرد و دوباره خوابید، من هم دراز کشیدم اما بعید میدانستم دیگر خوابم ببرد.

شقایق

وقتی بیدار شدم، تینا نبود پس زودتر از من بیدار شده بود.

از اتاق که بیرون رفتم بوی خوش نیمرو به مشام رسید.

سرکی در آشپزخانه کشیدم، آریا را دیدم که با آن پیشبند ایستاده بود و آشپزی می کرد.

برای اینکه کمی حرصش دهم با آرامش وارد آشپزخانه شدم، در یخچال را باز کردم و بطری آبی بیرون آوردم و با همان خوردم که با پریشانی گفت:

- صبح بخیر بانو.

بطری را از لب‌هایم فاصله دادم، نگاهی به سرتاپایش کردم و گفتم:

- شغل شریفیه بهتون میاد.

دستش را به کمرش زد :

- گفتم با این کار منت کشی کنم تا فردا شب هم مجبور نشم رو کاناپه بخوابم.

صدای تینا آمد:

- مگه تا فردا اینجاییم؟!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم.

آراد در حالی که باز سوگند را روی دستانش حمل می کرد به آشپزخانه آمد و او را آهسته روی صندلی میز ناهار خوری نشاند و پرسید:

- آی تان کجاس؟

– اینجام.

وارد آشپزخانه شد، چقدر این پسر سرد بود، مهسان بدبخت، چگونه تحملش می کرد؟

دور میز نشستیم. آریا نیمروها را توی پیش دستی کشید و روی میز گذاشت.

آی تان به دور و اطرافش نگاه کرد و ناگهان پرسید:

– مهسان کو؟

با اخم گفتیم:

– پیش شما بود.

محکم روی پیشانی اش کوبید و گفت:

– توی حمام جا موند.

سه نفری داد زدیم:

– چی!؟

به همراه تینا سمت اتاق دویدیم. سوگند هم که نمی توانست راه برود همانجا ماند.

در حمام را باز کردیم، مهسان گوشه ای کز کرده بود و می لرزید، هر دو روی زمین نشستیم که تینا گفت:

– اون نامرد باهات چیکار کرده ؟

مهسان با نفرت گفت:

– تقاصش رو پس میده، همه شون تقاص پس میدن.

- خوبی مهسان؟

به سختی بلند شد، دست‌هایش سرد بود.

ماندن یک شب تا صبح در آن حمام سرد حتما باعث سرماخوردگی‌اش شده بود.

سرش گیج می‌رفت که کمکش کردیم تا روی تخت بنشیند.

تینا کنارش نشست، من هم رو به رویش بر روی زانوهایم نشستیم؛ تینا با اخمی که در چهره داشت گفت:

- اون پسرهای پررو چطور جرئت کرد همچین کاری با تو بکنه؟

- کارش بی جواب نمی‌مونه.

پرسیدم: می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

نقشه‌اش را توضیح داد، اما فقط باید صبر می‌کردیم تا حال سوگند هم بهتر شود.

او را هم برای نقشه نیاز داشتیم، می‌خواستیم یک حال اساسی از پسرها بگیریم.

در آخر به حرف‌هایش اضافه کرد:

- دیشب که داشت با تلفن صحبت می‌کرد، متوجه شدم به بهانه‌ی سفر از عمارت شاهرخ بیرون اومده و منم،

مثلاً با خودش آورده تا اونجا دردرساز نشم؛ توی این مدتی هم که با همیم پدرشون رو در میاریم!

کف دستش را جلویمان گرفت و گفت: هستین؟

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: من هستم.

تینا هم دستش را گذاشت و گفت:

- منم هستم.

مهسان لبخند خبیثی زد و زمزمه کرد:

بهشون نشون می‌دیم که ما کی هستیم!

سوگند

یک هفته‌ای گذشته بود.

بعد از دکتری که برای پایم آورده بودند و دکتر تشخیص داد که تنها یک خراشیدگی ساده‌ست، راحت تر می‌توانستم راه بروم.

جنگی بین دخترها و پسرها ایجاد شده بود و هیچکدام خیال صلح نداشتند. به جز آریا که هر از چند گاهی به سمت شقایق می‌رفت و توسط او پس زده می‌شد. با صدای داد مهسان به خودم آمدم:

- هوی کجایی؟

ضربه‌ای به سرش زدم و گفتم:

- هوی تو کلات!

دهن باز کرد چیزی بگوید که با صدای تینا ساکت شد:

- بس کنید دیگه، سوگند خانوم لطفاً شما هم هی نرو تو هپروت؛ خب، کجا بودیم؟

مهسان جواب داد:

– حالا که اون چهار تا عوضی ما رو از اتاقا بیرون کردن و هیچ جور هم خیال خوابیدن رو کاناپه رو ندارن ما هم همخواب‌های خوبی رو براشون انتخاب می‌کنیم!

شقایق با لبخند خبیثی گفت:

– مثلاً ما!

تینا هم با ذوق گفت:

– عنکبوت چطوره؟

با چندش گفتم:

– گفته باشم، من از همه‌ی اینا می‌ترسم.

مهسان با اخم لب زد و گفت :

– باید امشب ترستو کنار بذاری و تخت آراد رو پر کنی از سوسک و عقرب.

تینا دست به کمر گفت:

– آخ، آخ، این سهیل بی شرف من رو از اتاق بیرون کرده، یک هفته است رو کاناپه می‌خوابم کمر برام نمونده.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– خوبه اون بدبخت جلوی تو رو برای برگشت نگرفته، آراد که هر چی با من صحبت کرد جوابش را ندادم، خیلی

شیک بلندم کرد و آورد من رو روی کاناپه خوابوند و بهم گفت:

– "هر وقت مثله بچه‌ی آدم اومدی عذرخواهی برگرد تو اتاق"

شقایق لب ورچید و زمزمه کرد:

- آریای منو بگو، بچه‌ام مثل آدم رو کاناپه می خوابید، اون سه تا اغفالش کردن منو پرت کرد بیرون و خودش رفت تو اتاق.

هر سه همزمان گفتیم: شقایق!

- ها؟ چیه؟ راست می گم دیگه.

مهسان با اخم گفت:

- هیچ کدومشون وجدان ندارن، ندیدین چقدر راحت قبول کردن بعد از عملیات ول کنن برن.

با این حرفش همه سکوت کردیم، حق با او بود، هیچ وقت فکر نمی کردم هم بازی بچگی هایم اینقدر راحت رضایت به جداییمان بدهد.

صدای مهسان سکوت را شکست:

- ساعت چنده؟

لب زدم:

- پنج.

- هوا کم کم داره تاریک می شه، با این حال یک ساعت تا اومدن اونا وقت داریم، ولی تو یکم سرعتمون رو کم می کنی.

چشم غره‌ای نثارش کردم؛ لبخند دندان نمایی زد و ادامه داد:

- باید عجله کنیم.

شقایق پرسید:

– دقیقاً چیکار باید کنیم؟

– میرید بیرون و هر موجود خزنده و چرنده‌ای که پیدا کردین رو تو این شیشه‌هایی که رو میز هست می‌ریزید .

سریع بلند شد و ادامه داد:

– سعی کنید همخواب‌های خوبی واسه شون پیدا کنین.

چشمکی زد که آن دو هم با ذوق بلند شدند اما، من هیچانی در کارها و رفتارهایم نبود، چون خودم بیشتر از آراد می‌ترسیدم.

تینا دستکش‌ها را جلویمان گرفت و گفت:

– اینا رو دستتون کنین.

دستکش‌ها را دستمان کردیم و بیرون رفتیم، هوا هنوز کامل تاریک نشده بود.

هر کدام به سویی رفتند، سمت تینا رفتیم که دیدم دارد خاک را می‌کند؛ با کنجکاوای پرسیدم:

– چیکار می‌کنی؟

– می‌خوام کرم خاکی پیدا کنم.

نشستم کنارش و گفتم:

– منم می‌خوام.

با هیجان به کرم‌ها خیره شد و گفت:

– وای چقدر زیاده!

شیشه را کنار شیشه‌ی تینا گذاشتم، او هم که می‌دانست می‌ترسم یکی برای خودش می‌انداخت و یکی برای من. تقریباً نصف ظرف از آن موجودات چندیش آور که در هم می‌لولیدند پر شده بود.

ظرف را سمتم هل داد و گفت:

- پاشو بریم چیزای دیگه هم پیدا کنیم، این کرم خاکی‌ها خیلی نازن، فکر نمی‌کنم ازشون بترسن!

با انزجار ظرف را برداشتم و گفتم:

- من برم ببینم اون دوتا چی جمع کردن.

سر تکان داد، لنگان لنگان به سمت مهسان رفتم که کنار سوراخی نشسته بود، کنارش نشستیم و با تُن صدای آرامی که انگار در حال عملیات مهمی هستیم پرسیدم:

- چیکار می‌کنی؟

به سوراخ اشاره کرد و همان‌طور آرام گفت:

- سوراخ موشه.

- مگه بلدی موش بگیري؟

- پدرم قبلاً این کار رو تو باغ انجام می‌داد، خیلی حال می‌ده؛ می‌خوام براش طعمه بذارم.

- منم می‌خوام.

به سوراخی که چند متر جلو تر بود اشاره کرد و گفت:

- تو برو از اونجا بگیر.

سپس تکه گوشتی که پنیر رویش مالیده بود به دستم داد و گفت:

- بذار دم سوراخش اومد بیرون بگیرش.

حرفش را با سر تایید کردم که خودش هم گوشت را گذاشت و پنهان شد.

نیم ساعتی در آن حالت بودیم که ناگهان مهسان شیرجه‌ای زد و موش را گرفت، با هیجان نشانم داد و گفت:

- گرفتیم.

و فوراً داخل ظرف انداختش، لب برچیدم و گفتم:

- من هنوز نتونستم موش بگیرم.

- یه معامله.

- چی؟

- از اون کرما ت یکم به من بده، منم برات موش می‌گیرم.

قبول کردم و کمی از کرم‌ها را با چندان در ظرفش ریختم، او هم دم سوراخ نشست تا موشی برایم بگیرد.

به سمت شقایق رفتم. با دیدن ظرفش که پر از مورچه، عنکبوت، خر خاکی و موجودات چندانش آور دیگر بود، گفتم:

- وای چه فعالی!

- پس چی فکر کردی، این جنگل پره از این جونورا.

- منم می‌خوام.

- خوب تو هم مشغول شو.

- بدم میاد دست بزدم .

- به من چه!

مظلوم نگاش کردم، نفسمش را با حرص بیرون داد و گفت:

- خیلی خب ظرفت رو بده برات بگیرم.

ظرفم را به دستش سپردم که یک ربعی هم آنجا معطل شدم. رأس یک ساعت همه در کلبه جمع شده بودیم.

ظرفها از موجودات چندش آور پر بود که با دیدن چندتا هزار پایی که در شیشه مهسان بود عقی زدم و گفتم:

- این عنترها رو از کجا آوردی؟

- هیچی بابا، اینا همزادهای آی تانن، تا فهمیدن خودشون رو تسلیم کردن!

با شنیدن این حرف شلیک خنده ما بلند شد، حسابی از دست آی تان حرصی بود.

با شنیدن صدای ماشین شیشهها را برداشتیم و به آشپزخانه رفتیم.

شیشهها رو توی کابینت پنهان کردیم، فوری برگشتیم و خیلی آرام روی کاناپه نشستیم.

در که باز شد چهار کله پوک وارد شدند، با دیدن ما که در سکوت روی کاناپه نشسته بودیم و یکدیگر را نگاه

می کردیم متعجب شدند!

آی تان چشمهایش را ریز کرد و گفت: چی شده؟

مهسان بی تفاوت جواب داد:

- می خواستی چی شده باشه؟

– چرا شما اینقدر آرومین؟

تینا گفت: ما همیشه آرومیم.

سهیل خندید که هر چهار نفر بهش چشم غره رفتیم تا اینکه ساکت شد.

آی تان کنش را در آورد و روی کاناپه نشست و آن سه نفر دیگر هم نشستند، آی تان دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

– تنها کاری که باید بکنیم اینکه مدارک رو از توی اون گاو صندوق پیدا کنیم .

شقایق در حرفش پرید:

– کدوم مدارک ؟

تینا: کدوم گاو صندوق !؟

من: گاو صندوق کی !؟

مهسان: برای چی باید پیداشون کنیم؟

با حرص نگاهمان کرد، اگر می توانست بلند می شد دهان هایمان را می بست اما تنها با سردی گفت:

– اگه بذارین میگم.

مهسان پشت چشمی نازک کرد که آراد در ادامه ی حرفش گفت:

– مدارکی که نشون می ده اون شخصی که شما رو برای فرقتش می خواد کیه!

پرسیدم: این مدارک کجا هست؟

- عمارت شاهرخ!

تنها کسی که عکس العمل نشان داد مهسان بود:

- فکر اینکه من برگردم به اون عمارت رو از سرتون بیرون کنین.

آی تان اخم کرد و گفت:

- به میل تو که نیست، باید برگردی.

مهسان جواب داد:

- امکان نداره، اون مرتیکه‌ی هیز این بار به راحتی از کنارم نمی‌گذره!

آی تان غرید:

- به نظرت من چی‌ام؟

مهسان دستش را به دسته مبل کوبید و گفت:

- بوق!

چشم‌های آی تان رو به سرخی می‌زد و چیزی که او را بیشتر حرصی می‌کرد خنده‌های ریز ریز آریا بود برای همین

داد زد: آریا!

آریا خنده‌اش را خورد و گفت:

- مخلصتم داداش، داد نزن سقف کلبه میاد پایین. جون تو آبجی راست میگه، تو پای کارت وسط باشه هیچ کاری

واسه‌ش نمی‌کنی.

لبخند پیروزمندانه مهسان لبخند را روی لب ما هم آورد، سهیل گفت:

– به هر حال باید به اون عمارت برگردین تا مدارک رو پیدا کنین، افراد شاهرخ هنوز دنبالتونن. هامین هم عقب نشسته تا توی یک فرصت مناسب دوباره حمله کنه، باید قال قضیه رو بکنیم.

تینا پرسید:

– باید چیکار کنیم؟

آراد جواب داد:

– آی تان نقشه‌ها رو کجا گذاشتی؟

آی تان بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، درست همان جایی که شیشه‌ها را پنهان کرده بودیم.

مهسان

با ترس به آی تان که به سمت آشپزخانه می‌رفت نگاه کردم، در چهره‌ی دخترها هم میشد این ترس را حس کرد

به تینا اشاره‌ای کردم سپس به سمت آشپزخانه دویدم.

آی تان داشت در کابینت را باز می‌کرد که فوری جلویش پریدم و در را بستم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

– چه خبرته؟

– اوووم ، چیزه!

– چیزه؟

- من باید باهات صحبت کنم.

- در مورد چی؟

- در مورد خودمون.

- باشه برای بعد.

اینکه اینقدر مسائل مربوط به خودمان برایش بی اهمیت بود اذیتم می کرد.

خواست دوباره در کابینت را باز کند که یقه لباسش را گرفتیم و گفتیم:

- آی تان؟

متعجب تر از قبل گفت:

- بله؟

- می خوام یه اعترافی کنم.

نگاهم کرد، حتی نمی دانستم چه اعترافی باید بکنم؛ چند ثانیه ای که گذشت بی حوصله گفت:

- اگه کاری نداری برو کنار نقشه ها رو بردارم.

بعد از اتمام حرفش خم شد که در یک تصمیم سریع او را بوسیدم.

خودم از کاری که کردم بیشتر شوکه شدم، هر دو چشم هایمان گرد شده بود.

انگار اختیارش را از دست داده بود.

مرا چرخاند و کمرم را به یخچال تکیه زد. تینا که تا آن موقع از کنار در آشپزخانه ما را نگاه می کرد مبهوت مانده بود.

پشت آی تان به کابینت و در بود.

یک چشمم را کمی باز کردم، انگار تینا التماس را در همان یک چشمم دید که به آرامی داخل آشپزخانه شد.

نفس کم آورده بودم ولی حتی اگر خفه هم می شدم نباید عقب می کشیدم.

تینا در کابینت را باز کرد که آی تان ازم فاصله گرفت، چشمهایش خمار شده بود، صورتش را محکم گرفتم و باز به او نزدیک شدم.

با اینکه از این بوسه‌ی اجباری بیزار بودم اما از آن لذت می بردم.

تینا تند تند شیشه‌ها را در پلاستیک می گذاشت، آی تان با فشاری که به کمرم می آورد مرا مجبور به همراهی می کرد.

به محض خروج تینا به عقب هلش دادم.

با چشمهای خمارش که رگه‌های قرمزی در آن موج می زد نگاهم کرد، اخم کردم و با غرور گفتم:

– بسه، زیاد بهت حال دادم حالا برو نقشه‌هاتو بردار بیار.

با دهان باز نگاهم می کرد، پوز خندی زد و زیر گوشش گفتم:

– خیلی ضعیفی آقا پسر.

به بیرون رفتم و سر جایم نشستم.

دو دقیقه بعد آمد، اخم‌هایش شدید در هم بود.

قلبم فشرده شد، هر چقدر هم ازش متنفر باشم باز با بوسه‌هایش آرام می‌شدم، به راستی با قلبم چه کرده بود؟

نقشه را روی میز پرت کرد که آریا گفت: رفتی نقشه بیاری یا بسازی؟

آنقدر آشفته بود که حتی با چشم‌هایش هم برایم خط و نشان نکشید.

انگشت شصتش را به لبش می‌کشید. آراد که دید قصد شروع کردن ندارد نقشه را باز کرد و گفت:

– این یه نقشه کلی از عمارت و اطراف اونه.

پرسیدم:

– این رو برای چی لازم داریم؟

به نقطه‌ای در نقشه اشاره کرد و گفت:

– این اتاق شاه‌رخه.

سر تکان دادم، حتی منی که چند ماه در آن عمارت بودم نمی‌دانستم اتاق شاه‌رخ کجاست که ادامه داد:

– مهسان باید به اون اتاق نفوذ کنه.

تینا فوری گفت:

– مهسان تنها بره؟

– آره، مهسان گروگان اون عمارته.

سوگند گفت:

- اگر بگیرنش زنده نمی‌مونه.

- درسته، این یه ریسکه.

شقایق با حرص غرید:

- لطفاً رو جون آدم‌ها اینطور ریسک نکنین.

آرام زمزمه کردم:

- من این کار رو می‌کنم.

هر سه معترض گفتن: مهسان.

- من می‌تونم، اگر هم نتونستم مهم نیست.

اینکار رو فقط به خاطر دخترایی می‌کنم که به خاطر یه اشتباه همه چیزشون رو از دست میدن.

شقایق در جوابم گفت:

- مهسان تو نباید به خاطر اشتباه دیگران قربانی بشی.

به نقشه زل زدم و گفتم:

- فرار از خونه به خاطر یک پسر بی‌لیاقت اشتباه هست ولی جرم نیست. باید جرم کدوم اشتباهشون رو به دوش

بکشن. عاشق اون پسر شدن یا فرار؟

نگاه معنادار آی‌تان را روی خودم حس کردم. سرد نگاهش کردم که نفسش را بیرون داد و رویش را برگرداند.

آریا با حالت متأثری گفت:

– جمله سنگین بود کمرم شکست.

با این حرفش همه به خنده افتادند به جز من و آی تان که هیچ شوخی در جمله حس نکردیم.

آی تان بلند شد و گفت: می‌رم بخوابم.

به سمت اتاق رفت، بعد از او پسرها هم متفرق شدند.

سوگند با کنجکاوی پرسید:

– چطوری سر آی تان رو گرم کردی؟

سکوت کردم، دلم نمی‌خواست صدای خرد شدن غرور آی تانم را آن‌ها نیز بشنوند.

سوگند که دید علاقه‌ای به توضیح ندارم ادامه نداد همه منتظر جواب بودند که تینا از جا پرید و گفت:

– بدبخت شدیم.

شقایق متعجب پرسید:

– چی شده؟

– پلاستیک شیشه‌ها رو گذاشتم تو اتاق آریا که کنار آشپزخانه است تا جلب توجه نکنه. حالا چه خاکی تو سرمون

بریزیم؟

شقایق نالید: نه!

– جون تو.

متفکر گفتم:

– خوابشون که برد، می‌ریم بر می‌داریم.

شقایق دست‌هایش را به بغل زد و گفت: امکان نداره من تنها برم.

– خیلی خب ما هم میایم.

نیم ساعتی منتظر ماندیم.

تینا آرام در را باز کرد، که صدای بدی داد، لعنت به این کلبه چوبی.

چند لحظه‌ای بی حرکت ماندیم که شقایق اشاره کرد همه چیز امن و امان است.

پاورچین پاورچین وارد اتاق شدیم، به تینا اشاره کردم پلاستیک را کجا گذاشته که به زیر تخت اشاره کرد.

شقایق دست‌هایش را به حالت "خاک به سرت" حرکت داد که تینا دستش را به علامت زدن بالا آورد که با چشم غره‌ی سوگند هر دو روی برگرداندند، کمی خم شدم و پلاستیک را آرام بیرون کشیدم.

موجودات عزیزمان هنوز زنده بودند و برای آزادی تقلا می‌کردند.

اشاره کردم تا بیایند شیشه‌هایشان را بردارند. در تمام حرکات سوگند چندش را می‌شد دید؛ لنگان لنگان راه رفتنش مرا به خنده می‌انداخت، بلند شدم و به شقایق اشاره کردم تا حشرات زیبایش را هم‌خواب آریا کند.

او هم لبخند خبیثی زد و روی زانو بالای تخت رفت.

در شیشه را باز کرد با کمی احتیاط دست برد و خر خاکی را برداشت، لعنتی انگار اصلاً بدش نمی‌آمد، کمی روی آریا خم شد تا موجود بیچاره را جلوی صورتش روی بالشت بگذارد که ناگهان آریا روی هوا دستش را گرفت و سمت خودش کشید.

شقایق جیغ خفه‌ای زد، شیشه از دستش رها شد و کف اتاق افتاد، موجودات هم که راه را باز دیدند مانند وحشی‌ها از شیشه بیرون رفتند.

سوگند با وجود آن پای ناقصش پرید روی صندلی، شقایق با چشم‌های گرد شده به آریا نگاه می‌کرد که آریا به عقب هولش داد. نشست و گفت: چاکر آبجی‌های شیطون، منم هستیم.

به هم نگاه کردیم و یک صدا گفتیم:

- یعنی چی؟

شیطانی خندید و گفت:

- یعنی رفیق آزاری با آبجی‌های شیطون .

لبخندی روی لبم نقش بست، اجرای نقشه با آریا لذت بخش تر می‌شد.

آریا

چشم‌های شیطان دخترها لبخندم را عمیق تر کرد.

نگاهم روی شقایق که با دلخوری نگاهم می‌کرد لغزید، دست‌هایم را به بغل زدم و گفتم:

- یه شرط داره.

سوگند با هیجان گفت:

- چه شرطی؟

- باید شقایق باهام آشتی کنه.

شقایق با غرولند گفت:

- امکان نداره.

اخم‌های مهسان در هم رفت. می دانستم آی تان با او چه کرده، حق هم داشت این گونه اخم‌هایش را در هم بکشد.

کمی به سمت شقایق مایل شدم و زیر گوشش چیزی گفتم که لبخند محوی روی لب‌هایش نقش بست نگاهم کرد که آرام لب زدم:

- آشتی، باشه؟ من یه چیزی گفتم امکان نداره ولت کنم.

- قول؟

- قول، قول.

بلند شد و گفت:

- پیش به سوی انتقام.

موجودات چندش آورشان را برداشتند و بیرون رفتیم.

اول سمت اتاق سهیل رفتیم، در را آرام باز کردم و با اشاره‌ی من تینا جلو رفت و حشرات را روی تخت ریخت و با شیطنت چندتایی را روی بدنش انداخت.

ریز خندید و بیرون آمد، قیافه آن‌ها فردا دیدنی بود. به سمت اتاق آراد رفتیم، که سوگند گفت: آراد سبک می‌خوابه، ممکنه زود بیدار بشه، هر چقدر می‌تونی آروم کار کن.

- پس شما بیرون بمونین.

با موافقت ما داخل شد. بعد از گذشت حدود ۷ یا ۸ دقیقه بیرون آمد که چشم‌هایش از هیجان و شیطنت می‌درخشید؛ اما هر چه می‌پرسیدیم چه شده می‌گفت فردا می‌فهمید.

به سخت‌ترین قسمت کار رسیدیم، آی‌تان!

مهسان قدمی جلو رفت که گفتیم: مطمئنی می‌خوای اینکار رو بکنی؟

پوزخندی زد:

- من از این غول نمی‌ترسم.

- اما فردا خیلی بد میشه، مطمئنم.

- مهم نیست.

رو به دخترها گفتیم:

- پس شما بیرون بمونین تا ما زود بیایم.

سری از نشانه‌ی تفهیم تکان دادند که وارد شدیم.

برایم جالب بود که در چهره‌ی مهسان هم می‌شد استرس را دید، آی‌تان با نیم تنه برهنه پشت به ما خوابیده بود

مهسان تمام مدت سعی می‌کرد که چشمانش با هیکل آن مرد برخورد نکند اما...

تمام حیوانات و حشرات را روی تخت خالی کرد، آی‌تان کمی جا به جا شد که نفس در سینه‌ی هر دویمان حبس گشت، وقتی ثابت شد فوراً از اتاق بیرون رفتیم.

با لبخند گفتیم:

- ماموریت انجام شد.

و حالا باید منتظره فردای نامعلوم بمانیم.

تینا

با صدای داد و بیداد چشم باز کردم گیج بودم و متوجه موقعیت نمی شدم.

مهسان و سوگند متعجب یکدیگر را نگاه می کردند.

با یادآوری شیطنت دیشب صاف نشستم و به در اتاق سهیل نگاه کردم.

صدای خنده‌ی مهسان و سوگند بلند شد.

بلند شدم و سمت اتاق رفتم، در اتاق را کمی باز کردم و از لای در نگاهی به اتاق انداختم.

سهیل ایستاده بود و با چشم‌های گرد روی تخت را نگاه می کرد.

با دیدن تخت پر از کرم و حشره که بعضی‌ها له شده بودند، حالم بد شد و خواستم بیرون بروم که توجه سهیل

سمتم جلب شد. با ترس نگاهش کردم که به سمتم هجوم آورد.

جیغ زدم و در را محکم بستم و دستگیره را نگه داشتم.

سوگند و مهسان هم به کمکم آمدند اما لعنتی آنقدر قدرتش زیاد بود که در را کشید و هر سه در اتاق پرت

شدیم.

اشهدم را خواندم، داد زد:

– شما چه غلطی کردین؟

هر سه بلند شدیم، سعی می کردم ترسم را پنهان کنم:

- هر کاری کردم حقت بود.

فوری بیرون دویدم و مهسان و سوگند هم پشت سرم آمدند.

می دانستم الان می خواهد مرا بکشد.

از اتاق بیرون آمد و داد زد:

- دستم بهت برسه می کشمت.

شکلکی برایش در آوردم که جریح تر شد.

از صدای دادهایش آریا و شقایق هم از اتاق بیرون آمدند.

آراد هم بیرون آمد و من تعجب کردم که چرا هیچ بلایی سرش نیامده.

متعجب نگاهمان کرد و گفت:

- سهیل چته سر صبحی؟

- چمه؟ دختر عوضی تخت منو کرده باغ وحش.

آراد طوری که انگار به خودش شک کند به اتاق برگشت و نگاهی به تختش و انداخت، وقتی از تمیز بودنش

مطمئن شد بیرون آمد و گفت:

- دقیقا چی شده؟

سهیل داد زد:

- الان وقت بازجویی نیست!

و برگشت سمتم و ادامه داد:

– فقط دعا کن دستم بهت نرسه چون بیچاره‌ات می‌کنم.

در اتاق آی‌تان که باز شد، ترس را در چشم‌های مهسان دیدم.

مهسان

نفسم بند آمد.

چشم‌های به خون نشسته‌اش خبر از عمق فاجعه را می‌داد.

سهیل پوز خندی زد، انگار او هم فهمید که بلایی سر آی‌تان آمده.

نگاهم که کرد روح از تنم پرواز کرد.

آریا هم انگار هول کرده بود، تینا کنار گوشم گفت:

– بیا از کلبه فرار کنیم.

آب گلویم را قورت دادم و گفتم:

– همیشه به هر حال می‌میریم.

آی‌تان با لحن فوق ترسناکش گفت:

– چه غلطی کردی؟

سعی کردم خودم را عادی نشان دهم:

- یکم سرگرمی بود.

به سمتم هجوم آورد، دستش که بالا رفت صورتم را پوشاندم اما دستش در صورتم فرود نیامد. آرام دستم را از چشم‌هایم برداشتم که دیدم آریا جلویم ایستاده و دست آی تان را گرفته است.

اخم‌هایش درهم بود، دستش را پس زد و گفت:

- اگه قرار دخترها تنبیه بشن قبلش باید من تنبیه بشم.

آی تان چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: منظورت چیه؟

- من توی همه کارها شریکشون بودم.

آی تان نگاهم کرد و گفت:

- تنبیه تو باشه برای بعد، من باید به این دختر نشون بدم حق شوخی با منو نداره.

سوگند به سمتم آمد و گفت:

- تو غلط می‌کنی مگه کی هستی که توقع داری همه ازت بترسن؟

آی تان بازویش را گرفت، با فشاری که داد جیغ زد و گفت:

- آخ دستم.

داد زد: الان بهت نشون می‌دم من کی‌ام.

آراد سریع سمتش آمد، سوگند را از آی تان فاصله داد و گفت:

- بس کن آی تان، بچگی کردن تو بیخیالشون شو.

آی تان نگاهم کرد، داشت با چشم‌هایش برایم خط و نشان می‌کشید.

ناگهان از کلبه بیرون زد و سهیل هم به حمام رفت.

آراد نگاهمان کرد و گفت:

– دیگه از این شوخی‌ها با آی تان نکنید اون در این رابطه جنبش پایینه.

سوگند پرسید:

– یعنی تو جنبه‌ت بالاس؟

– شک نکن.

سوگند لبخندی زد که آراد به اتاق برگشت.

نفسم را بیرون دادم که تینا شقایق و سوگند بلند خندیدند.

انگار خوششان آمده بود، سری تکان دادم و گفتم:

– این آخرش نیست پدرشون رو در میارم.

تینا بالا پرید و گفت:

– منم هستم.

آریا گفت:

– سوگند تو دقیقا چیکار کردی؟

قبل از آنکه جواب بدهد آراد حاضر و آماده بیرون آمد انگار جایی قرار داشت تا برود.

سوگند جلو رفت و گفت:

- کمی پول بهم میدی؟

- می‌خوای چیکار؟ اینجا که مغازه نیست!

- چرا خساست می‌کنی؟ حالا یکم پول بده.

کلافه دستش را در جیبش کرد، حالت چهره‌اش عوض شد، ناگهان فریادی از درد کشید و دستش را از جیبش بیرون آورد.

سوگند

هنوز فرصتی برای ذوق کردن پیدا نکرده بودم که صدای فریادش در آمد.

دستانش را هزارپاهایی که در جیبش انداخته بودم گزیده بودند.

لعنتی در یک لحظه طوری ورم کرد که به شدت ترسیدم و سمتش رفتم و گفتم:

- حالت خوبه آراد؟

آریا سمتم آمد و گفت:

- دختر خوب تو نمی‌دونستی هزارپا نیش می‌زنه و سمیه؟

با ترس گفتم:

- نه به خدا.

آراد با درد گفت: خوبم.

- نه داری میمیری حالت نیست.

آریا فوری گفت:

- من می برمش بیمارستان.

هر چهار نفر یک صدا گفتیم:

- ما هم میایم!

آریا نتوانست در برابر خواسته ام مقاومت کند و موافقت کرد تا همراهیش کنیم.

لباس پوشیدیم و سوار ماشین شدیم، از استرس بدنم می لرزید، اگر بلایی سر آرادم می آمد هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم.

از جایی که بودیم تا اولین بیمارستان دوساعت راه بود.

آراد تقریبا بیهوش شده بود و عرق لباس هایش را خیس کرده بود، وارد بیمارستان که شدیم اشک هایم دست خودم نبود.

هیچکدام از دخترها نمی توانستند آرامم کنند، بعد از نیم ساعت دکتر از اتاق بیرون آمد و رو به ما که منتظر نگاهش می کردیم گفت:

- به زهر هزارپا حساسیت داشت برای همین حالش خیلی بد شده، برایش پادزهر تزریق کردم؛ حالش الان خوبه.

با استیصال گفتیم:

- می تونم ببینمش؟

- بله.

تقریباً خودم را در اتاق پرت کردم، آراد که داشت با تلفن صحبت می‌کرد با دیدن من تماس را قطع کرد و نگاهم کرد.

کنارش ایستادم و گفتم:

- خوبی آراد؟ به خدا من نمی‌خواستم...

پرید در حرفم و گفت:

- بس کن سوگند، تقصیر تو نبود.

با ناراحتی گفتم:

- چرا تقصیر من بود.

- باشه تقصیر تو بود.

چشم غره‌ای نثارش کردم که خندید و چیزی نگفت.

تا شب در بیمارستان بودیم، که بالاخره مرخصش کردند و از بیمارستان بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

همه روی هم نشستیم، موقع آمدن آن قدر نگران بودم که تنگی جا را حس نکردم.

اصلاً نمی‌دانم دخترها چرا آمدند. به کلبه که رسیدیم آی تان و سهیل روی مبل نشسته بودند.

مهسان و تینا هنوز کمی می‌ترسیدند، مگر می‌شه از این مردها حساب نبرد؟

به سمت حمام رفتیم، واقعا به یک دوش آب گرم نیاز داشتیم، زیر آب که ایستادم احساس رخوت بهم دست داد.

دلَم می خواست در وان بشینم اما در این کلبه خبری از وان نبود.

کاش می شد برگردم خانه، کنار پدرم؛ چقدر دلَم برایش تنگ شده.

تمام مدت مراقب بودم زخمم خیس نشود تا عفونت نکند. شامپو را برداشتم و روی موهای مشکی ام ریختم.

کمی که سرم را مالیدم حس کردم، موهایم به دستم می چسبند.

به دست‌هایم نگاه کردم، چشم‌هایم گرد شد! رنگ آبی در شامپو ریخته بودند.

با حرص جیغ بلندی از عصبانیت کشیدم.

شقایق

همراه آریا وارد اتاق شدم.

خوشحال بودم که رابطه مان دوباره خوب شده بود، دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

– امروز خیلی خسته شدی عزیزم.

چرخیدم و گفتم:

– نه زیاد، تو خسته تری.

– بخوابیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

– بخوابیم فقط بذار لباسم رو عوض کنم. سری تکان داد که به سمت کمد رفتم.

در را باز کردم و مات و مبهوت ماندم، هیچکدام از لباس‌های من و آریا سالم نبود و تمامش به ذرات ریز تبدیل شده بود، آرام لب زدم:

– آریا!

کنارم ایستاد و گفت:

– چی شده عزی...

حرف در دهانش ماسید، آب گلوش را قورت داد و گفت:

– لامصبا چیکار کردن!

با بغض گفتم:

– آریا لباس‌هام رو می‌خوام.

– تا صبح صبر کن بیچاره‌شون می‌کنم.

مانتوam را در آوردم. هنوز عزادار لباس‌های عزیزم بودم که چند روز پیش آریا برایم خرید بود اما چون قهر بودیم یک بار هم استفاده نکردم.

روی تخت دراز کشیدم، با حس جسم نرمی که زیر پتو می‌لغزید بلند شدم و نشستم.

آریا از کمد فاصله گرفت و به سمت آمد با ترس گفت:

– چی شده؟

از جای بلند شدم و پتو را کنار زدم که با دیدن سمندر بزرگ که زیر پتو می‌لغزید جیغ بلندی کشیدم و بغل آریا پریدم.

مهسان

آی تان بلند شد و گفت:

- مهسان یه لحظه بیا.

با ترس نگاهش کردم، پوز خندی زد و گفت:

- بیا کاریت ندارم.

سعی کردم ترس را کنار بگذارم، بلند شد و همراهش به اتاق رفتم.

دکمه‌های لباسش را باز کرد و لباسش را کناری انداخت و طبقه معمول با نیم تنه برهنه روی تخت نشست و به من که کنار در ایستاده بودم نگاه انداخت و گفت:

- بیا بشین.

کنارش نشستم، دستش را روی پایم گذاشت ضربان قلبم بالا رفت، نگاهش کردم و گفتم:

- چیکار می کنی؟!

- هیچی.

خودش را سمت من کشید، دلم می خواست عقب بروم اما انگار وجود آی تان آهنربایی بود که این اجازه را به من نمی داد.

نفس‌هایم صدا دار شده بود، دستش را روی پایم حرکت داد.

سرش را در گردنم فرو کرد و گاز ریزی گرفت. سست شده بودم و این اثر ب-وسه‌های ریزش بود.

به بازوهایش چنگ انداختم که نزدیکتر شد و مرا بوسید. همراهی اش کردم، بیشتر از هر زمانی می خواستمش.

ازم فاصله گرفت، از روی تخت بلند شد و با پوز خند به منی که مات و مبهوت نگاهش می کردم گفت:

– ضعیف النفس منم یا تو که حاضر شدی همه چیزت رو به خاطر هوست بدی؟

صدای شکستنم را شنیدم، من به خاطر هوسم او را می خواستم؟

نه من عاشق آی تان بودم، به سختی نشستیم، آنقدر بدنم سست بود که نمی توانستم حرکتی بکنم حتی توان بلند شدن هم نداشتم.

پیراهنش را پوشید و از اتاق بیرون زد.

نفسم بالا نمی آمد، هرچه تقلا کردم نتوانستم هوایی به شش هایم برسانم، به سرفه افتادم اما فایده ای نداشت

کم کم دنیا پیش چشمانم تار شد و روی زمین افتادم.

"تینا"

با سهیل تنها شدم.

هنوز هم نگاه های تیز و حرص دارش را حس می کردم.

آراد حالش خوب نبود و رفته بود در اتاقش تا کمی استراحت کند.

نگاهی به مانتویم که چروک شده بود انداختم، لعنتی امروز آنقدر روی هم نشسته بودیم که همه لباس هایم چروک شده بود.

بیخیال به سمت آشپزخانه رفتم چای دم کردم؛ در یخچال را باز کردم، تخم مرغی برداشتم و در ماهیتابه انداخته مشغول سرخ کردن شدم، شعله گاز را کم کردم و به سمت دستشویی رفتم.

نیم نگاهی به سهیل انداختم، با موبایلش مشغول بود، وارد دستشویی شدم و بعد از کارهای مربوطه بیرون آمدم. سهیل هنوزم هم آنجا نشسته بود.

به آشپزخانه برگشتم و نیمرو را در ظرف ریختم و چای هم ریختم و کنارش گذاشتم.

بوی تند سرکه مجبورم کرد بلند شوم و سرکی اطراف آشپزخانه بکشم؛ اما خبری از سرکه نبود، بیخیال شدم و سر میز برگشتم.

لقمه گرفتم و در دهان گذاشتم، از شدت طعم سرکه و ترشی حالم بد شد و چای را سر کشیدم.

حس تندی و شوری چای حالم را بدتر کرد، به سمت دستشویی دویدم و محتویات معده‌ام را بالا آوردم آنقدر عرق زدم که حس کردم چیزی از معده‌ام بیرون نمی‌آید.

آبی به صورتم زدم و با حال خراب بیرون رفتم، سهیل با لبخند نگاهم می‌کرد.

قبل از آنکه داد و بیداد راه بیندازم آی‌تان از اتاق بیرون آمد و مستقیم بیرون رفت.

عصبی به نظر می‌آمد، خواستم سرش داد بزنم که جیغ سوگند از حمام بلند شد.

به سمت حمام دویدم که اینبار صدای جیغ شقایق بلند شد.

گیج به درهای بسته نگاه می‌کردم که صدای خنده سهیل خطی بر افکارم انداخت.

سوگند

سرم را شستم.

حوله را روی بدنم کشیدم و از حمام بیرون رفتم.

سهیل پشت به من روی کاناپه نشست و می خندید.

بدون توجه به تینا که متعجب نگاهم می کرد وارد اتاق شدم.

آراد روی تخت خوابیده بود، جیغ زدم:

– چه غلطی کردی کثافت؟

از جا پرید، نگاهش به موهایم افتاد که قطرات قرمز آب ازش می چکید.

با دیدنم به خنده افتاد، با اخم رفتم به سمتش و داد زدم:

– باید هم بخندی! نگاه کن با من چه غلطی کردی؟

سعی کرد خنده اش را قورت بدهد اما موفق نشد.

حوله کوچکی روی سرم انداختم و شروع به پاک کردن موهای رنگی شده ام کردم.

صدای جیغ های ریزی را می شنیدم، خنده ی آراد هر لحظه زیادتر می شد.

می دانستم آن زمان که بیمارستان بودیم ترتیب این کارها را داده بودند.

با عصبانیت موهایم را خشک کردم و لباس پوشیدم. هنوز هم می شد قرمزی را در موهایم دید

نفسم را کلافه بیرون دادم.

باید یک فکر اساسی برایشان می کردیم.

"مهسان"

چشم‌هایم را به سختی باز کردم. نور مهتابی چشم‌هایم را اذیت می‌کرد.

نگاهم را اطراف اتاق سفید چرخاندم، دخترها با دیدن چشم‌هایم لبخندی زدند.

شقایق گفت:

– خوبی عزیزم؟

لب زدم: خوبم.

تینا با بغض و گفت:

– چه بلایی سرت آورد؟

با هجوم خاطرات چشم‌هایم را با درد بستم، نمی‌خواستم متوجه لرزش صدایم شونم اما خیلی موفق نشدم.

سرم را به سمت مخالفشان چرخاندم و گفتم:

– هیچی نشد

– مگه می‌شه! پس تو چه جوری به این روز افتادی؟

– آی تان کجاست؟

– نمی‌دونیم از وقتی که رفت بیرون اصلا ندیدیمش الان هم با ماشین آریا اومدیم.

چشم‌هایم را بستم و لب زدم:

- تقاصش رو میدن مطمئن باشید.

تینا هم حرفم را تایید کرد، پرستار آمد و بعد از چک کردن وضعیتم مرا مرخص کرد.

از بیمارستان که بیرون زدیم حالم از همیشه بدتر بود.

بغض راه نفسم را بسته بود، با خودم عهد کرده بودم تا تقاص این کارش را پس بدهد.

انگار از علاقه چند روز پیشم چیزی باقی نمانده بود.

سوار ماشین شدیم و سرم را به پنجره تکیه دادم.

صدای آریا بلند شد:

- نقشه عوض شده.

شقایق پرسید:

- یعنی چی؟

- قرار نیست مهسان رو بفرستیم عمارت شاهرخ.

متعجب سر بلند کردم و گفتم:

- چرا؟

- جاسوسها خبر دادن که امشب شاهرخ توی عمارت نیست، ما می‌تونیم امشب بریم اونجا و مدارک رو که

مربوط به رئیس بزرگ رو به دزدیم، بدون کمک شما.

بدون اعتراض دوباره سرم را به پنجره تکیه دادم. از خدایم بود دیگر به آن عمارت برنگردم.

آی تان

وارد ویلا شدیم.

نگهبان‌ها را فرستادم دنبال کاری تا بتوانیم راحت تر وارد شویم.

می دانستم تمام عمارت دوربین دارد اما کاری نمی‌شد کرد، باید اینکار را قبل از آمدن شاهرخ انجام می‌دادیم.

از باغ گذشتیم و وارد عمارت شدیم.

آریا آرام گفت:

- اتاقش کجاست؟

به نقطه‌ای اشاره کردم و گفتم:

- اون سمت.

سری تکان دادند.

خواستیم به آن سمت بروم که صدای آژیر بلند شد، متعجب اطراف را نگاه کردم.

در باز شد و شاهرخ با سیاهپوش‌هایش وارد شد.

مات و مبهوت نگاهشان کردم

نمی‌شد، این اصلا با معادلاتم جور نمی‌آمد، پوز خندی زد و گفت:

- سرگرد آی تان فرهمند!

چشم‌هایم از این درشت تر نمی‌شد، امکان نداشت این اتفاق بی‌افتد، آراد لب زد:

- اینجا چه خبره؟ شاهرخ از کجا فهمیده؟

قبل از اینکه جوابی بدهم شاهرخ اسلحه را درآورد و سمتم گرفت و گفت:

- یه مامور نفوذی احمق، امروز روز مرگ تو و این سه تا دوست احمق تر از خودته.

قبل از اینکه ماشه را بکشد صدایی قلبم را لرزاند:

- صبر کن شاهرخ خان؛ ما یک تسویه حساب کوچولو با هم داریم.

و از در وارد شد، سرم را به چپ راست تکان دادم. برای اولین بار زانوهایم سست شد.

خواستم پخش زمین شوم که آراد بازویم را گرفت.

حتی دست‌های او هم می‌لرزید، مهسان پوزخندی زد و گفت:

- چیه فکرش رو نمی‌کردی ما جاسوسشون باشیم؟

لب‌هایم تکان می‌خورد اما حرفی ازش بیرون نمی‌آمد، ذره ذره قلبم تجزیه می‌شد.

چطور می‌توانستم باور کنم اینگونه بازی خوردم!؟

با قدم‌های محکم به سمتم آمد، دخترها هم پشت سرش بودند.

تنها در چهره شقایق می‌شد کمی ناراحتی را حس کرد.

چشمش که به آریا افتاد سرش را زیر انداخت، مهسان با همان پوزخند کذایی لب زد:

- یادته بهت گفتم تقاصش رو پس میدی؟

به سمتش هجوم بردم، گردنش را گرفتم که صدای جیغ تینا بلند شد، تقریبا عربده زدم:
- می کشمت کتافت.

سیاهپوش‌ها به سرعت به سمت مان آمدند و به زور اسلحه مهسان را ازم جدا کردند.
به سرفه افتاده بود، به چشم‌هایم زل زد.

هنوز هم همان بغض که چهره‌اش را معصوم تر می کرد در چشم‌هایش بود.
رو به شاهرخ با صدای گرفته‌ای گفت:

- قرارمون رو که فراموش نکردی؟ من باید این مرد رو بکشم، با دستای خودم.
شاهرخ با لبخند به سمتش رفت، محکم بغلش کرد.

چشم از آن صحنه گرفتم، با تمام نفرتی که در قلبم کاشته شده بود نمی توانستم ببینم در آغوش مرد دیگریست.
صدای شاهرخ حالم را بدتر کرد:

- آره خوشگلم، قرارمون رو یادمه.
سهیل آرام گفت:

- چیکار کنیم؟

سرم را با ناامیدی تکان دادم و لب زدم:
- ما باختیم.

آراد چشم‌هایش را با درد بست.

سه سال از عمرم را پای این ماموریت گذاشته بودم.

آراد

درون اتاقی پرتم کردند. نگاهم به پسرها افتاد که یکی یکی وارد اتاق شدند.

در با صدای بدی بسته شد و بعد هم صدای چرخش کلید توی در بود که به گوش رسید.

به در کوبیدم و داد زدم:

– باز کین در رو، سوگند، بیا درو باز کن. بیا تا نشونت بدم با چه آدمی داری بازی می کنی!

آریا پوزخندی زد و گفت:

– مطمئنی سوگند اسم واقعیته؟

متعجب چرخیدم سمتش: چی؟

سهیل گفت:

– اگه نظر منو بخوای حتی اونایی که ما باهاشون ارتباط داشتیم خانواده واقعیثون نبودن؛ شاهرخ همه چیز رو

خیلی عالی ساخته بود.

نگاهم به آی تان افتاد. آرام گوشه ای نشسته بود. شانه های افتاده اش نشانه ی خوبی نبود، هیچ وقت او را در این

حال ندیدم.

حتی زمانی که هستی مرد یا زمانی که خانواده اش نام او را کنار دختر خاله اش سیمین آوردند بدون اینکه به او

اطلاع بدهند.

کنار در سر خوردم و روی زمین نشستم. وقتی آی تان ناامید می شد یعنی هیچ راهی وجود نداشت.

آریا با صدای بغض آلودی گفت:

– من باور نمی کنم، یه چیزی اینجا جور در نیامد.

سهیل پرسید:

– دقیقا چی درست نیست؟ اینکه اون نامردا بهمون خـ یانت کردن و اصلا اون آدمایی که تظاهر می کردن نبودن؟

– آره این درست نیست، چشم های شقایق هیچ وقت به من دروغ نگفت از اون گذشته اون فرقه چی؟

آی تان با صدای خش داری گفت:

– فرقه هم نقشه شاهرخ بود، هیچ چیز حقیقت نداشت.

در باز شد و مهسان و دخترها در چهار چوبش ظاهر شدند؛ اما چشم های من تنها دختر مو مشکی ام را نشانه گرفته بود، سوگندی که تمام این مدت بهم دروغ گفته بود.

سهیل

با دیدن تینا گویی قلبم از جا کنده شد.

اگر دروغ گو بود، اگر خیانتکار بود، اگر سمت شاهرخ و دشمن ما بود، پس دیگر که شبها موهایم را ناز می کرد.

چه کسی را تا صبح نگاه کنم و در عطر موهای طلایی اش غرق شوم.

بغض مردانه ام را قورت دادم، سیاهپوش ها پشتشان ایستاده بودند.

دستش را به کمر زد و با لحن بی تفاوتی گفت:

– ای احمق‌ها، نتونستین بفهمین؟

و بلند خندید، با قدم‌های سست به سمتش رفتیم.

روبه‌رویش ایستادم و در چشم‌های عسلی‌اش زل زدم.

حس کردم کمی هول شد، نفس عمیقی کشید و زل زد در چشم‌هایم و گفت:

– چیه آقا سهیل؟ ناراحتی؟ بایدم باشی بد جور بازی خوردی.

دستم را بلند کردم و ضربه‌ای در صورتش زدم. نمی‌خواستیم غرورش را جلوی همه خرد کنیم اما دستم در اختیارم نبود.

دستش را ناباور جای سیلی گذاشت.

مهسان تینا را کنار زد و رو به رویم ایستاد و گفت:

– یک بار دیگه دستت روش بلند بشه من میدونم و تو.

دستم را بالا بردم تا ضربه دیگری در صورتش فرود آورم که کسی دستم را از پشت گرفت.

سر چرخاندم و نگاهم به چشم‌های غمگین اما مغرور آیتان افتاد.

آیتان

سهیل را کنار زدم و در چشم‌های یشمی‌اش زل زدم.

برای اعتراف دیر بود؛ اما روزی این چشم‌ها رویای شب‌هایم شده بود.
 حالا جز نفرت، چیزی از او در قلبم جا نمانده بود، با لحن تمسخرآمیزی گفتم:
 - عالی بود، بهت افتخار می‌کنم؛ خوب بازیم دادی.

رنگ نگاهش تغییر کرد، با بغض گفت:

- جدی؟ یعنی به پای تو رسیدم؟

و با پوزخند ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

- نه نرسیدم، من هنوز موفق نشدم با احساس آدم‌ها بازی کنم.

متعجب نگاهش کردم، یعنی اگر هر حرفش دروغ بوده باشد احساسش نسبت به من حقیقت داشته؟!

نگاهم را به زمین دوختم، شاید اگر حسم را اعتراف می‌کردم دیگر سمت شاهرخ را نمی‌گرفت.

سرم را تکان دادم تا افکار مزاحم از سرم دور شود. سیاهپوش اسلحه‌ای سمت سوگند گرفت و گفت:

- تمومش کن دختر.

سوگند مات و مبهوت به اسلحه خیره شد، اینبار نگاهش روی آراد چرخید.

اسلحه را برداشت؛ اما آنقدر برای دست‌هایش سنگینی می‌کرد که به زور نگهش داشت.

بالا آوردش و قلب آراد را نشانه گرفت.

آریا

استرس و وحشت را در چشم‌های سوگند دیدم چشم‌هایش پر از اشک بود، حتی اگر تمام این مدت دروغ هم گفته بودند در مورد احساسشان ممکن نبود دروغ بگویند، به سمتش رفتم و گفتم:

- دست نگه دار سوگند.

نگاه سوگند سمتم چرخید، آزاد قدمی سمتش رفت و گفت:

- تو اینکار رو نمی‌کنی.

سوگند اسلحه را روی زمین انداخت و قطرات اشک از چشم‌هایش روان شد.

سیاهپوشی که آنجا بود فوری اسلحه را برداشت و غریب:

- برید بیرون تا بگم شاهرخ خان خودش بیاد به حساب اینا برسه.

مهسان که حسابی کلافه به نظر می‌آمد بیرون رفت و دخترها هم پشت سرش خارج شدن.

لحظه آخر شقایق چرخید سمتم، در چشم‌هایم زل زد و زمزمه‌وار گفت:

- نجات می‌دم.

متعجب ابروهایم بالا پرید، اما قلبم پر از شادی و لذت شد.

این دختر هرچه بود بد جور در دلم جا باز کرده بود.

در که بسته شد سرم را زیر انداختم، آی‌تان مشتت را به دیوار کوبید و غریب:

- می‌کشمشون، مطمئن باش!

قبل از آنکه حرفی بزنم صدایی بلند شد:

– شما در محاصره هستین، بهتره تسلیم شین.

آراد از جا پرید و گفت:

– پلیس‌ها اومدن، من مطمئن بودم نجاتمون می‌دن.

آی‌تان بی تفاوت گفت:

– مرگ بهتر از این شکسته.

سهیل غریب:

– ما شکست نخوردیم، هر جور شده اون بالادستی رو پیدا می‌کنیم.

به سمت در رفتیم، محکم به در کوبیدم و داد زدم:

– کمک، ما اینجا ییم، یکی درو باز کنه.

نمی‌دانم چقدر به در کوبیدم تا بالاخره در باز شد.

آراد

در باز شد و سروان شادمهر وارد شد.

آی‌تان با دیدنش سرش را پایین انداخت.

به سمتش رفتیم و گفتیم:

– گرفتینشون؟

سرش را به علامت منفی تکان داد که سهیل عصبی گفت:

- یعنی چی نه؟

- قبل از اینکه ما برسیم عمارت رو ترک کرده بودند.

این بار صدای متعجب آی تان بلند شد:

- بدون اینکه ما رو بکشین؟ امکان نداره!

- احتمالاً یک نفر بهشون خبر داده که ما داریم میایم، برای همین بیخیال کشتن شما شدن.

پرسیدم: شما چطوری ما رو پیدا کردین؟

- یه تماس تلفنی شد و یه مرد آدرس اینجا رو داد، وقتی فهمیدم عمارت شاهرخه مطمئن شدم یه مشکلی براتون پیش اومده.

آی تان روبه رویش ایستاد و گفت:

- اونا همه چیز رو فهمیدن.

سروان دستش را روی شانهاش گذاشت و گفت:

- تو باید ادامه بدی؛ می دونی که شاهرخ تنها مهره‌ی این بازی نیست. شاهرخ رو پیدا کن تا بتونی از طریق اون مهره‌های دیگه رو هم پیدا کنی.

آی تان دست سروان را پس زد و گفت:

- اما من دیگه ادامه نمیدم.

و قبل از آنکه اعتراضی بکند از کنارش گذشت و رفت، با عصبانیت دنبالش رفتیم و گفتیم:

- داری چیکار می کنی آی تان؟

- من دیگه نمی خوام ادامه بدم.

- چرا؟

- من دلایل خودمو دارم.

داد زدم: اون دلایل لعنتی رو به منم بگو.

چرخید سمتم و بلند تر داد زد:

- چون اگه شاهرخ پیدا بشه دخترها پیدا میشن و اگه اونا پیدا بشن حکمشون اعدامه، می فهمی؟

سهیل

وارد کلانتری شدیم. همه کلافه به نظر می رسیدیم.

آنقدر بابت آن سیلی عذاب وجدان داشتیم که دلم می خواست تینا الان کنارم باشد و صورتش را بوسه باران کنم.

آی تان وارد اتاق شد، نمی خواستم حرفهایشان را بشنوم.

روی صندلی نشستیم و سرم را میان دستهایم گرفتم، هنوز هم صدای آی تان در سرم بود "اگر پیدا میشدند حکمشان اعدام بود."

بغض مردانه ام را قورت دادم. دلنگش بودم، اشتباه کردم

انگار تمام عمرم را اشتباه کردم، دلم ظرافت دخترانه اش را می خواست.

دلیم آن صدای لطیفش را می خواست، دلیم تنگ تک تک حرفهایش بود.

با صدای آریا به خودم آمدم:

– سهیل؟

سر بلند کردم، لیوانی آب سمتم گرفته بود، بی حرف گرفتم و یک نفس سر کشیدم.

کنارم نشست و گفت:

– به نظرم همه تون دارین اشتباه می کنین.

– منظورت چیه؟

– شما اگه نخواین هم، من شقایقم رو پیدا می کنم، چشمهای معصوم اونا کجا به اون کارها میومد؟

– نمی دونم، خودمم نمی دونم یهو چی شد!

بلند شد و گفت:

– ولی من همه چیزو مشخص می کنم، حتی بدون کمک شما!

و با قدمهای محکم به سمت خروجی کلانتری حرکت کرد.

آی تان

به سرعت وارد کلانتری شدم. از شنیدن این خبر آن هم بعد از شش ماه چند حس مختلف به سمتم هجوم آورده

بود

خوشحالی، غم، دل‌تنگی، عشق و از همه بیشتر ترس!
 ترس دوباره از دست دادنش، ترس محکوم شدنش.
 بدون اینکه در بزنم وارد شدم.

آنقدر هیجان و استرس داشتم که تمام احترامات نظامی را فراموش کرده بودم.
 سروان با دیدنم از جا بلند شد و گفت:

– اومدی؟

روبه‌رویش ایستادم و گفتم:

– چی شد؟ چطوری پیداشون کردین؟

– من شاه‌رخ رو پیدا کردم؛ شیراز نیست، رفته شمال.

– دخترها چی؟

– در مورد اونا هنوز اطلاعاتی ندارم.

نفسم را کلافه بیرون دادم و گفتم:

– آدرسش رو بده، خودم اطلاعات جمع می‌کنم.

– تو نمی‌تونی آی‌تان.

– سروان من نمی‌ذارم دست مامورین شما زودتر از من به اون دخترها برسه.

– اونا خلافاکارن، می‌فهمی؟

- فرض کنین من یه قانون شکنم که به هیچ عنوان اجازه نمیدم اونا رو محکوم کنین. تا شب اطلاعات رو برام بفرستین.

و بدون حرف دیگری اتاق را ترک کردم.

با قدم‌های محکم از کلانتری بیرون رفتم که با دیدن شخصی که مقابل کلانتری ایستاده بود قدم‌هایم سست شد.

حوصله سیمین را نداشتم و مطمئن بودم مادر او را فرستاده.

از پله‌های ستاد پایین رفتم که به سمتم آمد.

سعی داشت چادرش را جمع کند تا در دست و پایش نباشد اما بلد نبود.

حق هم داشت، فقط برای خودشیرینی پیش من آن چادر را روی سرش می‌انداخت.

روبه‌رویم ایستاد و با لبخند گفت:

- سلام.

اخمم را غلیظ‌تر کردم و گفتم:

- سلام، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- مامان گفت پیام پیشت.

- مامان؟!!

- خاله جون دیگه.

- آها مادر من، نه مادر شما.

سرش را پایین انداخت و کنارم راه آمد.

کلافه چرخیدم سمتش و گفتم:

- چرا داری دنبالم میای؟ برو خونه من کار دارم.

- آی تان می خوام باهات حرف بزوم.

- درمورد چی؟

- درمورد زندگیمون، آینده مون، ازدواجمون!

- بارها بهت گفتم منو تو آینده ای با هم نداریم.

صدایش از بغض لرزید:

- چرا؟ به خاطر اون دختره؟

متعجب نگاهش کردم: کدوم دختره؟

دست در کیفش برد، عکسی بیرون کشید و سمتم گرفت و گفت:

- این، این دختر، خیلی پستی آی تان.

قلبم از دیدن عکس مهسان آنقدر بی تاب شد که به این فکر نکردم که سیمین این عکس را از کجا آورده.

عکس را از دستش گرفتم؛ حالا که عکسش را دیدم می فهمم چقدر دلتنگش هستم.

تازه انگار به خودم امدم و گفتم:

- این عکسو از کجا آوردی؟

اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

– امروز پستیچی برام آورد.

پشت عکس را نگاه کردم، نوشته بود:

– نمی‌ذارم راحت زندگی کنی، فقط منتظر باش!

سهیل

کلاس را تمام کردم.

این دانشگاه، این کلاس، این تدریس، بدون تینا برایم بی معنی بود.

نفسم را آه مانند بیرون دادم.

موبایلم زنگ خورد، برداشتم و جواب دادم:

– الو؟

صدای آریا در گوشی پیچید:

– سلام.

— چی شده؟

– زنگ زدم اینو از تو بپرسم!

- دخترها هیچ وقت به اون دانشگاه برنگشتن، انتقالی هم نگرفتن، هیچ خبری هم از خانواده‌هاشون نیست، همه‌ش صحنه سازی بوده، حتی ممکنه الان ایران نباشن!

داد زد: یعنی چی؟ بعد از شش ماه به هر راهی میرم به در بسته می خورم، دیگه نمی کشم سهیل.

در حالی که سعی می کردم احساساتم را پنهان کنم گفتم:

- پس فراموشش کن.

و تماس را قطع کردم.

از دانشگاه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و چشم‌هایم را بستم، کلافه بودم؛ ماشین را راه انداختم و با سرعت راندم.

برایم مهم نبود کجا، فقط می خواستم کمی آرامش بگیرم

با ضربه‌ای که به ماشین خورد روی ترمز زدم.

فقط همین جرقه را می خواستم تا منفجر شوم. در را باز کردم و پیاده شدم؛ در آن ماشین هم باز شد و من با دیدن دختر رو به رویم لحظه‌ای فکر کردم در خوابم. چشم‌هایم را یک بار باز و بسته کردم.

از دیدن شخص روبه‌رویم شوکه شده بودم.

باورم نمی‌شد، هستی!

اما سال‌ها پیش در آتش سوزی مرده بود، به خاطر مرگش‌هامین تا این حد با ما سر دشمنی دارد.

سمتش رفتیم و لب زدم:

- هستی؟

چشم‌هایش پر از اشک شد، نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت؟

هستی، عشق آی تان بود.

حتما با شنیدن خبر زنده ماندنش حسابی خوشحال می‌شد.

به سمتم آمد و لب زد: سهیل؟

هنوز نمیتوانستم باور کنم. پس کسی که آن شب در آتش سوزی مرد که بود؟

متعجب گفتم: منو نمی‌شناسی؟ هستی‌ام.

دستم را در موهایم فرو کردم.

فقط توانستم لب بزنم:

– سوار شو.

ماشین خودش را گوشه‌ای پارک کرد و سوار ماشین من شد.

تصادف شدیدی نبود و آسیب جدی به ماشین وارد نشده بود.

در را که بست توانایی نگاه کردنش را نداشتم، استارت را زدم و بی هدف راندم.

صدایم زد:

– سهیل هیچی نمی‌خوای بگی؟

– چطور ممکنه؟

– چی؟ اینکه من زنده باشم؟

کوبیدم روی فرمان و داد زدم:

- آگه زنده بودی این همه مدت کدوم گوری قایم شده بودی؟ چرا نبودی؟

- حدس بزن کجا بودم.

- من حدسی ندارم، کجا بودی؟

- پیش شاهرخ.

طوری ترمز کردم که به شدت به جلو پرت شدیم.

آراد

دومین پیک مش-روب را سر کشیدم؛ آنقدر خورده بودم که گلویم به سوزشش عادت کرده بود، چشم‌هایم نیمه باز و خمار بود.

سیگاری آتش زدم و گوشه لبم گذاشتم.

صدای خنده‌هایش در گوشم پیچید.

انگار کنارم نشسته بود، چشم‌هایش را می‌دیدم، آن دو گوی مشکی و براق.

صدای نفس‌هایش، عطر تنش، همه را کنارم حس می‌کردم!

پیک بعدی را ریختم، هر چه بیشتر می‌خورم بیشتر وجود سوگند را کنارم حس می‌کنم.

با صدای زنگ، دستم روی هوا متوقف شد.

توان بلند شدن نداشتم، دوباره به سوگند نگاه کردم، قابل لمس نبود اما حسش می کردم.
 با لبخندش به هر زحمتی بود بلند شدم، با مستی تلوتلو خوران به سمت در رفتم.
 صدای زنگ روی اعصابم بود.

پک محکمی به سیگار زدم و در را باز کردم.

پسر جوانی که پشت در بود با دیدنم آب گلویش را به سختی قورت داد.

پوز خندی زدم و گفتم: چیکار داری؟

– یه بسته دارین آقا.

و پاکت قهوه‌ای رنگی سمتم گرفت، پاکت را گرفتم و به هر زحمتی بود با گیجی قسمتی را که گفت امضا کردم و در را بستم.

به سمت اتاق رفتم، پاکت را روی تخت انداختم و وارد حمام شدم. یک دوش آب سرد برای پریدن مستی از سرم لازم بود. زیر آب سرد ایستادم، کم کم حالم بهتر شد، شیر آب را بستم و حوله را دور کمرم پیچیدم و بیرون رفتم.

با یادآوری پاکت به سمتش رفتم و از روی تخت برداشتمش.

پاکت را باز کردم و با دیدن عکس داخلش چند لحظه ذهنم از کار افتاد.

سوگندم بود، با عصبانیت عکس را روی تخت پرت کردم.

لعنت به من که به جای اینکه دنبالش بگردم تمام این ماه‌ها خودم را با الکل و سیگار سرگرم کردم.

ترس از دست دادنش مانند خوره به جانم افتاده بود.

چند نفس عمیق کشیدم که موبایلم زنگ خورد.

اول خواستم بیخیالش شوم اما با فکر اینکه از طرف فرستنده عکس باشد فوری به سمتش رفتم.

موبایل را برداشتم و با دیدن نام آی تان اخم‌هایم را درهم کشیدم:

- الو؟

صدایش در گوشی پیچید:

- آراد زود خودتو برسون کلبه.

- چی شده مگه؟

- یه مشکل بزرگ آراد، خودتو برسون.

- باشه تا دوساعت دیگه اونجام.

خواستم قطع کنم که صدایم زد:

- آراد؟

- بله؟

- مستی؟

- چی؟ نه چرا می‌پرسی؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- تو نمی‌خواد بیای، صبر کن پیام دنبالت.

اعتراضی نکردم، اینطوری واقعا بهتر بود.

آریا

با کلافگی تلفن را قطع کردم، دیگر ذهنم به جایی نمی‌رسید.

در اتاق باز شد و آیدا از اتاق بیرون آمد، نگاهم کرد و گفت:

– خوبی داداش؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که با لبخند شیطانی گفت:

– داداشی؟

– بله؟

– دوستم می‌خواد بیاد اینجا.

– دوستت کیه؟ تو خودت اینجا مهمونی، مهمون هم دعوت کردی؟!

با دلخوری نگاهم کرد، از حرفی که زدم پشیمان شدم؛ دستش را گرفتم و کنار خودم نشاندمش و گفتم:

– ببخشید عزیزدلم، یکم عصبی‌ام بد حرف زدم باهات.

با بغض گفت:

– من از روزی که اوادم اینجا، تو این یه هفته همه‌ش بداخلاقی اگه مزاحمتم برم خونه خب.

– نه خواهی، تو بری که من باز تنها می‌شم، حالا بیخیال این حرفا، این دوستت کیه؟

فوری تغییر روحیه داد و با ذوق گفت:

- وای دوستم، می شه خانم آیندهت و زن داداش خوشگل من ، به خدا اینقدر نازه.

با شنیدن حرفهایش اخم‌هایم در هم رفت، غریدم:

- کی گفته من زن میخوام؟

- من می‌گم! داری پیر می‌شی، من می‌خوام عمه شم.

- پاشو آیدا، پاشو برو تا بیشتر از این اعصابم رو بهم نریختی.

قبل از آنکه حرفی بزند صدای زنگ آیفون بلند شد، با حرص نگاهش کردم که گفت:

- همین یه باره داداشی، جون آیدا.

- باشه ولی فقط همین یک بار.

با خوشحالی به سمت در رفت؛ در را که باز کرد با دیدن دختر روبه رویم جفت ابروهایم بالا پرید، چهره زیبایش

هیچ چیز کم و کسری نداشت.

این دومین باری بود چهره زیبای یک دختر را تحسین می‌کردم.

از جلوی در کنار رفتم تا وارد شود، با لبخند خاص و زیبایی وارد شد.

با اخم به آیدا نگاه کردم، دختره احمق برایم دردسر درست کرده بود.

با اجازه‌ای گفتم و وارد اتاق شدم و اصلا هم به بال بال زدن‌های آیدا توجه نکردم.

در را بستم و موبایلم را برداشتم و روی تخت نشستم.

وارد تلگرام شدم، از یک شماره ناشناس عکسی برایم فرستاده شده بود.
با دیدن عکس از جا پریدم.

شقایقم بود که با لبخند به لنز دوربین خیره شده بود.

روی شماره زدم و کنار گوشم گذاشتم.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

با عصبانیت گوشی را پرت کردم روی تخت و دستم را در موهایم فرو کردم.

قلبم سریع میزد، تقه‌ای به در خورد و در باز شد و صدای ظریفی در گوشم پیچید:

– آقا آریا؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، اگر دستم به آیدا می‌رسید حتما می‌کشتمش.

لبخندی زد و گفت:

– آیدا گفت بیاین، میز ناهارو چیده.

اخمی کردم و گفتم:

– بهش بگو ناهار نمی‌خورم.

چهره‌اش درهم شد، شاید باید حقیقت را به خانواده‌ام می‌گفتم، می‌گفتم ازدواج کردم و شقایقم را به زودی پیدا می‌کنم.

دخترک سر تکان داد و بیرون رفت.

مگر تقصیر من بود که ناراحت شد؟

خواستم بلند شوم که صدای زنگ موبایلم بلند شد، با دیدن شماره متعجب شدم!
خیلی وقت بود باهام تماس نگرفته بود.

سهیل

وارد خانه شدم، به هستی اشاره کردم تا او هم وارد خانه شود.

با ورودش مانتویش را در آورد و روی کاناپه انداخت.

متعجب نگاهش کردم، آخه از این عادت‌ها نداشت.

با لحن آرام و پربغضی گفت:

- سهیل باید کمک کنی.

- اول درمورد این مدت باید توضیح بدی.

- من همه چیزو گفتم، اون شب اون آتش سوزی همه‌ش صحنه سازی بود، یکی منو گرفت و با خودش برد

اول می‌خواستن بفروشتم به عربا ولی وقتی شاهرخ فهمید من کیم اون منو خرید. تمام مدت فکر فرار توی سرم

بود، اون دخترها رو که آوردن محافظت از من کمتر شد؛ تونستم فرار کنم ولی دنبال هستن، اومدم اینجا چون

می‌خوام از شاهرخ انتقام بگیرم، می‌خوام اونارو نجات بدم.

مقابلش نشستم و گفتم:

- چرا اومدی پیش من؟ می‌رفتی پیش آی‌تان. اون کسی بود که از فکر مرگ تو داغون شد.

انتظار بغض و اشک را ازش داشتم اما او با ترس گفت:

- نه نه هیچکس نباید بفهمه، به خصوص آراد و آی تان، اون دو تا خودسرن، همه چیز رو بهم می ریزن.

- چرا باید حرفات رو باور کنم؟

کمی با دلخوری نگاهم کرد، سپس موبایلش را درآورد و روی عکسی کلیک کرد و مقابلم گرفت و گفت:

- ببین، اینا رو می شناسی، مگه نه؟

با دیدن دخترها که با طناب بسته شده بودند از جا پریدم، با داد گفتم:

- این عکس رو از کجا آوردی؟

- گفتم که من اونجا بودم، این موبایل یکی از اون محافظهاست، قبل از فرار کش رفتیم و این عکسو گرفتیم. اونا

به کمک احتیاج دارن، من که تنها نمی تونم کاری بکنم، به آی تان و حتی هامین هم نمی تونم چیزی بگم؛ کمکم

می کنی؟

مردد نگاهش کردم.

حالا که جای تینا را می دانستم قلبم بی قراری اش را می کرد، از طرفی گیج بودم اگر آنها جاسوس بودند چرا باید

زندانشان می کردند؟

بلند شدم، تنها حرفی که توانستم بزنم این بود:

- کمک می کنم.

آی تان

وارد کلبه شدم که یاد گذشته‌ها افتادم و لبخندی روی لب‌هایم نقش بست.

بالاخره پیدایشان می‌کردم.

آراد پشت سرم وارد کلبه شد، انگار او هم یاد آن روزها افتاده بود که لبخندی روی لب‌هایش نشست و روی کاناپه نشست و گفت:

- خب چه خبره؟

- بذاره پسرها هم بیان.

هنوز حرفم تمام نشده بود که در باز شد و آریا همراه سهیل آمدند داخل، آریا گفت:

- ما اومدیم.

آراد جواب داد:

- خوش اومدین.

دور هم روی کاناپه نشستیم، سهیل پرسید:

- چی شده؟

آراد عکسی را روی میز انداخت و گفت:

- جریان این عکس‌ها چیه؟

به مبل تکیه زدم و گفتم:

- نمی‌دونم، اینجا بیا تا فکرامون رو بریزیم رو هم.

آریا سر تکان داد:

– یه دلیلی داره که برای هر چهار نفر از این عکسا فرستادن. اونا که خودشون همراه شاهرخ بودن! پس این عکسا رو کی فرستاده؟

سهیل گفت:

– اونا همراه شاهرخ نیستن.

اخم کردم و گفتم:

– منظورت چیه؟

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

– چیزی که می‌خوام بگم رو شاید باور نکنین.

آراد عصبی غرید:

– چرا اینقدر طولش میدی؟ بگو دیگه.

– هستی زنده‌ست!

جووری از جا پریدم که شوک بقیه به چشمم نیامد.

حرارتم بالا زده بود، از جا بلند شدم و گفتم:

– این مزخرفات چیه میگی؟

– مزخرف نیست آی تان، من دیدمش و باهاش صحبت کردم. کلی اتفاق براش افتاده، آی تان، شما از خیلی چیزها

بی‌خبرین.

آراد گفت:

- کامل توضیح بده.

با شنیدن تک تک کلماتش بدنم سیرتر می شد، باورش سخت بود. هستی، اولین عشقم زنده بود!

با احساساتم درگیر بودم، باید خوشحال می شدم، باید ضربان قلبم بالا می رفت؛ اما فقط شوکه شدم!

فقط نام هامین به ذهنم هجوم آورد. کینه و انتقامی که این همه مدت بی دلیل گرفتارش بود.

با قدم های آشفته کلبه را متر می کردم. آراد از خوشحالی لبخند از صورتش محو نمی شد، رهایی از حس عذاب وجدان خوب بود.

آرام لب زدم:

- اون عکس رو داری؟

- آره.

موبایلش را سمتم گرفت؛ چشم دوختم به عکس دخترها که با طناب بسته شده بودند و روی زمین انباری نشسته بودند.

موبایل را روی کاناپه انداختم که آریا گفت:

- باید بریم نجاتشون بدیم.

- نه.

همه متعجب نگاهم کردند که ادامه دادم:

- اونا دروغ میگوین.

سهیل پرسید:

- منظورت چیه؟

- اول اینکه ما یک بار از طرفشون ضربه خوردیم، به نظرم دوباره می‌خوان با این نقشه ما رو به دام بندازن، دوم اینکه به نظرت چرا هستی خواسته تو در این مورد با ما صحبت نکنی؟

آراد از جا پرید و گفت:

- تو به هستی شک داری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- من به هیچکس اعتماد ندارم.

سهیل سر تکان داد:

- منم یکم بهش شک کردم، حرفاش ضد و نقیض بود، برای همین به شما گفتم.

آریا بلند شد و گفت: اون دروغ نمی‌گه، دخترها واقعا اسیر شدن.

داد زدم:

- بس کن آریا، تو تنها کسی بودی که از اول این موضوع رو باور نکردی که اونا جاسوس بودن، خلافاکار بودن، ما رو بازی دادن! الآن هم اگه دنبالشونم به خاطره عشق و علاقه نیست، فقط نمی‌خوام اعدامشون کنن، حتی الآن دیگه صیغه‌ای هم بین ما نیست، مدتش تموم شده. منم فقط دارم بهشون ترحم می‌کنم.

آریا روبه رویم ایستاد و در چشم‌هایم زل زد و با انزجار گفت:

- دروغ می‌گی، عاشقشی، اونقدر که زنده بودن هستی به چشمت نیومد. داری با کی می‌جنگی؟

پوز خندی زد و ادامه داد:

– امیدوارم پیروز بشی.

– به هر حال من با شما نیستم، خودم تنها پیداشون می‌کنم.

و به سمت در رفت که صدایش کردم:

– آریا!؟

ایستاد اما نچرخید که ادامه دادم:

– برو، اما امیدوارم از این سرکشیت ضربه نخوری.

با لبخند کج چرخید سمتم و گفت:

– این سرکشی رو دقیقا از تو یاد گرفتیم.

بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

آریا

عصبی چرخیدم و پشت کلبه پنهان شدم. باید با سهیل صحبت می‌کردم.

باید می‌فهمیدم هستی کجاست، موبایلم را درآوردم و نوشتم:

"سهیل بیا بیرون باید باهات صحبت کنم، فقط کسی متوجه نشه."

پیام را ارسال کردم، چند دقیقه بعد جوابش آمد:

"باشه."

کلافه مشغول قدم زدن شدم. خیلی نگذشت که سهیل بیرون آمد.

بهش اشاره کردم، به سمتم آمد و گفت:

- چیکار داری؟

- هستی کجاست؟

- به تو ربطی نداره.

- سهیل تو رو خدا تو دیگه لج نکن، اون دخترها این کاره نبودن.

نفسش را بیرون داد و گفت:

- همه چیز رو خراب نکن آریا.

- من خراب می‌کنم یا اون دوتا عوضی که اونجان؟

- خیلی خب صداتو بیار پایین.

- آدرسش رو بهم بده قبل از اینکه آی تان با غرور مسخره‌ش همه چیز رو بهم بریزه.

سری تکان داد و گفت:

- خونه منه.

- خونه تو چیکار می‌کنه؟

- جایی برای رفتن نداشت، هامین که نمی‌دونه اون زنده‌ست بفهمه هم مطمئنا دیوونه می‌شه.

- به کسی نگو.

باشه ای گفت که فوری به سمت ماشین حرکت کردم

باید هر چه زودتر خودم را به هستی می‌رساندم.

با سرعت به سمت شهر راندم.

آنقدر ذهنم درگیر بود که چشمم به جاده بود و حواسم جای دیگر.

حالا که تنها بودم نجات‌شان سخت تر می‌شد.

تا رسیدن به خانه سهیل چند بار نزدیک بود تصادف کنم.

از ماشین پایین آمدم، دستم را روی زنگ فشردم؛ خودم را طوری مخفی کردم تا از آیفون تصویری دیده نشم.

صدای ظریفش در گوشم پیچید:

- کیه؟

- باز کن.

- شما؟

- بهت می‌گم باز کن در رو هستی.

انگار با شنیدن اسمش تعلل را کنار گذاشت و در را باز کرد؛ به سرعت وارد خانه شدم.

هستی با دیدنم متعجب نگاهم کرد و گفت:

- تو؟!!

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

در را بهم کوبیدم و گفتم:

- بگو کجان؟

- کی؟

- شقایق و دخترها.

- سهیل بهت گفت اینجام؟

- من خواستم بگه، باید دخترها رو پیدا کنم.

پوز خندی زدی و گفتم:

- اون وقت آی تان و اراد هم می دونن من زندهم؟

در چشم‌هایش زل زدم، اگر به شقایقم اعتماد داشتیم دلیلی نداشت به هستی هم اعتماد داشته باشیم.

سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

- نه اونا نمی دونن.

- چی می خوای بدونی؟

- اونا کجان؟ حالشون چطوره؟

- حالشون رو که نمی‌دونم اما اسیرِ شاهرخن، اگه دیر بجنبین میمیرن.

- همین امشب میرم دنبالشون، آدرسش رو بده.

با ترس گفت: نه تو نمی‌تونی.

- چرا؟

- باید از قبل برنامه...

پریدم در حرفش:

- برای من برنامه‌ریزی از قبل وجود نداره من همین امشب میرم.

فقط نگاهم کرد.

انگار یادش بود لجبازتر از چیزی هستم که بتواند متقاعدم کند بمانم.

آدرس را داد.

خواستم به سمت در بروم که با صدایش متوقف شدم:

- حال آی تان چطوره؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خوبه ولی دیگه دلتنگت نیست.

چشم‌هایش از حرفم درشت شد. نمی‌دانم کی اینقدر بی رحم شدم؟!

از در بیرون رفتیم. باید تا شب خودم را به شمال می‌رساندم. تا شب در جاده بودم، بالاخره به ساری رسیدم. آنقدر در ماشین نشسته بودم که بدنم خشک شده بود
یک باغ کوچک!

نسبت به جای قبلی خیلی کوچک بود.

از دیوار بالا رفتیم؛ درخت‌ها بلند بود و امکان دیده شدنم خیلی کم بود؛ پایین پریدم، با چشم اطراف را گشتم.
تعجبم از این بود که سیاهپوشی دیده نمی‌شد.

قلبم نه از روی ترس بلکه به خاطره دیدن دوباره شقایقم سریع می‌زد.

از بین درخت‌ها حرکت کردم، یاد آن عکسی که در انباری بود افتادم. نمی‌شد به ویلا نزدیک شوم، دورش
درخت‌کاری نبود و ریسک بالایی داشت، درثانی مطمئن نبودم انباری اطراف ویلا باشد.

قدمی عقب رفتیم که با کسی برخورد کردم، قبل از آن که بچرخم ضربه‌ای به سرم خورد و بعد هم صدای
زمزمه‌وار دختری که خیلی برایم آشنا بود در سرم پیچید.

چشم‌هایم را به زور باز کردم سرم درد می‌کرد و کمی تار می‌دیدم.

خواستم بلند شوم که درد بدی در گردنم پیچید؛ ناله‌ای کردم که صدای در آمد.

کمی به سمتش چرخیدم و با دیدن دختر روبه رویم ماتم برد.

شقایق با چشم‌های پر از غم زل زده بود به من، سینی غذا دستش را روی میز کنار تخت گذاشت و دوباره نگاهم
کرد.

لب زدم: شقایق!؟

دهن باز کرد حرفی بزند که با صدای سیاهپوشی ساکت شد:

– بسه بیا بیرون!

بلند شدم، درد گردن و سرم را نادیده گرفتم و به سمتش رفتم.

دستش را گرفتم و با پر خاش رو به آن سیاهپوش گفتم:

– من می خوام باهات حرف بزنم.

قبل از آنکه سیاهپوش چیزی بگوید شقایق گفت:

– ما با هم حرفی نداریم.

و دستش را از دستم بیرون کشید، ناباور نگاهش کردم که به سمت در رفت.

بغض سد گلویم شد؛ من همیشه باورش داشتم اما بر خورد امروزش...

قبل از خروج از اتاق به سمتم چرخید و لبهایش را به معنی "مراقب خودت باش" تکان داد.

چشم‌هایم گرد شد و لبخند عمیق. درست حدس زده بودم، شقایق هیچ وقت خـبیانت کار نبود.

سهیل

ماشین را جلوی در پارک کردم، نمی دانستم این دلشوره برای چیست؟! ساعت ۵ صبح بود که بالاخره آی تان

رضایت داد تا به شهر برگردیم.

این مرد گاهی اوقات غیرقابل پیش بینی می شد.

در را باز کردم و وارد شدم، اطراف خانه را نگاه انداختم، خبری از هستی نبود. به سمت اتاق رفتم اما در آنجا هم حضور نداشتم.

چند باری صدایش کردم از فرط تعجب ابروهایم بالا پرید

کجا می توانست رفته باشد این وقت صبح؟!

روی کاناپه نشستم چشم هایم از بی خوابی می سوخت، دیشب ناچاراً تا صبح بیدار بودیم، چشم هایم را مالیدم که صدای در بلند شد.

سر بلند کردم و با دیدن هستی اخم هایم را درهم کشیدم او هم با دیدنم انگار هول کرد.

ترس را در چشم هایش دیدم، با جدیت گفتم:

– کجا بودی این وقت صبح؟

سعی کرد عادی جلوه کند:

– هـ — هوس کله پاچه کرده بودم، دیدم تو منو تنها گذاشتی منم رفتم یک کله پاچه زدم به رگ.

مشکوک پرسیدم:

– کله پاچه! کجا؟

– همین کله پاچه ای سر کوچتون.

سری تکان دادم، بلند شدم و گفتم:

– من میرم یکم استراحت کنم، تو هم دیگه بدون اطلاع قبلی از خونه خارج نشو.

چشمی گفت که وارد اتاق شدم. فعلا آنقدر خسته بودم که فرصتی برای فکر کردن به رفتارهای هستی نداشتم. خودم را روی تخت انداختم و چشم‌هایم را بستم.

قبل از اینکه فکری به سرم هجوم آورد خواب چشم‌هایم را ربود.

آریا

دیوارهای انبار کوتاه بود؛ اما پنجره‌ای نداشت که بتوانم خودم را نجات دهم. به در آهنی نگاه کردم. بعید بود بتوانم آن را بشکنم!

با صدای در قدمی سمتش رفتم که شقایق در چهارچوبش ظاهر شد.

به سمتش رفتم که دستش را به علامت سکوت بالا گرفت و لب زد:

– فقط برو آریا.

متعجب گفتم:

– بدون تو امکان نداره.

نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

– فکر کردی آسون بود خودم رو به اینجا رسوندم؟

– شقایق من باید باهات صحبت کنم.

– ما صحبتی نداریم، فقط از اینجا برو، شاهرخ می‌خواد بکشدت، قبل از اون شب لعنتی...

بازوهایش را گرفتم و گفتم:

– کدوم شب؟

چشم‌های شقایق اما در جزء جزء صورت‌م در چرخش بود، انگار صدایم را نشنید، اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود.

چشم‌های آیش مرا از خود بی خود می کرد. بی اختیار خم شدم و او را بوسیدم؛ خودش را عقب نکشید.

بوسه‌هایش مستم می کرد، نمی توانستم و نمی خواستم ازش جدا شوم، دستم را نوازشگرانه حرکت دادم؛ ضربان قلبم از لمسش بالا رفته بود.

وقتی نفس کم آوردم از او فاصله گرفتم.

خواستم دوباره به سمتش هجوم ببرم که دستش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت:

– نه آریا، داره دیر می شه، باید بری.

– بدون تو نمیرم.

با وحشت نگاهم کرد:

– داری همه چیز رو خراب می کنی، نمی دونی من کی ام؟ جاسوس شاهرخم تو یک باند مواد و حکمم اعدامه! برو آریا، برو خودتو نجات بده؛ اون کمتر از دو روز دیگه تو رو می کشه هیچ راه نجاتی هم برات نیست جز اینکه الان بری.

– تو واقعا جاسوسی؟

دوباره چشم‌هایش پر از اشک شد، سرش را پایین انداخت و به زور لب زد:

– آره جاسوسم، حالا هم برو.

قدمی به عقب برداشتم، وجودم از این اعتراف لرزید، انگار این بار مجبور بودم باور کنم.

دستم را در موهایم کشیدم، زمزمه کرد:

– آریا؟

به سمتش چرخیدم، برای اولین بار از نگاه کردن به چهره‌اش هیچ حسی بهم دست نداد، چاقویی سمتم گرفت و گفت:

– کوچیکه، ولی خیلی مراقبش باش.

نگاهی به چاقو انداختم اما قبل از اینکه حرفی بزنم صدایی از بیرون آمد.

شقایق ترسیده هینی کشید که فوری جلوی دهنش را گرفتم و به دیوار چسباندمش، بدنم موازی با بدنش بود.

نفس‌هایش دستم را قلقلک می‌داد.

داشتم دوباره تحریک به لمس کردنش میشدم؛ اما با یادآوری حرف‌هایش نفسم را کلافه بیرون دادم و زیر

گوشش زمزمه کردم:

– خیلی طبیعی برو بیرون، درو باز بذار تا منم بتونم برم، ترسو بذار کنار تا لو نریم.

پوز خندی زد که معنی‌اش را نفهمیدم؛ نگاه معناداری به چاقو انداخت و گفت:

– گمش نکن، شیشه عمر منه.

متعجب به چاقو نگاه کردم اما قبل از آنکه چیزی بگویم شقایق اتاق را ترک کرده بود. چند دقیقه‌ای گذشت که در

را آرام باز کردم، سرم را بیرون بردم و سرکی اطراف کشیدم و وقتی کسی را ندیدم کامل از اتاق خارج شدم.

در را بستیم تا دیرتر متوجه نبودنم شوند. این ویلا به بزرگی قبلی نبود پس فرار از آن باید راحت تر می شد. نگاهی به اطراف انداختیم. راهروی تنگی مقابلم بود که چند تا در دیگر هم درش قرار داشت، با قدم‌های بلند از آن راهرو گذشتیم.

رفتن تا کنار در ریسک بزرگی بود بنابراین از پنجره مربع شکل نسبتا بزرگی که روی دیوار راهرو بود خارج شدم. ارتفاعی تا زمین نداشت، پریدم و فوری بلند شدم.

خودم را بین درخت‌ها رساندم یک جای کار می‌لنگید.

در این ویلا خبری از محافظ نبود به جز همان تعدادی که کنار خودش بودند.

خودم را از دیوار بالا کشیدم و به آن سمتش که پریدم بازهم حس‌های بد به سمتم هجوم آورد.

نمی‌توانستم قبول کنم شقایق را بگذارم و بروم. به ناچار راهم را گرفتم و رفتم.

ماشین را جایی دورتر از ویلا پارک کرده بودم.

به آنجا رسیدم و خواستم سوار شوم که چیزی از جیبم افتاد.

نگاهش کردم، همان چاقو بود. متعجب برداشتمش. دسته‌اش شکسته بود، دقیق تر که نگاهش کردم متوجه برگه‌ای بین دسته‌اش شدم.

دو طرف دسته را گرفتم و از هم جدایش کردم، برگه را از بینش بیرون کشیدم، که صدای شقایق در سرم پیچید:

"گمش نکن، شیشه عمر منه"

با دیدن چیزی که توی کاغذ نوشته بود بدنم سست شد، باورش برایم سخت و غیر ممکن بود.

سهیل

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم حضورش را در اتاق حس می‌کردم، صدای قدم‌هایش از کنار تخت گذشت؛ در که بسته شد بلند شدم.

فوری لباس‌هایم را پوشیدم.

رفتارهای اخیر هستی شکم را به یقین تبدیل کرده بود.

از اتاق و سپس از خانه بیرون زدم، پشت سرش راه افتادم، پیچ کوچه را پیچیدم.

با فاصله می‌رفتم تا متوجه من نشود. با ورودش به میوه فروشی لحظه‌ای ایستادم؛ بعد از آن وارد سوپر مارکتی شد و کلی خرید کرد سپس راه خانه را در پیش گرفت.

متعجب شدم، هیچ رفتار مشکوکی انجام نداد.

شاید آی‌تان زیادی بدبین بود.

سوار ماشین شدم که موبایلم زنگ خورد.

با دیدن نام آریا جواب دادم:

– الو؟

صدای وحشت زده‌اش در گوشی پیچید:

– دو روز، فقط دو روز فرصت داریم.

– چی میگی آریا؟

با حرفی که زد بدنم یخ کرد، این امکان نداشت.

مهسان

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. هوا داشت کم کم تاریک می شد؛ نفس هایم سنگین بود. همانند فرد سرطانی که ازش قطع امید شده؛ می داند قرار است بمیرد و کاری از دستش بر نمی آید!

صدای تینا از کنارم آمد:

- حالا چی می شه؟! امشب میخوان...

پریدم در حرفش:

- میدونم چی میخوان.

- مهسان، ما کار درستی می کنیم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- ما زیر دست اوناییم، هر کاری بخوان باید انجام بدیم حتی اگه بخوان قربانی بشیم باید قبول کنیم.

سر تکان داد؛ انگار سعی داشت شک و تردید را از خودش دور کند.

در باز شد و سوگند آمد داخل. با لحن جدی گفت:

- بلند شین، باید برای مراسم خودمون رو آماده کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم تینا هم پشت سرم آمد.

روبه روی سوگند ایستادم و گفتم:

- شقایق کجاست؟

پوز خندی زد و گفت:

- دختره احمق از وقتی که آریا رفته داره گریه می کنه، میگه نمی خوام این آخرین دیدارمون باشه.

اگه مجبور بشن به زور متوصل می شن، امیدوارم سرعقل بیاد.

سری تکان دادم و گفتم:

- فقط بهش بگو دهندش رو ببنده، نمی خوام چیزی بگه که وضعیت از اینی که هست بدتر بشه.

باشه ای زیر لب گفت و از اتاق بیرون رفتیم.

سیاهپوش ها به ردیف جلوی در ایستاده بودند تا ما را به قربانگاه مان ببرند.

وارد اتاقی شدیم. چند زنی که آنجا بودند مشغول آرایشمان شدند؛ آرایش غلیظی نبود، برعکس خودشان که آرایش هایشان زننده و عجیب بود، ما آرایشمان ملایم بود.

دستگاه تتو را آوردند. نمی خواستم اما مجبور بودم اجازه دهم؛ خالکوبی اسکلتی روی بازویم زدند. از درد اشک هایم روی گونه ام می ریخت.

تتوی دست تینا دوتا مار بود که بهم پیچیده بودند. تحملش کمتر از من بود که گاهی صدای جیغش بلند می شد.

دست شقایق تک چشم جهان بین بود و سوگند هم ستاره ای با شش پر.

بعد از اتمام کارشان مجبور شدند صورت هایمان را دوباره دستی بکشند.

موهایم را باز روی شانهایم ریخت و پیراهن مشکی کوتاهی بر تن کردم.

چقدر قلبم بی تاب بود؛ امشب همه چیز تمام می شد.

نگاهم به پنجره افتاد؛ ماه در پنجره خودنمایی می کرد.

عقربه‌های ساعت نشان می داد که وقتش است.

وقت پایان!

پایان زندگی!

دوباره ذهنم کشیده شد سمت آی تان. مردی که با تمام بدی که داشت و با تمام بدی‌ام قلبم را لرزاند.

نفس عمیقی کشیدم؛ همان شب همه چیز تمام شد، وقتی با نفرت در چشم‌هایم زل زد این را فهمیدم.

با صدای زنی نگاهم سمت در کشیده شد:

– بیاین؛ مراسم داره شروع می شه.

شقایق

از اتاق بیرون رفتیم نگاهم را با استیصال به اطراف انداختم.

حالم خوب نبود. من برعکس دخترها راضی به اینکار نبودم، قربانی شیطان شدن؛ مسخره بود.

وارد باغ شدیم؛ با دیدن صحنه مقابلم بدنم هیستریک لرزید.

همه با آن لباس‌های ترسناکشان و آرایش غلیظ و قرمز و آبی‌شان در هم می لولیدند.

از بعضی قسمت‌ها صدای جیغ می آمد. رابطه‌هایشان آنقدر وحشتناک بود که حتی از صدای جیغ‌هایشان ضربان

قلبم بالا می رفت.

آنقدر وحشیانه این کار را می کردند که زن ها جان می دادند اما برای کسی مهم نبود حتی خود آن زن ها...
آتش بزرگی در وسط باغ درست کرده بودند.

قطره اشکی روی گونه ام چکید این نمی توانست پایان کار باشد.

با صدای مردی که روی سکو ایستاده بود همه ساکت شدند. مرد لباس مشکی بلندی بر تن داشت و چیزی شبیه به عصا دستش بود و کلماتی میگفت که چیزی از آنها نمی فهمیدم.

چند زن و مرد پشت سرش با قلاده بسته شده بودند و همانند سگها رفتار می کردند.

چشم هایم را با درد بستم، نمی توانستم این چیزها را تحمل کنم.

سوگند

سرم را پایین انداختم، حرف آن مرد با صدای جیغ و خوشحالی بقیه به پایان رسید.

دست هایمان را گرفتند و با طنابی محکم بستند؛ با وحشت اطراف را نگاه کردم.

روبه رویمان چند پسر با خنجر ایستاده بودند. حتی تصورش وحشتناک بود.

پشتم از گرمی آتش داغ شده بود. می دانستم تا لحظاتی دیگر جسدان در این آتش می سوزد.

با قرار گرفتن چند مرد پشت سرمان بدنم به لرزه افتاد.

صورت هایشان با نقاب هایی پوشیده شده بود و این موضوع آن ها را ترسناک تر می کرد.

بازوهایم در دستش اسیر شد، می خواستند نگه مان دارند تا آن پسرها با خنجرهایشان تکه تکه مان کنند.

تکانی به خودم دادم که بازوهایم را محکم تر گرفت. خم شد سمتم؛ صدایش که زیر گوشم زمزمه شد بدنم لرزید.

این صدا خیلی برایم آشنا بود، قلبم در سینه به حرکت در آمد.

لب‌های داغ آراد به لاله گوشم چسبیده بود که زمزمه کرد:

– آروم باش، نجات میدم.

لبخندی روی لب‌هایم نشست. می‌خواستم بچرخم و در گرمی آغوشش حل شوم.

اما با فشار دستش روی بازوهایم از این کار منع شدم.

آن مرد با آن شنل مشکی باز هم چیزی گفت که این بار سکوت سنگینی همه جا را گرفت.

لب زدم: چرا تمومش نمی‌کنی؟! من می‌ترسم.

نجوا کنان گفت:

– الآن وقتشه؛ وقت دستگیری آدمی که این همه مدت منتظرش بودیم. همون بالا دستی که می‌خواستیم گیرش بندازیم.

این بار باکنجکاوای به در ورودی چشم دوختم.

خیلی‌ها نگاهشان به آنجا بود؛ با خروج کسی و دیدنش بدنم سیر شد.

اگر دست‌های آراد نبود حتما سقوط می‌کردم با این حال امیدی در دلم روشن شد.

قدمی به جلو رفتم و صدایش کردم:

– مایکل؟

در چشم‌هایم خیره شد. با اینکه فشار دست‌های آراد داشت بازوهایم را خرد می‌کرد اما نگاهم لحظه‌ای از مایکل منحرف نمی‌شد.

این بار با اشتیاق بیشتری گفتم:

- مایکل؛ بیا نجاتم بده ترو خدا

آراد زیر لب غرید:

- خفه شو.

اما نمی‌شد ساکت بمانم؛ تا اینجا اگر به میل‌م بود از این پس ترس از مرگ مانع می‌شد.

مایکل پوز خندی زد که لبخندم محو شد.

از اولین پله پایین آمد.

آراد بازوهایم را گرفت و به عقب کشید، در آغوشش محصور شدم. صدایش در گوشم پیچید:

"همان بالادستی، همان بالادستی، همان بالادستی!"

احساس حالت تهوع بهم دست داد و بدنم یخ کرد.

مایکل؟! کسی که عاشقش بودم!؟

کسی که آن همه مدت کنارش در فرانسه زندگی کردم؟

هنوز طعم لب‌هایش را می‌توانستم حس کنم. نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نشکند.

آنقدر همه چیز برایم گیج و نامفهوم بود که قدرت تحلیلش را نداشتم.

مایکل درست روبه‌رویم ایستاد؛ صورتم را نوازش کرد و گفت:

- احمق کوچولو تو فقط یک طعمه بودی.

صدایش در سرم تکرار شد.

نفس‌هایم به شماره افتاده بود. با اشاره مایکل آن پسرها خنجرهایشان را بالا آوردند.

مهسان

با چیزی که روی سرم نشست قالب تهی کردم. سر یک اسلحه!

وحشت زده خواستم بچرخم که صدای آی‌تان در سرم پیچید:

- حرکتی نکنی میکشمتش.

ابروهای مایکل بالا پرید؛ اما قبل از اینکه حرف بزند مردی که پشت سرش بود نقابش را برداشت و اسلحه را

سمتش تنظیم کرد.

هامین بود که داد زد:

- از جات تکون نخور.

گیج بودم؛ آی‌تان اسلحه را از روی سرم برداشت و سمت مایکل گرفت.

چرخیدم سمتش؛ قلبم جمع شد. نگاهش در چشم‌های هامین ثابت بود.

این دو دشمن چطور با هم همکاری می‌کردند؟

همه جا آنقدر ساکت بود که شک می‌کردم کسی جز ما در اینجا باشد.

هامین فریاد زد:

– اسلحه‌ها تون رو بذارین پایین.

وقتی کسی حرکتی نکرد شاهرخ داد زد:

– کاری رو که می‌گه انجام بدین.

سیاه پوش‌ها اسلحه‌هایشان را پایین آوردند. صدای قدم‌هایی از روی پله آمد؛ نگاهم سمت یک دختر شیک‌پوش و زیبا چرخید.

نمی‌دانم چرا آی‌تان سست شد! هامین هم اسلحه‌اش را پایین آورد. آراد و سهیل و آریا که وضعیت را نامناسب دیدند فوری اسلحه‌هایشان را بالا آوردند.

هامین لب زد: هستی؟

ناباور نگاهش می‌کرد. آی‌تان داد زد:

– بیا کنار تو اونجا چه غلطی می‌کنی؟

هستی بدون حرف اسلحه‌ای در آورد و سمت هامین گرفت و گفت:

– یا اسلحه‌ها تون رو بندازین یا می‌کشمش.

آی‌تان

باورم نمی‌شد که هستی هم سمت آن‌ها بود و مهم‌تر اینکه هستی سمت برادرش اسلحه کشیده بود.

قبل از آن که اسلحه ام را ببندازیم صدایی بلند شد:

- بهتره تسلیم بشین، شما در محاصره هستین.

با شنیدن صدای پلیس ها متعجب به آراد نگاه کردم.

حتی او هم تعجب کرده بود.

بین ما تنها کسی که دیگر حواسش به هیچ چیز نبود هامین بود.

قدمی سمت هستی برداشت که هستی داد زد:

- بیای جلو شلیک می کنم.

با صدای جدی گفتم:

- هستی شما محاصره شدین، اسلحه ات رو بنداز کنار.

مایکل با خشم به سمت سوگند رفت، آراد خواست جلویش را بگیرد که گفتم:

- ولش کن آراد.

کلافه نگاهم کرد، نمی شد کاری کرد. اگر اشتباه می کردیم هامین کشته می شد.

مایکل بازوی سوگند را گرفت و غرید:

- گمشید عقب تا نکشتمش.

همه قدمی عقب رفتیم اما مهسان سمتش رفت و داد زد:

- ولش کن عو...

قبل از آنکه حرفش تمام شود دستش را گرفتم و سمت خودم کشیدم که در آغوشم افتاد. از عطرش مست شدم.

قلبم بی‌قرار شد. او هم تلاشی برای خارج شدن از آغوشم نکرد، انگار هر دو یک حس واحد داشتیم.

به نام دل‌تنگی!

مایکل تهدیدآمیز گفت:

– من از در پشتی خارج می‌شم، کسی حرکتی بکنه این دختر و می‌کشم.

و به هستی اشاره کرد که به سمتش برود، هستی قدمی عقب رفت که هامین گفت:

– نه هستی، بمون.

هستی پوزخندی زد و گفت:

– ولی من میرم، تمام زندگی من اون مرده، از دستش نمی‌دم.

با نفرت نگاهش کردم، چه سال‌هایی که عاشقش بودم. او هم نگاهم کرد لحظه‌ای در چشم‌هایش تردید را دیدم. سرش را پایین انداخت و به سمت مایکل رفت.

شاهرخ هم خواست برود که مایکل داد زد:

– جلو نیا.

– اما قربان، پس من چی؟ من رو هم با خودتون ببرید.

– توی احمق همه چیز رو خراب کردی. اگه زودتر میگفتی این پسر...

و به آریا اشاره کرد و ادامه داد:

- فرار کرده روز مراسم رو تغییر می‌دادم حفته که بمیری.

و گلوله‌ای شلیک کرد که مستقیم در مغزش فرود آمد.

صدای جیغ مهسان و دخترها بلند شد که محکم‌تر به خودم فشردمش.

نگاهی به اطراف انداختم؛ همه ترسیده و کنار دیوارها نشسته بودند، حدس می‌زدم ترس‌شان از عصبانیت مایکل باشد نه اسلحه‌های ما.

مایکل و هستی در حالی که سوگند را گروگان قرار داده بودند به سمت پشت باغ حرکت کردند.

آراد خواست حرکتی نکند که گفتم:

- وایسا.

- اما سوگند...

سهیل پرید در حرفش:

- پلیس‌ها نمیذارن برن، آی‌تان بهشون خبر بده.

موبایلم را درآوردم و با سرهنگ تماس گرفتم. در چند کلمه گفتم که از در پشتی می‌آیند و قطع کردم؛ مهسان ازم جدا شد.

تازه فرصت کردم دقیق نگاهش کنم. با آن پیراهن کوتاه خیلی خواستنی شده بود اما نگاه دیگران را جذب می‌کرد.

شنل مشکی رنگم را در آوردم و روی شانه‌هایم انداختم.

در باغ باز شد و پلیس‌ها داخل آمدند و افراد را دستگیر کردند.

و جنازه شاهرخ را از آنجا بردند.

دخترها را دست سربازی سپردیم تا به ستاد ببرنشان که شقایق ترسیده گفت:

– آریا؟

– هیس، نگران نباش عزیزم منم زود میام.

قبل از آنکه حرفش تمام شود صدای گلوله بلند شد.

من و آراد نگاهی بهم انداختیم و به سمت در پشتی دویدیم.

تینا

به سمت در رفتیم؛ سهیل حتی یک بار هم نگاهم نکرد؛ اما قلب من بی طاقتش بود.

چادرهایی را که دادند به سر کردیم و سوار ماشین پلیس شدیم. دل نگران سوگند بودم.

نمی دانم چقدر گذشت که روبه روی ستاد نگه داشتند که پیاده شدیم.

با قدم های آرام به سمت پله ها رفتیم، هر سه ما را به اتاقی بردند و بعد از دادن لباس های مناسب در را بستند.

انتظار خیلی سخت بود؛ تا شب با بی قراری طول و عرض اتاق را طی کردم تا در آخر در باز شد و سوگند همراه پسرها وارد اتاق شدند.

قلبم با دیدن سهیل به تپش افتاد؛ مهسان سوگند را در آغوش گرفت.

خدا رو شکر که سالم بود

آی تان با صدای جدی گفت:

– امشب میریم.

مهسان پرسید: کجا؟

– از سرگرد خواستم امشب رو اجازه بده بریم کلبه، کلی توضیح به ما بدهکارین.

مهسان سرش را پایین انداخت.

به ماشین برگشتیم، تمام راه تا کلبه در سکوت گذشت و در دو ماشین جای گرفته بودیم.

دست سوگند را که کنارم نشسته بود گرفتم و گفتم:

– حالت خوبه عزیزم؟

– خوبم، نگران نباش.

— چی شد؟

– وقتی مایکل منو از باغ برد بیرون، همون موقع پلیس‌ها رسیدن و محاصره‌مون کردن، ترسیده بودم چون هستی

اسلحه‌اش رو سمتم گرفته بود نمی‌شد کاری کرد. هامین روبه‌رومون بود؛ هستی گفت کاری نکنن بهم شلیک

می‌کنه. اما هامین آرام بود؛ بهش گفت اسلحه‌اش رو بذاره کنار، گفت دلش برای هستی تنگ شده؛ اما هستی

وقتی اسلحه‌اش رو روی سرم گذاشت هامین چشم‌هاش رو بست و...

سکوت کرد که متعجب پرسیدم: و چی؟

– و بهش شلیک کرد؛ به خواهر خودش، به کسی که عاشقش بود؛ اونقدر جیغ زدم که گلوم می‌سوزه. بعدشم

آراد و آی تان رسیدن و مایکل مجبور شد تسلیم بشه.

چشم‌هایم را با ناراحتی بستم؛ خیلی غم‌انگیز بود.

با صدای سهیل به خودم آمدم:

– رسیدیم.

مهسان

وارد کلبه شدیم، نگاهم به آی‌تان که می‌افتاد دلم ضعف می‌رفت. حتی دیگر اخم‌هایش هم برایم جذابیت داشت.

روی کاناپه نشستیم همه سکوت کرده بودیم تا بالاخره آی‌تان این سکوت را شکست:

– چرا این کار رو کردین؟ منظورم خیانته!

و به من نگاه کرد، زل زدم در چشم‌هایش و گفتم:

– دلیل داشتیم.

– چه دلیلی؟

خواستم حرفی بزنم که سوگند گفت:

– نه مهسان.

– الان دیگه عیب نداره .

پسرها متعجب نگاهم کردند؛ صدایم را صاف کردم و گفتم:

– می‌گم اما، امیدوارم درک کنید.

مهسان (گذشته)

با استرس طول و عرض کلبه را قدم می‌زدم امشب آی تان رفته بود تا مدارک را از گاوصندوق شاهرخ بیرون بیاورد.

تینا با نگرانی گفت:

- خیلی خطرناکه، کاش حداقل یه نقشه خوب داشتن.

شقایق بلند شد و گفت:

آره، نباید می‌داشتیم آریا بره.

سوگند با تمسخر نگاهش کرد:

- حتمی بچه‌ات بی بابا شده نه؟!

- وای آره دیگه، بچه‌ام از همین الان بدون پدر، بزرگ می‌شه.

کوسن مبل را برداشتم و سمتش پرت کردم و با خنده گفتم:

- برو بمیر شوهر ذلیل . معلوم نیست دیشب چه غلطی کردید که اینطوری میگی.

خواست حرفی بزند که صدای در مانع شد، به سمتش رفتم و در را باز کردم و با دیدن شخص مقابلم لبخندم محو شد.

مثل همیشه با دیدنش بدنم به لرزه در آمد. همیشه از این مرد می‌ترسیدم، قدمی سمتم آمد که سعی کردم به خودم مسلط شوم:

- اینجا رو از کجا پیدا کردی شاهرخ خان؟

پوز خندی زد و گفت:

- فکر کردید خیلی زرنگین؟ می خواستین به شاهرخ رو دست بزنید؟

صدای تینا از پشت سرم آمد:

- تو، تو شاهرخی؟

شاهرخ نگاهش را بین ما چرخاند و گفت:

- شما هم همون اشیای قیمتی هستین که دنبالتون بودم؟

شقایق با ترس گفت:

- منظورت چیه؟

- منظورم رو به زودی می فهمید.

و به سیاهپوش‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

- موبایل‌هاشون رو بگیرید.

به سمت مان آمدند و لباس‌هایمان را گشتند و موبایل‌ها را گرفتند؛ با حرص نگاهش می کردم که گفت:

- اون آی تان خیانت کار کجاست؟

- به تو ربطی نداره.

پوز خندی زد و چیزی نگفت که سوگند آرام لب زد:

- می خوام برم دستشویی.

شاهرخ سر تا پایش را نگاه کرد، سری تکان داد و گفت:

- برو.

سوگند

وارد دستشویی شدم که از استرس نفس‌هایم به شماره افتاده بود.

زیپ مخفی شلوارم را باز کردم و موبایلم را بیرون کشیدم، از دست تینا مجبور شدم اینجا قایم‌ش کنم.

خدا را شکر درست و حسابی ما را نگشتن.

با دست‌های لرزان شماره را گرفتم، زنگ زدن به آراد ریسک بزرگی بود.

الآن فقط می‌توانستم با پلیس تماس بگیرم. یادم بود آراد یک بار با موبایل من به سرهنگ مربوط به این پرونده زنگ زده بود.

در گزارش تماس‌ها دنبالش گشتم و در آخر با او تماس گرفتم.

به درچوبی سرویس چشم دوختم.

نمی‌دانم چندتا بوق خورد تا در آخر صدایش در گوشم پیچید:

- بله؟

چقدر صدایش جدی بود؛ هول شده گفتم: من سوگندم؛ به کمکتون احتیاج دارم، می‌دونم شما سرهنگی هستین

که پرونده‌ی شاهرخ زیر دست شماست. باید به حرفام گوش بدین.

صدایش در گوشم پیچید:

– آروم باش و بگو چی شده؟

می‌دانستم از رفتن پسرها به عمارت شاهرخ باخبر نیست، آن‌ها قانون شکن‌های بزرگی بودند.

با آرام‌ترین لحن ممکن همه چیز را برایش گفتم.

باید همه چیز را می‌دانست؛ چاره‌ای نداشتیم.

با تقه‌ای که به در خورد نزدیک بود موبایل از دستم بیافتد، با صدای لرزان گفتم:

– بله؟

صدای سیاهپوشی در گوشم پیچید:

– اون تو چه غلطی می‌کنی؟

— ...الآن...میام.

سرهنگ آرام گفت:

– گوش کن ببین چی میگم، هرچی گفت بهش گوش کن، جای آی‌تان رو لو بده؛ باهاشون همکاری کن و هر

کاری که لازمه برای جلب اعتمادشون انجام بده.

نمی‌دانستم چه بگویم یعنی می‌شد جای پسرها را لو داد؟

لب زدم: باشه.

و تماس را قطع کردم. موبایل را دوباره در زیپ شلوارم پنهان کردم و بیرون رفتم.

شاهرخ با نگاه بدی براندازم کرد، سرم را پایین انداختم و کنار مهسان نشستم که شاهرخ با لحن خشن و جدی گفت:

- راستش رو بگین آی تان کجاست؟ من که همه چیز رو می دونم، چی رو می خواید پنهان کنین؟

تینا با نفرت گفت:

- امکان نداره ما چیزی بگیریم.

لب زدم:

- در عمارت تو؛ می خوان مدارکت رو بدزدن.

با دهان های باز، نگاهم می کردند.

شقایق غرید:

- چی میگی دیوونه؟ عقلت رو از دست دادی؟!

بلند شدم و با بغض ساختگی گفتم:

- چرا خودمون بمیریم به خاطره اونا؟ می دونی که این افراد تا کمکشون نکنی زنده مون نمی دارن.

نگاه تینا ناباور و نگاه مهسان مشکوک بود.

شاهرخ برایم دست زد و گفت :

- نه اتفاقا عاقله.

و رو به سیاهپوش ها ادامه داد:

- برمی گردیم عمارت؛ ببرینشون.

بازویم را گرفت و همراه خودش کشید، نگرانی و استرس به سمتم هجوم آورده بود، ترس از اینکه کارم اشتباه باشد. با دیدن ون مشکی رنگ روبه‌رویم لرز بر تنم افتاد.

با وحشت به مهسان نگاه کردم.

سوار ون شدیم، شیشه‌هایش دودی بود دو سیاهپوش‌ها جلو نشستند؛ اما شاهرخ سوار ماشین دیگری شد.

شقایق که فرصت را مناسب دید لب زد:

- این چه غلطی بود کردی؟

تینا

نگاهم روی سوگند بود و منتظر بودم تا شقایق جواب دهد؛ نگاهی به جلو انداخت و زمزمه کرد:

- پلیس گفت، باید باهاشون همکاری کنیم.

متعجب پرسیدم:

- چطوری با پلیس حرف زدی؟

دستش را روی شلوارش کشید که متوجه منظورش شدم؛ شقایق نالید:

- نه این درست نیست، من باهاشون همکاری نمی‌کنم نمی‌تونم آریا رو تو خطر بندازم.

مهسان متفکرانه گفت:

– اما به نظر منم این بهترین راه ممکنه، اگه اونا عقل داشتن لو نمی رفتن، ما باید وانمود کنیم که از پسرها دل پُری داریم و می خوایم با شاهرخ همکاری کنیم.

پرسیدم:

– یعنی چیکار کنیم؟

– روشنون اسلحه بکشیم.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم نمی توانستم حرفش را هجی کنم و روی سهیل اسلحه بکشم؟! مگر می توانستم؟ لب زدم:

– دیوونه شدی؟

صدای تمسخرآمیز شقایق آمد:

– مطمئن باش دیوونه شده.

صدای غرش یکی از سیاهپوش‌ها همه ما را ساکت کرد:

– دهن‌تون رو ببندید، چقدر پیچ پیچ می‌کنین.

مهسان

وارد عمارت شدیم که شاهرخ آژیر را به کار انداخت. از ناراحتی احساس حالت تهوع داشتم، کاش می‌شد زودتر این بازی تمام شود.

شاهرخ وارد عمارت شد و من منتظر ماندم تا عشقم شکستش را ببیند، منتظر ماندم خیانتش را ببیند، سخت بود اما چاره‌ای نداشتم، فقط امیدوار بودم من را ببخشد.

با صدای شاهرخ به خودم آمدم:

- یه مامور نفوذی احمق. امروز روز مرگ خودت و این سه تا دوست احمق تر از خودته.

نمی دانم چه شد که نگهبان روبه‌رویم را کنار زدم و وارد شدم:

- صبر کن شاهرخ خان، ما یه تسویه حساب کوچولو با هم داریم.

چشم‌هایش از دیدنم گرد شد، ناباور نگاهم می کرد. سعی می کردم محکم باشم.

می خواستم آن پوز خند کذایی را روی لبم نگه دارم اما حاله برای کسی قابل درک نبود. دخترها هم پشت سرم آمدند. شکستن کمر مردم را دیدم، بدنش سست شده بود. چقدر دلم می خواست در آغوش می گرفتمش.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم، پوز خندم را تمدید کردم و گفتم:

- یادته بهت گفتم تقاصش رو پس میدی؟

حالت چشم‌هایش عوض شد، لحظه‌ای از او ترسیدم؛ قبل از آنکه عکس العملی نشان دهم به سمتم هجوم آورد و گردنم را گرفت که صدای جیغ تینا بلند شد. بلند غرید:

- می کشمت کثافت.

فشار دست‌هایش زیاد نبود انگار نمی توانست آسیبی بهم بزند. دستم را روی دست‌هایش گذاشتم که سیاهپوش‌ها سمتم آمدند و با زور آیتان را از من جدا کردند. به سرفه افتادم؛ نگاهش کردم. با بغض! با ناراحتی! گرمی دست‌هایش را حتی روی گردنم هم دوست داشتم.

نگاهی به شاهرخ انداختم و با صدای گرفته‌ای که ناشی از بغض بود لب زدم:

– قرارمون رو که یادت نرفته؟ من باید این مرد رو بکشم، با دستای خودم.

اصلا همچین قراری نداشتیم! نمی‌دانستم چرا این حرف را زدم! شاید از ترس، ترس از دست دادن آی‌تان.

شاهرخ به سمتم آمد. ترسیدم. خواستم قدمی عقب بروم که دستش را دورم حلقه کرد و محکم مرا در آغوش کشید. شوکه شدم و ضربان قلبم بالا رفت اما نه از عشق، نه از هیجان فقط از انزجار نسبت به این مرد تهوع آور رو به‌رویم.

آی‌تان که سرش را پایین انداخت بغضم شکست و قطره اشک سمجی از گوشه چشمم پایین ریخت که با لباس شاهرخ پاک کردم.

نمی‌دانم چرا از او فاصله نگرفتم شاید برای عملی کردن نقشه‌ام مجبور بودم و اما صدایش حالم را بدتر کرد:

– آره خوشگلم، قرارمون رو یادمه.

و دستش را محکم روی کمرم فشار داد؛ با حرص چشم‌هایم را بستم چقدر این مرد نفرت انگیز بود.

تینا

پسرها را از اتاق بیرون بردند. نمی‌دانستم مهسان چطور اینقدر خوب نقش بازی می‌کرد من هم داشت باورم

می‌شد که از آی‌تان متنفر است چه برسد به شاهرخ.

نفس عمیقی کشیدم که شاهرخ رو به مهسان گفت:

– چرا این کار رو کردی؟

– کدوم کار؟

– طوری وانمود کردی که انگار از آی تان متنفری.

پوز خندی زد و گفت:

– چون واقعا متنفرم؛ اون کثافت منو بازیچه کرد برای رسیدن به تو، به طور کل همه ما بازیچه شدیم.

مشکوک نگاهش کرد؛ اما انگار جدیت مهسان او را متقاعد کرد که سری تکان داد و گفت:

– حاضری کمکم کنی؟

– چه جور کمکی؟

– در ساخت فرقه شیطان پرستی.

شقایق خواست حرفی بزند که دستش را فشردم؛ می دانستم مخالف است زیرا او عاشقی دیوانه بود که جز راحتی عشقش چیزی نمی خواست و الآن آریا...

با صدای سوگند به خودم آمدم:

– هر کاری بگی می کنیم.

– من می خوام پسرها بمیرن، هر چهار نفرشون.

شقایق ترسیده گفت: نه.

که چشم غره مهسان ساکتش کرد؛ لب زدم:

– هر کاری، شامل مردن اونا هم میشه.

- خوبه پس من...

سوگند در حرفش پرید:

- ما این کار رو انجام می‌دیم.

متعجب نگاهش کردم اما مهسان خونسرد بود؛ ادامه داد:

- کار اون پسرها رو ما باید تموم کنیم.

شاهرخ با صدای بلند خندید که انگار در نبرد بزرگی پیروز شده بود.

سرم را پایین انداختم که به سیاهپوش‌ها اشاره کرد و گفت:

- بهشون اسلحه بده و ببرشون تو انباری.

سسست شدم اما چیزی نگفتم؛ همراهشان رفتیم، در انبار را که باز کردند با دیدنش قلبم جمع شد. از بغض! از ناراحتی!

در جلد دیگری فرو رفتم، همان نقشی که مهسان به خوبی اجرا کرد. با قدم‌های ناموزون رفتم و درست مقابل سهیل ایستادم

دستم را به کمر زدم و گفتم:

- ای احمق، واقعا نفهمیدی؟

و بلند خندیدم؛ خنده‌ای پر از درد، پر از بغض، خنده‌ای تلخ‌تر از هزار بار گریه.

نزدیکم آمد، حالش خوب نبود همچون مستی که تازه پیک مشروبش را سر کشیده سسست بود و گیج... و چشم‌هایش تهی از هر حس. روبه رویم ایستاد که کمی هول شدم.

ترس و استرس به سمتم هجوم آورد، همیشه سیاهی چشم‌هایش حالم را این گونه می‌کرد مثل روزهایی که جنگ در موهایم می‌زد و با طعم لب‌هایش پذیرایم بود. نفسم را با لرز بیرون دادم و گفتم:

– چیه آقا سهیل؟ ناراحتی؟ بایدم باشی، بدجور بازی خوردی.

دستش که روی گونه‌ام فرود آمد نفسم رفت. انتظارش را نداشتم که استاد سهیل کیانی، مردی که عاشقش بودم این بار با ضربه دستش از وجودم پذیرایی کند. دستم را جای سیلی گذاشتم. لمس بود و بی‌حس!

ناباور نگاهش کردم؛ هنوز هم گیج بودم و مهسان به سمتم آمد و کنارم ایستاد و غرید:

– یک بار دیگه دستت روش بلند شه من می‌دونم و تو.

سوگند

نگاهی به اسلحه در دستم انداختم، شوکه بودم. باید به آراد شلیک می‌کردم؟ به مردی که دوستش داشتم؟! نفهمیدم چه می‌گفتند نفهمیدم چه گذشت فقط نگاهم به اسلحه بود.

با صدای سیاهپوشی بدنم به لرزه افتاد.

"تمومش کن دختر".

با ترس چشم به اسلحه دوخته بودم مردد شدم که با اشاره چشم مهسان، اسلحه را بالا آوردم. قلبم آنقدر محکم می‌زد که می‌ترسیدم قفسه سینه‌ام را شکاف دهد، صدای آریا از کنارش آمد:

– دست نگه دار سوگند.

نگاهش کردم؛ چشم‌هایم سمتش بود اما ذهنم...

آراد زمزمه کرد:

- تو اینکار رو نمی کنی.

اسلحه از دستم افتاد و اشک روان صورتم شد و به هق هق افتادم که مهسان دستم را گرفت و با دستور سپاهپوشی از اتاق بیرون رفتیم.

شقایق

تمام مدت نگاهم به آریا بود. کار دخترها را قبول نداشتیم، با این کار نمی شد آن بالا دستی را پیدا کرد.

سپاهپوش به سمت در راهنماییم کرد قبل از خروج به سمت آریا چرخیدم در چشم‌هایش زل زدم و آرام گفتم:

- نجات می دم.

از انبار بیرون رفتیم. نمی دانستم پایان این بازی چیست اما حس خوبی نداشتیم.

با ورودمان به عمارت شاهرخ گفت:

- جمع کنید باید بریم.

مهسان پرسید: چرا؟

- افرادم چند تا آدم مشکوک این اطراف دیدن.

لبم را به دندان گرفتم مطمئن بودم پلیس‌ها هستند. از عمارت بیرون زدیم و دوباره سوار همان ون‌ها شدیم.

نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت که پسرها را نکشته بودند.

سوگند متعجب پرسید:

- پسرها چی؟

پوزخند زشتی زد و با لحن ترسناکی گفت:

- نه دیگه به اونا احتیاج ندارم؛ بهتر از اون رو دارم.

مهسان

وارد اتاقی در ویلای شمال شدیم؛ حرفهای شاهرخ در سرم بود، قربانی شیطان شدن!

احساس حالت تهوع داشتم. چند نفس عمیق کشیدم که شقایق بااستیصال گفت:

- حالا چه غلطی می خواهید بکنید؟ واقعا گند زدین.

نگاهم به سوگند افتاد؛ دستم را مقابلش گرفتم و گفتم:

- گوشی رو بده.

- برای چی؟

- باید به سرهنگ زنگ بزنم، نمی شه سرخود کاری کرد.

سری تکان داد و موبایل را سمتم گرفت، از دستش گرفتم.

نگاهی به در اتاق انداختم و گفتم:

- پشت در وایسا؛ حواست باشه کسی نیاد تو.

سری تکان داد و به سمت در رفت.

شقایق اصلاً راضی نبود و امید داشت تا سرهنگ حرفی بزند و ما را از تصمیم مان منصرف کند؛ شماره را گرفتیم و کنار گوشم گذاشتم.

شقایق با حرص از روی تخت بلند شد و گفت:

– نمی‌شه! این امکان نداره، یعنی به خانواده‌هامون می‌گن خونه‌هاشون رو عوض کنن؟ یعنی همه باید بدونن جز پسرها؟

– آره، چون اونا اگه بدونن همه چیز طبیعی تره، از اون گذشته ممکنه همه چیزو خراب کنن مثل اون بار که لو رفتن.

تینا گفت:

– یعنی جدی ما باید تا روز جشنی که می‌گیرن اینجا باشیم؟

– آره چاره دیگه‌ای نداریم.

سوگند پرسید:

– پسرها چی؟ اونا ما رو الان خائن و جاسوس می‌دونن.

سری تکان دادم؛ روبه‌روی پنجره ایستادم و گفتم:

– بعد از پایان این عملیات لعنتی براشون توضیح می‌دیم.

شقایق لب زد: و اگه نبخشنمون؟

با صدای آریا رشته کلام از دستم در رفت:

– معلومه که می‌بخشیمتون.

به آی تان نگاه کردم؛ متفکر به زمین زل زده بود. آراد بلند شد و گفت:

– سوگند بیا.

اضطراب را از چشم‌های سوگند می‌خواندم، بلند شد و همراه آراد از کلبه خارج شد.

صدای آی تان آمد:

– اون عکس‌ها رو چرا برای ما فرستادن؟

تینا جواب داد:

– برای اینکه شما راحت‌تر حرف هستی رو باور کنید.

سهیل گفت:

– و ما حرفش رو باور کردیم؛ اون لعنتی تنها کسی بود که ارزش انتظار همچین کاری نداشتیم.

آی تان سر بلند کرد؛ چشم به من دوخت که از نگاهش گرم شدم. چقدر دلم می‌خواست ما هم تنها بودیم تا

کلامی حرف می‌زدیم؛ آی تان بی حوصله بلند شد و گفت:

– بهتره برگردیم تهران، سرهنگ با خانواده‌هاتون هماهنگ کرده احتمالا اونا هم تا الان اونجا منتظر تونن.

با شنیدن این حرف از جا پریدم واقعا دلتنگ شان بودم.

سوگند

از کلبه خارج شدیم استرس داشتیم حس دل‌تنگی ام آنقدر شدید بود که می‌خواستیم ساعت‌ها در آغوشش بمانیم. دور زدیم و رفتیم پشت کلبه، انبوه درختان بلند جلویمان بود و ما در میان‌شان قدم می‌زدیم، با صدای آراد چشم از درخت‌ها گرفتیم:

– دلم برات تنگ شده بود.

ایستادم؛ توانی برای حرکت نداشتیم زل زدم به او و او هم به من نگاه کرد، هر دو انگار یک حال داشتیم زمزمه کردم:

– من بیشتر آراد، من بیشتر دل‌تنگ بودم.

بغض صدایم را که دید بی‌طاقت به سمتم آمد، قبل از آن که عکس‌العملی نشان دهم، لب‌های گرمش پذیرای لب‌های سردم شد. همراهی‌اش می‌کردم بیشتر از هر وقت دیگری به او نیاز داشتیم. کمی عقب کشید و لب زد:

– اون روز مطمئن بودم بهم شلیک نمی‌کنی.

قطره اشکی روی گونه ام چکید:

– چطوری می‌تونستم اینکار رو بکنم؟ من... من...

نمی‌تونستم به زبون بیاورمش؛ بی‌تاب پرسید:

– تو چی؟

– من دوستت دارم.

چشم‌هایش را با آرامش بست و محکم بغلم کرد و گفت:

– من دیوونه‌اتم، نمی‌دونی این مدت که نبودی چی بهم گذشت.

قبل از آن که چیزی بگویم تینا صدایم کرد:

– سوگند؟

از آراد فاصله گرفتم چرخیدم سمتش و گفتم:

– بله؟

– بیا، باید بریم تهران؛ خانواده‌هامون منتظرمون.

با شنیدن این حرف گویا آراد را فراموش کردم و با ذوق سمتش دویدم و گفتم:

– وای خدایا، راست میگی؟ پس زودتر بریم دیگه.

– باشه، بیا بریم.

همراهش رفتیم؛ همه از کلبه بیرون آمده بودند. آریا سوئیچ را گرفت و گفت:

– من می‌برمشون؛ سرهنگ زنگ زد گفت خانواده‌هاشون اومدن.

آی‌تان سر تکان داد و گفت:

– خوبه، تو ببرشون ما هم برمی‌گردیم تهران. خودم فردا میرم ستاد با سرهنگ درمورد کاری که کردن صحبت

می‌کنم.

شقایق

تمام مدت به آریا خیره بودم. سمت ماشین رفتیم که من جلو سوار شدم.

مهسان در خودش بود. شاید توقع برخورد دیگری از آی تان داشت.

ماشین راه افتاد؛ باز نگاهم به آریا افتاد، اگر تنها بودیم بغلش می کردم و می گفتم چقدر دلتنگش شدم و چقدر تحمل این مدت برایم سخت بود.

- می دونم سخت بود، جبرانش می کنم.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. انگار بلند بلند فکر کرده بودم. لبم را به دندان گرفتم که دستم را گرفت و روی فرمان گذاشت. با خجالت خواستم دستم را بکشم که محکم تر نگهش داشت و گفت:

- جای دستت خوبه؛ حالا برگردیم تهران من با خانواده‌ت صحبت می کنم که برای همیشه پیشم باشی.

سرم را با خجالت پایین انداختم که صدای خنده ریز تینا را شنیدم. کمی سرم را سمتش چرخاندم و چشم غره‌این تارش کردم.

تا تهران حرفی نزدیم؛ اما آریا تمام مدت با نوازش دستم گرمم می کرد. ماشین که ایستاد دستم را کشیدم و از ماشین پایین پریدم و با دیدن پدرم که دم ستاد ایستاده بود بدنم سست شد.

تینا

اطراف را نگاه کردم؛ خبری از خانواده‌ام نبود. بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه به سمت آریا رفتم، شاید حسودی‌ام می شد وقتی دخترها در آغوش مادر و پدرهایشان گریه می کردند.

لب زدم:

– آریا پس پدر و مادر من کجان؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

– نمی‌دونم، باید از پدر سوگند پرسی هماهنگی اومدن با اون بود.

نگاهم به سمت‌شان کشیده شد آنقدر درگیر ابراز دل‌تنگی بودند که دلم نیامد حالشان را خراب کنم. سرم را پایین انداختم و با قدم‌های آرام از آن‌ها فاصله گرفتم، هنوز خیلی دور نشده بودم که صدای آریا آمد:

– تینا صبر کن.

چرخیدم سمتش که موبایلش را سمتم گرفت؛ متعجب موبایل را گرفتم و گفتم:

– کیه؟

شانه‌ای‌بالا انداخت و با لب‌خندی ازم فاصله گرفت. متعجب مسیر رفتنش را دنبال کردم گوشی را کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

– بله؟

صدایی که در گوشم پیچید قلبم را لرزاند. چقدر منتظرش بودم؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– سلام سهیل.

با کمی مکث گفت:

– دارم میام دنبالت جایی نرو.

متعجب پرسیدم:

- چرا میای؟ من می خوام منتظر خانواده‌م بمونم.

- نگران نباش اونا هم میان؛ ولی اول باید با من بیای.

لبم را به دندان گرفتم. هیجان داشتم اما از طرفی بی تاب دیدن مادر و پدرم بودم. به اجبار لب زدم:

- جلود ستاد منتظرتم.

تماس را قطع کرد؛ موبایل را تحویل آریا دادم و منتظر ماندم. پدر سوگند سمتم آمد و گفت:

- دخترم، مادر و پدرت توی راه هستن. تا شب می‌رسن. ما داریم برمی گردیم تهران، به پدرت گفتم نیاد ما تو رو میاریم ولی لج کرده که من میام. تا شب کجا می‌مونی؟

مردد نگاهش کردم دلیلی نداشت بگویم خانه سهیل پس لب زدم:

- همون خونه‌ای که تا چند ماه پیش توش زندگی می‌کردیم.

سری تکان داد و گفت:

- ما با اون سرهنگ صحبت کردیم، دیگه دلیلی نداره تو این شهر لعنتی بمونیم همین امروز برمی گردیم.

سری تکان دادم. بیچاره آنها هم خیلی اذیت شدند. به سمت دخترها رفتیم. شقایق با ناراحتی گفت:

- من بدون آریا کدوم گوری برم خب؟

سوگند هم ناراحت بود و حرفی نمی‌زد، مهسان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بهتر، من که از این شهر خیری ندیدم؛ برمی‌گردم تهران به درس ادامه میدم.

سوگند چشم غره‌ای تحویلش داد و رو به من گفت:

- تو کجا می‌مونی؟

سعی کردم لبخندم را پنهان کنم:

- خونه سهیل.

سری تکان دادند که با صدای خانواده‌ها به سمت ماشین‌ها راه افتادند. آریا بی‌طاقت شده بود اما کاری نمی‌توانست بکند.

می‌دانستم آراد هم بفهمد داغ می‌کند؛ اما آی‌تان...

هیچ چیز از آن مرد بی‌احساس نباید انتظار داشت.

خداحافظی کردیم. به اصرارهای پدر مهسان برای بردنم به خانه توجهی نکردم و آنها بالاخره راه افتادند.

آریا آنقدر حالش خراب بود که بی‌توجه به من راهش را گرفت و رفت، انگار اصلا مرا ندید.

با صدای بوق ماشینی توجهم به آن سمت جلب شد. سهیل از این فاصله هم می‌توانست قلبم را بلرزاند.

مهسان

از عصبانیت، استرس و ناراحتی لبم را گاز می‌گرفتم با دیدن خانواده‌ام هم آرام نشدم، نمی‌دانستم این حس لعنتی چیست.

نفس‌هایم سنگین بود و با هر کیلومتر شماری که روی ماشین می‌افتاد حالم هم بدتر می‌شد.

انگار دور شدن از شیراز دور شدن از زندگی‌ام بود، دور شدن از عشق جوانه زده در قلبم!

بغضم را قورت دادم. چشم به بیرون دوختم؛ اما ذهنم متمرکز نمی شد. می خواستم خودم را بی تفاوت نشان دهم اما سخت بود.

و بدتر از همه صدای آهنگ بود که روی اعصابم رژه می رفت.

نزدیک شهر بعدی رسیدیم؛ دستی به پیشانی ام کشیدم این یک حقیقت بود!

پایان همه چیز، از اول هم آی تان حسی به من نداشت. لعنت به این غرور که مانع ابراز علاقه ام شد.

چشم هایم را بستم و لب زدم:

- خدایا اگه یک بار دیگه بینمش قسم می خورم می گم دوستش دارم، فقط یک فرصت بهم بده.

با توقف ناگهانی ماشین وحشت زده چشم باز کردم پدر روی ترمز زده بود. همه پیاده شدند گویا راننده ی بی

حواسی جلوی ما پیچیده بود. من هم از ماشین پایین رفتم و با دیدن شخص روبه رویم سست شدم.

با دادی که زد نمی دانستم خوشحال شوم یا ناراحت.

- "کجا دارید میرید؟ شما غلط کردین زن منو بدون اجازه من با خودتون می برین تهران"

ترسیدم؛ اما خوشحال هم شدم، نمی دانستم دقیقا حسم چیست! من را زنش نامید؟ اما مگر زمان صیغه تمام نشده بود؟

مردد نگاهش کردم، یعنی هنوز صیغه ای بین ما جاری بود؟

پدر اخم هایش را درهم کشید و مثل او داد زد:

- به تو چه مرتیکه! تو کی باشی که بگی من دخترم رو کجا ببرم؟

زل زد در چشم هایش و خونسرد جواب داد:

- شوهرش!

دستم را از بدنه‌ی ماشین گرفتم تا نیوفتم. نگاه ناباور مادر و پدر سمتم چرخید. نمی‌دانم شاید از ترس بود که لب زدم:

- دروغ میگه.

جفت ابروهای آی تان بالا پرید؛ اخم کرد و گفت:

- من دروغ میگم؟ می‌خوای حاشا کنی زن منی؟!

نفس عمیقی کشیدم؛ می‌خواستم خودم را کنترل کنم، نباید اینقدر راحت می‌بخشیدمش. زمزمه کردم:

- بریم بابا.

- من ازت توضیح می‌خوام مهسان.

سر تکان دادم و خواستم سوار شوم که آی تان بازویم را گرفت و قبل از آن که اعتراضی بکنم به سمت ماشین کشیده شدم.

نمی‌دانستم چه کنم! در ماشین پرتم کرد و قبل از آن که پدر خودش را به ماشین برساند پایش را روی گاز فشرد و قفل مرکزی را فعال کرد. با ترس سمتش چرخیدم چشم‌هایش کاسه‌ای خون بود نمی‌دانستم چه فکری در سر دارد.

تینا

ماشین جلوی خانه ایستاد. بی حرف پیاده شدم مثل تمام این یک ساعت که جز سلام حرفی بینمان رد و بدل نشد.

وارد خانه که شدیم به همان اتاقی که قبل از این ماجرا هم درش زندگی می‌کردم رفتم. دلم از این همه بی احساسی‌اش گرفت. روی تخت دراز کشیدم. سرم سنگین بود. نمی‌دانم چقدر گذشت که به خواب رفتم.

با حس حبس شدن در حصاری چشم باز کردم. در جای تنگی گیر کرده بودم. کمی چرخیدم؛ باورم نمی‌شد سهیل روی تخت خوابیده بود و مرا محکم در آغوش گرفته بود. دلم برایش ضعف رفت. نمی‌خواستیم بیدار شود؛ پس بی حرکت ماندم. بودنش در کنارم حس خوبی داشت. نگاهم لحظه‌ای از صورتش منحرف نمی‌شد. کمی خودم را بالا کشیدم و بوسه‌ای روی لب‌هایم زدم؛ نرم و آرام.

دوباره و دوباره، حس خوبی داشت. برای بار آخر به لب‌هایم نزدیک شدم، این شیطنت در خواب را دوست داشتم؛ این بار بیشتر مکث کردم خواستم عقب بکشم که دستش را پشت سرم گذاشت روی تخت درازم کرد و رویم خیمه زد.

با چشم‌های خمار گفت:

- تو خواب کی داشت شیطونی می‌کرد؟

از خجالت لبم را به دندان گرفتم. کمی به سینه‌اش فشار آوردم تا به عقب هلش دهم؛ اما او محکم نگه‌م داشت.

ناخواسته همراهی‌اش کردم که صدای زنگ آیفون بلند شد بی میل ازم فاصله گرفت و غریب:

- لعنت بر کسی که بی موقع مزاحم می‌شه.

ریز خندیدم. چشمکی زد و گفت:

- برم دست به سرش کنم برمی‌گردم خانمی.

و فوری از اتاق خارج شد.

بلند شدم و روی تخت نشستم. چشمم که به خودم در آینه روی کمد افتاد چشم‌هایم گرد شد. لب‌هایم ورم کرده بود و به کبودی می‌زد.

در باز شد و سهیل دماغ گفت:

– پدر و مادرت هستن، پاشو بیا.

جیغ زدم:

– چی؟ من با این قیافه چطوری بیام؟

و به لب‌هایم اشاره کردم؛ او هم هول کرد. بلند شدم و گفتم:

– یه رژ بده بزنم اینقدر تابلو نباشه.

با عجز نگاهم کرد و گفت:

– رژ از کجا بیارم؟! مگه من دخترم؟

قبل از آنکه جوابش را بدهم در باز شد و صدای پدر در گوشم پیچید:

– تینا؟

با استیصال به سهیل نگاه کردم؛ به سمت دراتاق رفت و گفت:

– از توی کشو دلاور یک ماسک بردار بزن رو صورتت.

و از اتاق خارج شد. فوری به آن سمت رفتم و ماسک را برداشتم. روی صورتم زدم و بی‌طاقت از اتاق خارج شدم.

با دیدن مادر و پدرم قلبم بی قرار شد، دویدم سمتشان. در آغوششان بهترین حس دنیا را داشتم نمیدانم چقدر گذشت که از آغوششان دل کندم.

حتی سهیل ما را تنها گذاشته بود. صدای بغض آلود مادر در گوشم پیچید:

- خوبی دخترم؟ الهی بمیرم چقدر لاغر شدی.

قبل از آنکه جوابی بدهم پدر بلند شد و گفت:

- پاشو خانم، پاشو تو راه این حرفها رو بزن.

سهیل از اتاق بیرون آمد، عصبی به نظر می رسید. پدر از کمکهایش تشکر کرد و خداحافظی کردیم.

ناراحت بودم؛ دلم برایش تنگ می شد طاقت نبودنش را نداشتم؛ پس با خداحافظی سرسری سوار ماشین شدم

او هم در را بست و وارد خانه شد؛ چه راحت گذاشت بروم.

مهسان

چشم‌هایم را که باز کردم فقط تاریکی بود و تاریکی.

نشستم؛ انگار روی تخت بودم.

آرام بلند شدم و دستم را روی دیوار کشیدم و کلید برق را پیدا کردم. اتاق که روشن شد چشم‌هایم را بستم.

نور چشم‌هایم را زد؛ بعد از چند لحظه به سختی چشم‌هایم را باز کردم.

نگاهم را سرتاسر اتاق چرخاندم؛ نمی دانستم کجاست!

اتاق شیک و زیبایی بود؛ کاغذ دیواری‌های شکلاتی اتاق را تاریک می‌کرد. در اتاق باز شد و هیكل چهارشانه آیتان در چهارچوبش ظاهر شد.

انگار تازه یادم آمد؛ آیتان تقریباً مرا دزدیده بود. توی ماشین خوابم برد و احتمالاً آیتان مرا آورده بود، خیره در چشم‌هایم بود که لب زدم: من کجام؟

دست به سینه تکیه زد به دیوار و گفت:

– خونه‌م.

چشم‌هایم گرد شد:

– منو چرا آوردی اینجا؟ من می‌خوام برم.

پوزخندی زد و گفت: کجا؟

– خونه‌مون.

– هیچوقت نمی‌ذارم بری، تا زمانی که بیان دنبالت.

ابروهایم را بالا انداختم:

– منظورت چیه؟

– منظورم واضحه، تو گروگان منی.

از تعجب دهانم باز و بسته می‌شد. آمد رو به‌رویم؛ به خاطره قدش مجبور بودم سرم را بلند کنم تا ببینمش.

صدایش را صاف کرد و گفت:

– می‌خوام ازت خواستگاری کنم.

چشم‌هایم تا حد امکان درشت شد؛ آب گلویم را قورت دادم و لب زدم:

- چی گفتی؟

- می‌خواهی عملی نشونت بدم؟

قبل از آنکه حرفش را تحلیل کنم با لبهایش غافلگیرم کرد. بـ سوسه‌هایش پر از احساس بود. خواستم عقب بکشم، خواستم غرورم را حفظ کنم؛ اما دست‌هایش که سفت دور کمرم حلقه شده بود این اجازه را ازم می‌گرفت. بی‌حال‌تر از این بودم که همراهیش کنم. کمی ازم فاصله گرفت؛ چشم‌هایش خمار بود. به بازی لب‌هایش چشم دوختم؛ لب زد:

- دوستت دارم.

آنقدر شوکه شدم که نفس کشیدن را یادم رفت. خیره در چشم‌هایش ماندم؛ با بغض نالیدم:

- نمی‌فهمم چی میگی!

ازم فاصله گرفت؛ دستش را در موهایش فرو کرد و گفت:

- تو دیوونه‌م می‌کنی؛ نمی‌تونستم بذارم بری. سخت بود گفتنش؛ ولی گفتم چون نمی‌خوام یک بار دیگه تنها کسی رو که برام عزیزه رو از دست بدم.

تمام حس‌های خوب به سمتم هجوم آورد. فقط نگاهش می‌کردم؛ اما او روی نگاه کردن به چشم‌هایم را نداشت. از اعترافی که کرده بود خجالت می‌کشید.

با یادآوری چیزی فوری گفتم:

- سیمین، اون چی می‌شه؟

چرخید سمتم؛ از نگرانی ام لبخند مهربانی زد و گفت:

- اون اصلا مهم نیست، بهش فکر نکن.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و سعی کردم جدی باشم:

- کی گفته من می‌خوام با تو ازدواج کنم؟

جفت ابروهایش بالا پرید؛ پوزخندی گوشه لبش حک شد:

- می‌تونی قبول نکنی؟

- با اون کاری که باهام کردی؛ شک نکن پست میزنم.

به سمتم خیز گرفت؛ بازوهایم را در دست گرفت و گفت:

- اونا گذشت و تموم شد، من الان می‌خوامت.

- راستش رو بگو، دیگه چه نقشه‌ای تو سرته.

حالت چشم‌هایش عوض شد، در یک لحظه آن دو گوی پراحساس و مهربان تبدیل شد به جام‌های یخی.

آب گلویم را به سختی قورت دادم که روی تخت پرتم کرد و گفت:

- لیاقت نداری مثل آدم باهات رفتار کنم، خوب گوش کن ببین چی میگم. تو باید با من بمونی این یه اجباره،

فراموش نکن که تو گروگان منی.

و از اتاق بیرون رفت و در را بهم کوبید. دستم را روی قلبم گذاشتم حتی تهدیدهایش را هم دوست داشتم!

سوگند

روی تخت چرخیدم، یک هفته از بازگشتمان به مشهد می گذشت. یک هفته سخت و پر از تنهایی، یک هفته ای که از دوستانم خبری نداشتم.

با صدای در بی حوصله سر بلند کردم، مادر بود که با لبخند گفت:

- دخترم یک نفر دم در کارت داره.

- کی؟

- نمی دونم، یه آقای که میگه تو این مدت محافظت بوده.

با تعجب نگاهش کردم؛ لبخند لبهایش برآیم عجیب بود، مادر چرا باید با شنیدن این حرف لبخند بزند؟

ذهنم کشیده شد سمت آن پسر؛ چه کسی محافظ من بود؟

با یادآوری آراد گویا چیزی در قلبم تکان خورد. با عجله بلند شدم و چادر سفیدم را روی سرم انداختم، آنقدر عجله داشتم که حتی نگاهی به چهره ام در آینه نینداختم. به سرعت بیرون دویدم؛ حتی این هیكل چهارشانه را از پشت هم می توانستم تشخیص دهم

قدم هایم کم کم سست شد. وسط حیاط پشت به من ایستاده بود، صدایم از بغض لرزید:

- آراد؟

چرخید سمتم؛ با دیدنش فهمیدم چقدر دلتنگش.

قدمی به سمتم برداشت:

- جان آراد؟

خواستم خودم را در آغوشش بیندازم که خودش را عقب کشید و گفت:

- کجا خانم نامحرمی.

چشم‌هایم از تعجب گرد شد:

- از کی تا حالا من شدم نامحرم؟

به ساعتش نگاه انداخت و گفت:

- خیلی حرص نخور، شب نشده محرم میشی.

با کاری که کرد از تعجب زبانم بند آمد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و طوری که انگار دارد سلام و احوالپرسی می‌کند کمی خم شد. فوری چرخیدم. مادر پرده را کنار زده بود و از پنجره در حال نگاه کردن به ما بود.

لبخند می‌زد و لب‌هایش به صورت سلام کردن تکان می‌خورد. امروز خیلی مشکوک شده بودند، اصلا مادر آراد را از کجا می‌شناخت؟

اخم‌هایم را درهم کشیدم و چرخیدم سمت آراد:

- خب می‌شنوم.

- چی رو می‌شنوی؟

- توضیحت رو می‌شنوم، اینجا چه خبره؟

زل زد در چشم‌هایم و گفت:

- تو این مدت که نبودی من از دوریت داشتم دیوونه می شدم؛ سه روز پیش بالاخره طاقتم سر اومد و اومدم تهران. رفتم کارخونه پیش بابات، همه چیزو بهش گفتم، گفتم یه مدت صیغه بودیم و دلمو بردی خلاصه، هر چیزی که پدر تو متقاعد کنه که من عاشقتم.

دهانم باز و بسته می شد اما حرفی ازش بیرون نمی آمد.

باورش برابم سخت بود؛ نمی دانم چقدر گذشت که به سختی لب زدم:

- پدرم چی گفت؟

سرش را پایین انداخت. سکوتش قلبم را لرزاند با حرفی که زد لحظه ای حس کردم زیرپایم خالی شد.

- پدرت قبول کرد.

تقریبا جیغ زدم:

- چی؟! شوخی می کنی؟

خندید و گفت:

- مگه من با تو شوخی دارم بچه؟ امشب میایم خواستگاری تا باورت بشه. فقط تا اینجا اومدم بگم خوشگل کن خودت رو که دل مادر و پدر من ضعف بره برات.

از خجالت گونه هایم گل انداخت و این را از حرارتش متوجه شدم. سرم را زیر انداختم که این بار بلند خندید و گفت:

- الان از چی خجالت می کشی بچه؟

لبم را به دندان گرفتم که قدمی عقب رفت و گفت:

- من دیگه میرم؛ مواظب خودت باش.

سرم را بلند نکردم؛ رفتنش را از صدای در متوجه شدم.

روی تخت گوشه حیاط نشستیم؛ این همه خوشبختی برایم باور کردنی نبود. با صدای مادر به خودم آمدم:

- سوگند؟

سمتش چرخیدم:

- جانم مامان؟

- بیا تو باید حاضر شی.

لبخند عمیقی زدم نمی توانستم شادی ام را پنهان کنم.

مهسان

با صدای در چشم باز کردم. طبق عادت این روزها خدمتکاری آمد و سینی غذا را روی میز گذاشت.

آهی کشیدم؛ دلم تنگ بود. می خواستم بار دیگر آی تان را ببینم؛ اما انگار از آخرین دیدارمان هنوز دلگیر بود. یک

هفته ای می شد که به اتاقم نیامده بود.

دل نگران خانواده ام بودم. حتما دنبال می گردند.

با صدای در از افکارم فاصله گرفتم. این بار که سر بلند کردم قلبم لرزید. با اینکه سعی می کردم جدی باشم اما

چشم هایم احساساتم را لو می داد.

پوز خندی گوشه لب هایم خوشایند نبود؛ بلند شدم و گفتم:

- من می خوام برم، مجبورم نکن که فرار کنم.

صندلی را چرخاند و روبه روی تخت گذاشت؛ رویش نشست و گفت:

- آگه می تونستی تا الان می رفتی.

لبم را با حرص گاز گرفتم، به تخت اشاره کرد و ادامه داد:

- بشین باید حرف بزنیم.

مشکوک نگاهش کردم و نشستیم، نمی دانم چرا نسبت به حرفی که می خواست بزند حس عجیبی داشتم.

در چشم هایم خیره شد، لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

- بالاخره پدرت رضایت داد ازدواج کنیم.

تقریبا جیغ زدم:

- چی؟

- گفته بودم مال منی؛ حالا که پدرت هم اجازه داده دیگه چه بهونه ای داری؟

نمی دانم ضربان قلبم از هیجان بود یا عصبانیت، نفس هایم سنگین بود لبم را با زبان تر کردم و نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

- نمی دونم باید چی بگم.

مسخره ترین حرف ممکن را زدم؛ پوزخندی زد و گفت:

- چیزی نمی خواد بگی، امشب پدرت میاد اینجا تا عقد کنیم. بعدشم درمورد ادامه ش فکر می کنیم.

فقط نگاهش کردم، نمی توانستم مخالفت کنم خوشحال بودم، با این حال نمی خواستم به رویم بیاورم؛ بلند شدم و گفتم:

– من قبول نمی کنم.

او هم بلند شد؛ به سمتم آمد. دستش را در جیبش برد و جعبه‌ای بیرون آورد. لبخند مهربانی زد و گفت:

– این رو هم ببینی بازم مخالفت می کنی؟

با کنجکاوئی نگاهش کردم که درش را باز کرد. با دیدنش چشم‌هایم گرد شد. حلقه پر از جواهر چشمم را می زد. متعجب به آی تان نگاه کردم که لب زد:

– این بار تصمیمم جدیه، می خوام باهات ازدواج کنم و تو هم فقط یه انتخاب داری اونم اینکه بگی بله.

شقایق

مانتو کرم رنگم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. مادر با دیدنم گفت:

– جایی میری شقایق؟

– بله، یکم خرید دارم می رم انجام بدم.

سری تکان داد که خداحافظی کردم و بیرون رفتم؛ هیچ جای این شهر مرا یاد خاطراتم نمی انداخت. دوست داشتم دوباره به شیراز برگردم.

جدا از تمام سختی‌ها و مشکلاتش، آن زمان مردی را داشتم که عاشقش بودم.

با حسرت آهی کشیدم؛ در این یک هفته‌ای که برگشتیم تهران حتی تماسی هم با من نداشت، شاید فراموشم کرده است شاید هم ماموریت دیگری دارد و سخت مشغول است.

با تاکسی به محل مورد نظرم رفتم. جلوی پاساژی ایستاد؛ از شیراز خیلی لباس نیاوردم.

چند دست لباس راحتی خریدم، اولین بار بود که برای خرید هیچ اشتیاقی نداشتم، آن هم من که عاشق خرید کردن بودم.

با دیدن مغازه لباس زیرفروشی لبخند کم‌رنگی زدم و واردش شدم. احتیاجی نداشتم اما بدم نمی‌آمد چند تایی بخرم، برعکس هر بار رنگ‌های تیره انتخاب کردم و بعد از پرداخت پولش بیرون رفتم.

از پاساژ خارج شدم؛ تمام خریدها یک دستم بود و نایلون خرید لباس زیرم دست دیگرم. محکم گرفته بودمش مبادا مثل دفعه قبل بیافتد.

هنوز به خیابان نرسیده بودم که حس کردم کسی نایلون را از دستم کشید. چرخیدم سمتش تا جیغ بزنم که با دیدن شخص مقابلم چشم‌هایم گرد شد. سرکی در نایلون کشید و بعد هم صدای بلند خنده‌هایش بود که در خیابان پخش می‌شد.

نمی‌دانستم از کارش عصبانی باشم یا از دیدنش خوشحال. با همان شیطنتی که همیشه در چشم‌هایش بود گفت:

- ای جونم، تو باز رفتی از این چیز خوشگلا خریدی؟

اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

- به تو چه بی ادب، یک وقت خجالت نکشی! این قدر اون تو رو نگاه نکن به آقایون مربوط نمی‌شه.

نایلون را پشتش پنهان کرد و گفت:

- اتفاقا تنها چیزی که به آقایون مربوط میشه همین نایلونه.

و دوباره صدای خنده‌اش بلند شد؛ با حرص گفتیم:

– آریا واقعا الان به چی می‌خندی تو چرا این قدر بی‌نمکی؟

از لحن جدی و عصبییم تعجب کرد. شوخی را کنار گذاشت و نایلون را سمتم گرفت و لب زد:

– حالا چرا اینقدر عصبانی میشی؟

نایلون را از دستش کشیدم و گفتم:

– اصلا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

– اومدم زخم رو ببینم؛ به تو چه؟

جفت ابرو هام بالا پرید؛ پوز خندی زدم و گفتم:

– زنت؟

– آره زخم، مشکلی هست؟

– چرا بهم نگفتی میای؟

– خب دیگه می‌خواستم سورپرایزت کنم.

سرم را پایین انداختم، از دستش عصبانی نبودم؛ فقط دلم می‌خواست به جای مسخره بازی‌هایش ابراز دلتنگی کند.

با حرفی که زد متعجب نگاهش کردم

– دلم برات تنگ شده بود عزیزکم.

انگار افکارم را می خواند؛ صدایم را صاف کردم و گفتم:

- ولی من دلم تنگ نشده بود.

دستم را گرفت و همان طور که آرام در پیاده رو قدم می زدیم گفت:

- می دونی که عاشق تخس بازی هات شدم پس سعی نکن با این روش ناراحتم کنی چون فقط بیشتر عاشقت می شم.

لبخندی که روی لبم نشست ناخواسته بود، با لذت نگاهم کرد و گفت:

- همیشه بخند؛ عصبی بودن تو دوست ندارم.

نگاهش کردم و لب زدم:

- جدی چرا اومدی؟

- خب اومدم تو رو برگردونم.

متعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟

خندید و جواب داد:

- خنگ؛ یعنی ازدواج کنیم.

زدم به بازویش و گفتم:

- من خنگ نیستم.

چرخید سمتم، بازوهایم را گرفت و گفت:

– شقایق، حاضری با من برگردی شیراز؟

سری تکان دادم که لبخندی زد. قلبم آنقدر گرم بود که هیچ چیز نمی توانست نسبت به این مرد سردش کند.

تینا

سرم درد می کرد؛ به سمت آشپزخانه رفتم و مسکنی برداشتم و با کمی آب به زور قورتش دادم.

نگاهی به ساعت کردم. تا الآن باید زنگ می زد! قرارمان ساعت ۴ بود.

با صدای موبایل سردردم را فراموش کردم و به سمتش پرواز کردم. کسی خانه نبود از این رو مجبور نبودم برای صحبت به اتاق بروم.

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

– الو؟

– سلام عزیزم.

صدایم را کمی دلخور کردم:

– قرار بود ۴ زنگ بزنی. الآن ۳:۳۰ شده.

با لحن آرامی گفتم:

– فدای خانم وقت شناسم؛ می دونی که درگیر کارهای خواستگاری ام، به بابام و سانبار و سهیلا گفتم ولی هنوز مامان نمی دونه.

متعجب پرسیدم:

- خب چرا به مامانت نمی‌گی؟

قبل از اینکه جوابی بدهد صدایی از آن سوی خط آمد:

- سهیل کیه؟ ای شیطون داری با زن داداش صحبت می‌کنی؟

از لحن شیطاننش توانستم حدس بزنم سانیار است، پسری که سه سالی از سهیل کوچکتر بود.

سهیل جدی گفت:

- این فضولی‌ها به تو نیومده.

لب زدم:

- سانیاره؟

مثل من آرام گفت: آره؛ خب داشتیم می‌گفتم که راضی کردن مامانم کمی سخته.

- چرا؟

با شیطنت جواب داد:

- چون خیلی روی ازدواجم حساسه.

روی کاناپه دراز کشیدم و بی حوصله گفتم:

- مگه بچه‌ای؟ تازه دخترم نیستی.

خندید و گفت:

- تو حرص نخور خانمم، شیرت خشک میشه برای بچه مون خوب نیست، خودم درستش می کنم

با حرص جیغ زدم:

- سهیل؟

بلند خندید و گفت:

- جان سهیل؟ حرص می خوری جذاب تر میشی.

- تو که منو نمی بینی؛ پس چرت نگو.

- آگه می دیدمت که یه لقمه چپت می کردم.

اخم کردم و گفتم:

- نه تو آدم بشو نیستی، تماسو قطع می کنم.

فوری گفت:

- خیلی خوب ببخشید، چرا عصبی میشی؟

- عصبی نیستم، سرم یکم درد می کنه.

- باشه عزیزم برو استراحت کن، شب دوباره بهت زنگ می زنم.

از خدا خواسته گفتم:

باشه، پس فعلا بای.

- بای عزیزم.

تماس را قطع کردم و چشم‌هایم را بستم. سردردم اجازه فکر کردن به هیچ چیز را بهم نداد و خیلی زود به خواب رفتم.

مهسان

کنارش نشستم؛ پدرم روبه‌رویم بود و مادرم کنارم.

سرهنگ مربوط به آن پرونده که ما درش شرکت داشتیم هم اینجا بود؛ عاقد شروع کرد به خواندن. نمی‌دانستم پدر چطور رضایت به ازدواج داد.

ته قلبم حس خوبی داشتم؛ خوشحال و راضی بودم.

با وجود انکارهایم آی‌تان را دوست داشتم، افراد کمی در اتاق بودند.

هنوز هم خانه آی‌تان بودیم و بیشتر افرادی که حضور داشتند پلیس بودند؛ با یادآوری اینکه دوستانم در این لحظات کنارم نیستند بغض کردم، آن‌ها حتی خبر ندارند من به این روز افتادم.

با ضربه‌ای که به شانهم خورد به خودم آمدم مادر بود که اشاره به عاقد می‌کرد؛ مادر خوشحال بود؟ اگر نبود آن لبخند روی لب‌هایش چه معنی می‌داد؟

نگاهم را به نیم رخ آی‌تان دوختم؛ نگاهش به قرآن روی پایمان بود، با صدای ضعیفی لب زدم:

– با اجازه مادر و پدرم بله.

بالاخره سر بلند کرد، نگاهش را به چشم‌هایم دوخت.

این نگاه طوفانی قلبم را می‌لرزاند.

با وجود تمام بدی‌هایش و تمام دروغ‌هایش دوستش داشتم.

بعد از امضای دفتری که عاقد می‌گفت بلند شدم. عاقد هم رفت و فقط مادر و پدرم ماندند و آن سرهنگ.

سرهنگ رو به آی‌تان با لحن سرزنش‌گری گفت:

– حالا که همه چیز به خیر گذشت؛ اما این چه کاری بود کردی؟

آرام و سر به زیر گوشه‌ای نشسته بودم و زیرچشمی به پدر نگاه می‌کردم که موشکافانه آی‌تان را تحت نظر گرفته بود.

هنوز برایم جای سوال بود؛ چطور ممکن بود پدر اجازه دهد به این ازدواج؟

سنگینی نگاهم را که حس کرد سر برگرداند و لبخندی زد؛ بلند شد و بی‌مقدمه گفت:

– باید با دخترم تنها صحبت کنم.

آی‌تان خواست چیزی بگوید که سرهنگ پیش دستی کرد و گفت:

– برید تو حیاط، اونجا هواش خوبه.

همراه پدر به سمت حیاط رفتیم. از زیبایی حیاط چند لحظه مات ماندم تمام این مدت من در آن اتاق زندانی شده بودم ونمی‌دانستم آی‌تان چه خانه زیبایی دارد.

پدر لب زد: خوبی؟

نگاهش کردم و سوالم را پرسیدم:

– چطور ممکن بود که اجازه بدین من باهش ازدواج کنم؟

به نرده‌ها تکیه داد نگاهش را به حیاط پر از درخت دوخت و گفت:

- اون روز که تو رو برد رفتیم همون ستادی که ازش باهامون تماس گرفتن سرهنگ رو می شناختم؛ اون بود که ازمون خواسته بود خونه هامون رو عوض کنیم تا آی تان پیدامون نکنه؛ من با اینکه تو وارد اون ماموریت بشی مخالف بودم اما انگار دیر شده بود؛ سرهنگ بهم گفت یکی هست که ممکن نیست اجازه بده بلایی سره تو بیاد؛ آی تان فرهمند.

خیره به لبانش بودم که ادامه داد:

- خیالم راحت بود که یه آدم کاردان و یک سرگرد وظیفه شناس هست که مراقبتن؛ تمام این مدت دلم به این خوش بود تا این که اون روز...

نفس عمیقی کشید و بدون آنکه چشم از طبیعت روبه رویش بگیرد ادامه داد:

- سرهنگ گفت اگه آی تان تو رو برده آسیبی بهت نمی رسه. تازه اون موقع فهمیدم اون پسر که دخترمو گروگان گرفته آی تانه. نگران بودم اما از طرفی حس می کردم جات امنه و بلایی سرت نیاره. تا این که یک روز زنگ زد گفت اگه مهسان رو می خواین باید بذارین باهانش ازدواج کنم؛ تعجب کرده بودم و از طرفی خندهم گرفته بود.

تمام این کارها رو کرد تا با تو ازدواج کنه؟ سرهنگ همه جوره قبولش داشت، اول لج کردم و گفتم نه؛

انتظار داشتم آی تان تهدیدم کنه که مثلاً بلایی سرت میاره یا میکشدت؛ ولی وقتی گفت تا وقتی که جواب منو بدین به جای شما مراقبشم، حس کردم پسر بدی نمی تونه باشه. مادرت نگران بود؛ از طرفی با خودم می گفتم اگه اون عاشقته لابد تو این ماموریت تو هم بهش علاقه مند شدی؛ بنابراین قبول کردم تا اجازه بده ببینمت.

امروز که اومدیم ، تو ما رو دیدی؛ سرهنگ رو دیدی ولی بدون اعتراض پای سفره عقد نشستنی برای همین حس کردم تو هم دوستش داری.

از خجالت گونه هایم گر گرفت؛ سرم را زیر انداختم که پدر در گلو خندید و گفت:

- این طوری سرخ و سفید نشو که کم کم فکر می‌کنم توی این گروگان گیری خودتم دست داشتی.

با خجالت گفتم:

- نه به خدا بابا.

پدر دستی به شانهام کشید و گفت:

- حالا برو وسایلت رو جمع کن بریم.

صدای آی تان مانع شد تا چیزی بگویم:

- کجا حاجی؟

پدر نگاهش کرد و گفت:

- عقد کردین تا خیال تو راحت بشه؛ اما تا وقتی برانش عروسی نگیری اون هم با رضایت خانواده‌ت مهسان با من میاد.

آی تان مردد به من نگاه کرد. دهانش برای زدن حرفی باز و بسته می‌شد. در آخر سرش را پایین انداخت و با مظلومیتی که قبلا درش ندیده بودم گفتم:

- باشه حاجی ببرینش.

سرم را پایین انداختم و از کنار آی تان گذشتم. دلم می‌خواست حالا که محرمش هستم حالا که شوهرم هست کنارش بمانم اما انگار هنوز زمان مناسبش نبود.

لباس‌هایم را که پوشیدم رو به پدر گفتم:

- بریم بابا.

همه بلند شدند؛ حتی سرهنگ. اخم‌های آی تان چنان در هم بود که می ترسیدم ازش خداحافظی کنم.

وارد حیاط شدیم؛ در سکوت پشت سرمان می آمد.

کنار ماشین رسیدیم آخرین نگاهم را به آی تان انداختم.

می خواستم چیزی بگویم اما نگاهش نمی گذاشت؛ آن چشم‌های عسلی زبانم را بند می‌آورد.

آرام زمزمه کرد:

– زود میام دنبالت؛ خیلی ازم دور نمی مونی.

بدون اینکه نگاهم را ازش بگیرم گفتم:

– خداحافظ.

سوار ماشین شدم؛ پدر که ماشین را روشن کرد ناخواسته قطره اشکی روی گونه‌ام چکید می‌دانستم زود دلتنگش می‌شوم.

سوگند

سینی چای را روی میز گذاشتم و کنار مادرم نشستم.

سرم پایین بود؛ اما تمام وجودم گوش شده بود تا بشنوم چه می‌گویند.

پدر آراد گفت:

– خب، این سومین جلسه خواستگاری همه چیز تعیین شده، جز مهریه. ان‌شالله خیلی زود این دوتا رو بفرستیم
خونه بخت.

پدر هم سری تکان داد و با لبخند گفت:

– بله ان شاءالله؛ تا جوونا برن حرف‌های پایانشون رو بزنین ما هم دراین مورد حرف بزنینم.

از شادی پدرم معلوم بود خوشحال است به خاطره همچین دامادی!

بلند شدیم، ابتدا من و سپس آراد وارد اتاق شد. در را بست و قبل از آنکه به من فرصت حرفی بدهد بازوهایم را گرفت و به دیوار چسباند، چادر از سرم افتاد و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

با شیطنت گفت:

– ما که حرف نمی‌زنیم؛ بیشتر عشق می‌کنیم.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

– برو عقب؛ بی ادب ما نامحرمیم.

در گلو خندید و گفت:

– اوف نامحرم بودنمون رو هم دوست دارم.

و خم شد و پیشانی‌ام را بوسید، لبخند محوی زدم که ادامه داد:

– دیدی تو هم دوست داری؟

– من تو رو دوست دارم.

چشم‌هایم را با آرامش بست:

– یکم دیگه خانم خودم میشی؛ اون موقع درست‌ه قورت میدم.

به بازویش زدم و گفتم:

- بی ادب، باز تو منحرف شدی؟!!

سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم:

- دوستت دارم سوگند؛ ممنون که اومدی تو زندگیم.

لبخندی زدم؛ هر لحظه مرا بیشتر عاشق خود می کرد.

بعد از خروج از اتاق و تعیین مهریه به درخواست مادر اراد رفتیم تا یک صیغه بینمان خوانده شود و تا آخر هفته هم عقد کنیم؛ عاقد که آمد قلبم باز بی قرار شد.

همه چیز خوب بود جز نبود دوستانم!

خودخواه شده بودم و می خواستم همیشه در کنارم باشند.

خطبه را که خواند ما باز صیغه ی هم شدیم. دستش روی دستم نشست و با شیطنت چشمک زد نتوانستم لبخندم را کنترل کنم پس، سرم را زیر انداختم.

جمع از آن جو رسمی خارج شده بود و عاقد هم رفت.

به پیشنهاد اراد به اتاق رفتم تا حاضر شوم و با هم برویم و کمی خلوت کنیم.

ته دلم می دانستم چرا این خلوت را طلب می کند. خودم هم بی تاب آغوش گرم و بوسه های داغش بودم.

از اتاق بیرون رفتم؛ با هزار بار سرخ و سفید شدن خداحافظی کردم و از خانه خارج شدیم.

در ماشین که نشستیم صدای موبایلم بلند شد؛ تینا بود.

با لبخند جواب دادم:

- سلام تینا خانم.

- سلام کجایی؟ می تونی بیای بریم بیرون؟

- چطور؟ اتفاقی افتاده؟

- رفتارهای مهسان یکم مشکوک شده؛ می خوایم بریم بفهمیم چه خبره.

نگاهی به آراد که یک چشمش به خیابان بود و یک چشمش به من انداختم و گفتم:

- خب من نمی تونم پیام.

- چرا؟

- با آرادم.

جیغش بلند شد:

- الهی بمیرین شما؛ اون شقایق کثافت هم پیش آریاست، تو هم پیش آراد، مهسانم که مشکوک می زنه، این وسط سر من فقط بی کلاه مونده.

صدای خنده ام بلند شد که صدای آراد در گوشم پیچید:

- فدای خنده هات.

با عشق نگاهش کردم؛ آرام لب زدم:

- رسیدم خونه بهت زنگ می زنم تینا، فعلا خدا حافظ.

و تماس را قطع کردم.

آراد ماشین را کنار خیابان نگه داشت و گفت:

– بریم شام بخوریم خانمم تا من بعدا به حساب شما برسم.

همراه خنده چشم غره‌ای تحویلش دادم و از ماشین پیادم شدم.

شقایق

چشم‌هایم را آرام باز کردم. نگاهی به کنارم روی تخت انداختم، آیدا کنارم نبود.

از تخت پایین آمدم و به سمت دستشویی رفتم؛ بعد از شستن صورتم و تعویض لباس‌هایم از اتاق خارج شدم

صدای صحبتشان از آشپزخانه می‌آمد، با ورودم آیدا با شیطنت سمتم آمد و گفت:

– سلام زن داداش بیا پیشین سرمیز که این آریا منو کشت.

لبخندی زدم و کنار آریا نشستیم. هنوز از دیشب اخم‌هایش درهم بود؛ به خاطر شرط بندی که با آیدا کرد و در آن

باخت دیشب مجبور شد جدا از من بخوابد از این رو اوقاتش تلخ بود.

نگاهش کردم و پرسیدم:

– خوبی همسر جان؟

نگاه پر حرصی به من انداخت که صدای خنده آیدا بلند شد؛ لب ورچیدم و گفتم:

– چرا به من اخم می‌کنی؟ من که خواستم پیام پیشت بخوابم خواهرت نداشت.

بدون اینکه نگاهش کند غریب:

- من حساب آیدا خانم رو هم می‌رسم؛ تو هم امروز حاضر شو باید برگردیم تهران.

متعجب نگاهش کردم؛ یک هفته بعد از عقد مرا به شیراز آورد و الان تقریباً بعد از یک ماه حرف از بازگشت می‌زد. می‌دانستم درست نیست بدون عروسی این همه مدت کنارش باشم؛ اما به خاطر موقعیت شغلی‌اش نمی‌توانست زیاد در تهران بماند.

بعد از آن ماموریت که با خوبی به سرانجام رسید هر سه پسر به ستاد و شغل قبلی‌شان برگشتند.

آیدا به جای من با ناراحتی پرسید:

- چرا آریا؟ بذار بمونه دیگه.

آریا کلافه‌ان را روی میزها کرد و گفت:

- فکر کردی خوشحالم می‌خوام برگردونمش؟ باید برگردیم چون آخر هفته عروسی سوگند و اراده.

با شنیدن این خبر متعجب نگاهش کردم به این زودی می‌خواستند عروسی کنند آن وقت سوگند حتی به من خبر هم نداده بود.

لبم را به دندان گرفتم تا از عصبانیت جیغ نزنم. آریا که متوجه حالت‌م شد گفت:

- همه چیز عجله‌ای شد؛ یک ماموریت جدید داریم و نمی‌تونیم تا یک مدت طولانی بیایم تهران؛ پدر سوگند هم به هیچ وجه راضی نمی‌شه دخترش رو همراه اراد بفرسته؛ برای همین عجله‌ای دارن عروسی می‌گیرن تا کلاً بیان شیراز.

چهره‌ام درهم شد؛ سرم را پایین انداختم و لب زدم:

- پس یعنی تو هم نمی تونی دیگه بیای تهران؟ آریا پدر منم یک مدته با تماس هاش منو دیوونه کرده؛ این بار که بریم تهران دیگه نمی ذاره باهات برگردم.

سری تکان داد و گفت:

- می دونم برای همین کلافه ام؛ اصلا این طوری طاقتم نمیداد؛ نمی دونم چیکار کنم.

نگاهی در آشپزخانه انداختم؛ خبری از آیدا نبود. ما را تنها گذاشته بود تا راحت حرف بزنیم.

آهی کشیدم؛ بیچاره مهسان که بعد از عقد دیگه آئی تان را ندید؛ آن پسر آنقدر درگیر پرونده جدیدش شده که اصلا نمی تواند برود تهران پرسیدم:

- آئی تان هم میاد؟

با ناراحتی نگاهم کرد:

- نمی دونم؛ به احتمال زیاد نمی تونه بیاد اون خیلی درگیره. از طرفی اصلا به روی خودش نمیاره دلتنگ همسرشه و از طرفی خانوادهش به خاطر به هم زدن نامزدیش با سیمین شدیداً تحت فشار قرارش دادن و مدتی که اصلاً باهاشون رابطه نداره، به روی خودش نمیاره ولی حال و روز خوبی نداره؛ دلم می خواست مهسان رو بیارم پیشش وجود اون از فشار کاریش کم می کنه.

بلند شدم و روی پایش نشستم. هر دویمان میلمان را برای صبحانه خوردن از دست داده بودیم دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- همه مون شما رو درک می کنیم. مطمئنم مهسان هم می دونه شوهرش چقدر سرش شلوغه، منم با اینکه می دونم دوری ازت سخته ولی منتظرت می مونم تا ماموریتت تموم بشه و بیای پیشم تهران.

پیشانی ام را بوسید عمیق و پر احساس؛ در چشم هایم خیره شد و گفت:

- زود ماموریتم رو تموم می‌کنم، اگه هم نشد بالاخره یه راهی پیدا می‌کنم تا تو رو نزدیکم نگه دارم.
لبخندی تحویلش دادم و چشم‌هایش با لبخندم پر از آرامش شد.

تینا

با صدای مادر از کتابم دل‌کندم و بلند شدم از اتاق بیرون زدم که مادر را در آشپزخانه دیدم؛ سمتش رفتم و پرسیدم:

- کاری داری مامان؟

کلافه غرید:

- بسه دیگه خودتو خفه کردی توی اون اتاق، یکم بیا کمکم کن شوهرت و خانواده‌ش تا شب می‌رسن تهران بعد تو چسبیدی به اون اتاق و یکم کمکم نمی‌کنی.

دستم را روی معده‌ام گذاشتم و نالیدم:

- حالم خوب نیست مامان؛ بعدشم به اتاق که نچسبیدم؛ دارم درس می‌خونم میدونی که چقدر از درسام عقب موندم.

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

- چرا تو چند روزه حالت خوش نیست؟

- نمی‌دونم؛ فکر کنم به خاطر فشاریه که این مدت بهم وارد شده.

سری تکان داد؛ سرگیجه داشتم و هر وقت بلند می‌شدم به سراغم می‌آمد.

می ترسیدم از چیزی که هراس داشتم سرم بیاید. مشغول شستن میوه‌ها شدم و پس از پایان کارم و چیدن آنها در ظرف خوشه‌ای انگور برداشتم و به اتاقم برگشتم.

تا شب خودم را با درس خواندن مشغول کردم تا فکری را که مانند خوره به جانم افتاده بود پس بزنم.

با آمدن سهیل و خانواده‌اش فکرم کمی مشغول شد به خصوصی با مسخره بازی‌هایی که سانپار در می‌آورد.

کم کم حس می‌کردم از خنده دل درد گرفته‌ام؛ پدر مشغول حرف زدن با آقا نادر شد و سمیه خانم که سمیه جون صدایش می‌کردم به آشپزخانه پیش مادرم رفت.

با اینکه همان اول مخالف ازدواج ما بود اما با شناخت من و خانواده‌ام رضایت داد و حالا حسابی با مادرم صمیمی شده.

با اشاره‌ی سهیل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم او هم پشت سرم آمد و بعد معاشقه‌ی کوتاهی روی تخت نشست و به کنارش اشاره کرد.

کنارش نشستم که گفت:

– فردا بریم لباس بخریم؛ می‌خوام از عروس هم خوشگل‌تر بشی.

لبخندی زدم؛ دست بردم و رژ صورتی رنگی را که اطراف لبش مالیده شده بود پاک کردم.

آنقدر در فکر بودم که فراموش کردم جوابش را بدهم او هم با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد.

مردد بودم بگویم یا نه! اگر فکرم حقیقت داشت برایم گران تمام می‌شد اما با نگفتش همه چیز بدتر می‌شد.

صدایش رشته‌ی افکارم را پاره کرد:

– بگو عزیزدلم، چی روی دلت سنگینی می‌کنه؟

با عشق نگاهش کردم؛ این مرد همه چیز را نگفته می‌فهمید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سهیل من فکر می‌کنم یک اتفاقی افتاده!

دست‌هایم را گرفت و لب زد:

- چه اتفاقی عزیزم؟

- فکر کنم باردارم.

چشم‌هایش تا حد امکان گرد شد، مردمک مشکی چشم‌هایش روی شکمم لغزید و ناباور لب زد:

- چطور ممکنه؟ الان نباید این اتفاق می‌افتاد.

ضعف او را که دیدم حالم بدتر شد و لایه‌ای اشک چشم‌هایم را پوشاند.

پس او هم از بارداری‌ام خوشحال و راضی نبود. چانه‌ام که از بغض لرزید مرا در آغوش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش عزیزدلم؛ تو که هنوز مطمئن نیستی.

- ولی اگه بود چی؟ من چیکار کنم سهیل؟ آبرومون میره.

- چرا آبرومون بره خانمم؟ ما کار اشتباهی نکردیم. تو زن منی من اون بچه‌ای رو که از وجود تو باشه دوست دارم چه توی عقد به دنیا بیاد چه بعدش.

با صدای لرزان جواب دادم:

- خیلی خوبه که تو رو دارم.

روی موهایم را بوسید اما قبل از آن که حرفی بزند تقه‌ای به در خورد و صدای سانبار بلند شد:

- زوج عاشق نمایان بیرون؟ شام آماده‌ست.

سهیل جوابش را داد:

- الان میایم، شما شروع کنید.

- اوه اوه پس سرتون شلوغه من مزاحمتون نمی‌شم.

در گلو خندیدم؛ سهیل با لذت نگاهم کرد و گفت:

- فدای خنده‌هاش بشم؛ فردا صبح می‌ریم آزمایشگاه تا آزمایش بدی. حالا هم بلند شو بریم شام بخوریم که اگه واقعا باردار باشی گشنه نمونه بچهام.

با حرص نیشگونی از بازویش گرفتم که قهقهه‌اش به هوا رفت.

لبخند محوی روی لب‌هایم نشست؛ سخت ترین مشکلات هم کنار این مرد آسان می‌شد.

مهسان

به چهره‌ام در آینه نگاه انداختم صورت آرایش کرده‌ام نمی‌توانست غم چشم‌هایم را بپوشاند؛ آهی کشیدم که صدای شاد شقایق در گوشم پیچید:

- وای مهسان چه ناز شدی.

لبخند تلخی زدم؛ دل شادی داشت در این روزها. انگار فقط من بودم که افسرده به نظر می‌آمدم. تینا هم خودش را در آینه برانداز کرد هر دو بی نهایت زیبا شده بودند و می‌خواستند برای همسرهایشان طنازی کنند.

با این فکر بغض به گلویم چنگ زد. آن از خواستگاری ام که با زور و تهدید بود و حتی او سعی نکرد اشتباهات گذشته‌اش را از دلم درآورد. این هم از بعدش که حتی یک بار هم به دیدنم نیامد.

فقط در هفته دو یا سه بار بهم زنگ می‌زد تا آمارم را بگیرد بدون آن که عاشقانه‌ای بینمان رد و بدل شود.

کاسه چشم‌هایم که پر از اشک شد فوری بستمش تا سرازیر نشوند.

آنقدر سرش را شلوغ کرده بود که حتی امشب هم نمی‌رسید تا به عروسی بهترین دوستش هم بیاید.

با صدای تینا به خودم آمدم:

– مهسان بدو بیا؛ سهیل اومده.

سوالی به شقایق نگاه کردم که با لبخند گفت:

– من منتظر آریا می‌مونم.

لبخند تلخی زدم که تلخی‌اش چهره‌ی او را هم غمگین کرد از ترحم متنفر بودم پس کمی لحنم را شاد کردم و لب زدم:

– شوهر ذلیل. پس منو تینا می‌ریم؛ فعلا خداحافظ.

جلوتر از تینا از آرایشگاه خارج شدم.

حس نفس تنگی می‌کردم؛ این روزها آنقدر خودم را با درس و کتاب سرگرم کرده بودم تا روزهایم بگذرد؛ اما نمی‌دانستم تا کی باید فقط بگذرانم، دلم کمی هم زندگی می‌خواست.

سوار ماشین شدیم؛ تا رسیدن به باغ فقط از پنجره به بیرون خیره شدم تا تینا و سهیل راحت‌تر صحبت کنند.

حس مزاحمی را داشتم در خلوت دو تا عاشق.

با رسیدن به باغ فوری بیرون رفتم و بدون اینکه منتظر تینا باشم سمت باغ قدم تند کردم. سوگند و آراد هنوز نیامده بودند.

به سمت پرو رفتم. مانتویم را با لباس شب مشکی طلایی ام عوض کردم؛ جذب بود و هیکلم را به زیبایی نشان می داد و آستین های حریرش بلند بود و برای جمع امشب که مختلط بود راحت بودم.

شال حریر طرح دار مشکی که رگه های طلایی نامنظم درش پخش شده بود به حالت زیبایی سرم کردم. با اینکه مجبور نبودم؛ اما آی تان چند شب پیش پشت تلفن ازم خواسته بود لباس هایم پوشیده و موهایم در حجاب باشد من هم هر کاری کردم تا به حرفش گوش نکنم نتوانستم با وجدانم کنار بیایم.

شقایق و تینا هم به پرو آمدند برای تعویض لباس. منتظرشان نماندم و بیرون زدم.

روی صندلی گوشه ی باغ نشستم که گوشی در دستم لرزید.

پیامی بود از آی تان، بازش کردم:

"سلام، رفتی عروسی؟ لباسات چطوریه؟ بهت گفتم عکسشون رو برام بفرست چرا گوش نکردی؟"

بغض کردم! حتی به خودش زحمت نداده بود که تماس بگیرد، این مرد چقدر سرد و بی احساس بود؛ چطور توانستم عاشق این مرد قلب سنگی شوم؟

نفس عمیقی کشیدم تا باز هم مانع چکیدن اشک هایم شوم. موبایل را روی میز پرت کردم دلم نمی خواست جوابش را بدهم.

با صدای مادر سر بلند کردم:

- سلام، چقدر دیر اومدین.

بلند شدم و با لبخند تصنعی گفتم:

- دیگه توی آرایشگاه یکم معطل شدیم؛ بابا کجاست؟

به قسمتی اشاره کرد:

- پیش پدر تیناست.

- سری تکان دادم که هم زمان صدای جیغ و سوت بلند شد و سوگند و آراد آمدند داخل باغ.

این بار لبخندم از ته دل بود؛ سوگند با آن لباس سفید همانند ماه شده بود.

به سمتشان رفتم؛ تینا و شقایق هم آمدند. آن لحظه‌ها برای همیشه در خاطرم ثبت می‌شد.

سوگند؛ دوست کودکی‌هایم الآن در این لباس کنار همسرش بود.

بعد از سلام کردن به مهمان‌ها رقص دونفره‌ای انجام دادند.

من هم که خوشحالی‌ام محدودیت زمانی داشت دوباره بغ کرده سر جای قبلی‌ام نشستم که صدایی از کنارم بلند شد و من با چشم‌های متعجب به سمتش چرخیدم.

پسری با لبخند نگاهم می‌کرد؛ اخمی میان ابروهایم نشاندم که گفت:

- اخم نکن بانو؛ نیومدم برات مزاحمت ایجاد کنم، فقط یک خانمی گفت بیام بهت بگم بری اتاق پرو کارت داره.

سری تکان دادم و با تشکری آن پسر را راهی کردم.

خودم هم با سختی و رخوت بلند شدم و به سمت پرو رفتم؛ مطمئناً دچار افسردگی شدید شده بودم که حتی در این شب هم نمی‌توانستم شاد باشم.

به پرو که رسیدم متوجه تینا و شقایق شدم که آرام زیر گوش یکدیگر پیچ پیچ می‌کردند؛ با رسیدن من کنارشان صحبتشان قطع شد.

حوصله‌ی کنجکاوی در کارشان را نداشتیم پس فقط پرسیدم:

– شما منو صدای کردین؟

تینا لبخند تصنعی زد و گفت:

– من که نه؛ تو کاریش داشتی شقایق؟

– آره؛ بیا بریم تو اتاق پرو.

و دستم را گرفت و پشت سرش کشید؛ تینا همراهان نیامد. کلافه نگاهش کردم و غریبم:

– اه دستم رو کندی شقایق، چیکار داری خب بگو دیگه.

در اتاق را بست؛ به آن تکیه زد و گفت:

– آروم باش ببینم؛ تو چرا شبیه افسرده‌ها شدی؟ خیر سرت عروسی دوستته! نمی‌تونی مثل آدم رفتار کنی؟!

اخم‌هایم را شدیداً در هم کشیدم و لب زدم:

– واسه گفتن این حرفا منو کشوندی اینجا؟ من هر طور بخوام رفتار می‌کنم به کسی هم ربطی نداره.

پوزخندی زد:

– ربط داره. احمق تو داری چه بلایی سرخودت میاری؟ یکم به خودت بیا و این شب رو به سوگند زهر نکن.

نفس عمیقی کشیدم؛ حق با او بود؛ باید امشب را کمی رعایت می‌کردم.

سری تکان دادم و به اجبار گفتم:

– باشه، حالا اگه حرفات تموم شده بریم.

با همان اخم سر تکان داد و جلوتر از من از پرو بیرون رفت.

قبل از خروجی نگاهی به خودم در آینه انداختم؛ چشم‌هایم درخشش قبلی را نداشت، این حال از من واقعا بعید بود؛ لبخندی روی لبم انداختم و بیرون رفتم.

از تاریکی که تمام باغ درش غرق بود متعجب شدم؛ به یک باره چه اتفاقی افتاد!
چشم‌هایم از این گردتر نمیشد.

آرام شقایق را صدا زدم قلبم محکم به سینه می‌کوبید؛ چه اتفاقی افتاده؟ نه صدای آهنگی بود و نه نوری!
هیچ کس در آن تاریکی دیده نمی‌شد! با روشن شدن نور ملایمی سمت پله‌ها نگاهم آن سمت چرخید و با دیدن شخصی که رویش ایستاده بود نفسم رفت.

آی‌تان من با آن کت و شلوار مشکی براق از همیشه جذاب‌تر شده بود و لبخندی نایاب صورتش را زینت بخشیده بود.

دیگر حتی صدای پچ‌پچ‌ها را هم نمی‌شنیدم فقط صدای قلبم بود که گویی در سرم می‌کوبید.

هنوز وضعیت موجود را تحلیل نکرده بودم که با قدم‌های شمرده از پله‌ها پایین آمد.

فاصله مان زیاد بود اما هر دو با قدم‌هایی که برمی‌داشتیم سعی می‌کردیم این فاصله را از بین ببریم.

آهنگی ملایم فضا را پر کرد.

فراموش کردم کجا هستیم! فراموش کردم تا لحظه‌ای پیش غرق بودم در غصه! حتی فراموش کردم صدها چشم اینجاست که ما را که نوری دایره شکل رویمان افتاده بود می‌بینند.

آنقدر بهم نزدیک شدیم که دایره نورانی اطرافمان یکی شد.

نفس عمیقی کشیدم و عطرش را بویدم. جعبه‌ای چوبی روبه رویم گرفت؛ بازش کرد و لب زد:

– با من ازدواج می‌کنی؟

چشم‌های متعجبم را از صورتش گرفتم و به حلقه‌ای که در جعبه خودنمایی می‌کرد دوختم؛ از ذوق نمی‌توانستم حرفی بزنم. برق‌ها روشن شد و صدای جیغ و دست زدن در گوشم پیچید.

از بین حلقه‌ای از اشک به آی‌تان چشم دوختم که زمزمه کرد:

– به پدرت قول دادم با خانواده‌م رسمی بیام خواستگاریت، تو این دو ماه به هر آب و آتیشی که زدم راضی نشدن؛ اما خواستگاری از این رسمی‌تر؟ به همه گفتم چقدر عاشقتم.

قطره اشکی همراه با لبخند روی گونه‌ام چکید؛ با اینکه مرد مغرورم حاضر نشد روبه‌رویم زانو بزند و درخواست ازدواجش را بدهد؛ اما بهترین خواستگاری دنیا را داشتیم.

صدای همه بلند شده بود و از من می‌خواستند بله را بگویم.

نفسم از هیجان سنگین شد. در چشم‌هایش خیره شدم جذاب‌تر از چشم‌های او مگر چیز دیگه‌ای هم بود در دنیا!؟

لبم را با زبان تر کردم و آرام لب زدم:

– بله.

و دستم را مقابلش گرفتم؛ به پدرم نگاه کرد که با لبخند سر تکان داد و او هم با رضایت حلقه را در انگشتم کرد.

با نگاه خاصش براندازم کرد و گفت:

– امشب فوق‌العاده شدی؛ حیف که کسی نمیدونه ما محرمیم والا اینجا بودی.

و به آغوشش اشاره کرد.

گر گرفتم و سرم را زیر انداختم که دستم را گرفت و از وسط پیست کنار برد؛ همزمان دیجی از عروس و داماد برای رقص دونفره دعوت کرد تا مهمان‌ها از جو خواستگاری من بیرون بیایند.

به سمت پدر و مادرم رفتیم آی تان مردانه با پدرم دست داد و گفت:

– پدر و مادرم راضی به ازدواج من نبودن و من...

پدر در میان حرفش پرید:

– آریا قبلا با من صحبت کرده؛ شرایط رو می‌دونم پسرم.

و به من نگاه انداخت و گفت:

– از این به بعد می‌تونین برای عروسیتون برنامه بریزین.

لبخندی روی صورتم نقش بست؛ این یعنی دیگر می‌توانستم در کنار همسرم باشم؛ پر از عشق به آی تان نگاه کردم؛ او هم خیره به من بود با مهربانی و حسی که تا به حال در چشم‌هایش ندیده بودم.

دستش را سمتم دراز کرد؛ بدون تعلل گرفتمش با لبخند با اجازه‌ای به پدر گفت و مرا دنبال خودش کشید.

داشت به نقطه‌ی کور باغ می‌رفت و من هر چه از جمعیت دورتر می‌شدم ضربان قلبم بیشتر اوج می‌گرفت،

سستی بدنم باعث می‌شد همراهش کشیده شوم بدون اختیار!

بالاخره کنار درختی از حرکت ایستاد و شانه‌هایم را گرفت. خدایا الان میفهمم دلتنگی‌ام هزار برابر بیشتر از آن

چیزی بود که فکر می‌کردم.

نگاهم را از چشم‌هایش منحرف کردم و به دکمه پیراهن سفید رنگ زیر کنش دوختم.

سرش را به صورت تم نزدیک کرد و لب زد:

- چرا به چشم‌هام نگاه نمی‌کنی؟

نمیدانم چرا اولین چیزی که پرسیدم این بود:

- چرا زودتر نیومدی؟

- منتظرم بودی؟

بغض لعنتی‌ام سرباز کرد و قطره اشکی روی گونه‌ام چکید. فقط سرم را تکان دادم که مرا محکم در آغوشش فشرد. لحظه‌ای نفسم رفت اما لذت بخش بود و سرشار از آرامش.

با چشم‌های اشکی‌ام در چشم‌هایش زل زدم که آرام چشم‌هایم را بوسید و گفت:

- پدرت خواست با خانواده‌م بیام و رسماً تو رو خواستگاری کنم؛ تمام این مدت تلاشم این بود که راضی‌شون کنم از یک طرف مخالفت‌های اونا و از یک طرف پرونده‌ی جدیدی که بهم محول شده و از همه مهم‌تر نبود تو، منو تو این دو ماه پیر کرد. پس امروز به جای اعتراض فقط آرومم کن قول می‌دم فردا تمام گله‌ها رو به جون بخرم.

و بیشتر مرا به خودش فشرد، سرم را به سینه‌اش مالیدم و اشک‌هایم را پاک کردم، چقدر خوب بود که اینجاست؛ بودنش یعنی زندگی.

من هم دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و لحن پر از نازی گفتم:

- باید قول بدی دیگه تنهام نداری، در اون صورت من دیگه گله‌ای ندارم؛ همین که الان هستی حالم عالیه.

با عشق در چشم‌هایم زل زد:

- مدیون این همه صبر و خانومیتیم؛ نظرت چیه باهم بریم بیرون؟

- وسط عروسی؟

- کی متوجه می‌شه؟ تازه اگه هم متوجه بشن غیبتمون موجهه، خانم من که مثل زنای اونا هر روز کنارم نبود.

لبخندم عمیق تر شد؛ خدایا مگر بیشتر از این هم می‌شد عاشق شد!؟

فشاری به بازوهای سفتش دادم و با شیطنت گفتم:

- نبود من بهت ساخته‌ها! هیكلت پرتر شده.

با لذت خندید:

- ربطی به نبود شما نداره بانو؛ من تمام حرصم رو سر اون لوازم ورزشی‌های بیچاره تو باشگاه خالی می‌کردم.

من هم خندیدم، با سرخوشی بی‌دغدغه، بدون اینکه به گذشته و لحظات تلخم فکر کنم.

بدون اینکه کسی متوجه شود از باغ بیرون زدیم؛ عروسی بهترین دوستم بود اما مطمئنا او هم مرا درک می‌کرد.

آی‌تان مرا به سمت ماشینی هدایت کرد؛ جک مشکی رنگی بود که میان همه ماشین‌ها خودنمایی می‌کرد.

سوار ماشین شدیم که پرسید:

- خب کجا بریم خانمم؟

- هر جا خودت دوست داری.

چپ چپ نگاهم کرد:

- باهوش من که اینجا زندگی نمی‌کنم تا بدونم الان باید کجا برم.

لبم را به دندان کشیدم؛ راست میگفت با این حال شانهای بالا انداختم و گفتم:

- به من چه منم جایی رو سراغ ندارم.

تخسی نثارم کرد و ماشین را راه انداخت. به نیم رخش خیره شدم، خوب بود که داشتمش، او هم هر از چندگاهی برمیگشت و نیم نگاهی به من می انداخت، چقدر نگاهش با گذشته فرق کرده بود.

نه غرور داشت نه خشونت، فقط عشق بود و عشق.

با توقف ماشین حواسم به اطراف جمع شد؛ با دیدن رستوران شیک و مدرن روبه رویم دهانم همانند ماهی باز و بسته شد. او که گفت تهران را بلد نیست؟! پس چگونه مرا به همچین رستورانی آورد؟

زیبایی اش خیره کننده بود طوری که فکر کردم شاید در این رستوران غذا خوردن را از یاد ببرم.

در را برایم باز کرد که پیاده شدم و پرسیدم:

- از کجا این رستوران رو یاد داشتی؟

با شیطنت نگاهم کرد:

- با دوست دخترم زیاد می اومدم.

چشم غره ای نثارش کردم که قهقهه اش به هوا رفت، مرد من کی خندیدن را یاد گرفت؟

من هم لبخندی زدم و وارد رستوران شدیم؛ داخلش از بیرونش هم زیباتر بود.

با راهنمایی گارسون سر میزی نشستیم، خیره نگاهش کردم که خودش به حرف آمد:

- خیلی خوب بابا؛ آدرسش رو از سهیل گرفتم؛ می گفت با سوگند میومده اینجا.

با یادآوری مسئله ای فوری پرسیدم:

- راستی بچه‌ها خبر داشتن تو داری میای؟

- آره؛ پس به نظرت چطوری سرگرمت کردن تا برق‌های باغ رو خاموش کنیم؟

سری تکان دادم؛ پس رفتار مشکوک و پیچ‌پیچ‌های آرامشان از این بابت بود. با حرف بعدیش اخم‌هایم در هم رفت:

- و به نظرت چرا این قدر اصرار داشتن برای امشب حتما بری آرایشگاه و خودت رو خوشگل کنی؟

لبخند کجی زدم و با اوقات تلخی گفتم:

- حالا خوبه قبل از خروج از باغ مجبورم کردی همه‌ش رو پاک کنم.

- پس انتظار داشتی بذارم با اون آرایش بیای توی یک فضای عمومی، خانم من همیشه باید ساده باشه؛ تازه اینطوری دلنشین تر هم هستی.

لبخند عمیق شد؛ این مرد منبع آرامش من بود. با تمام سخت‌گیری‌هایی که داشت.

سوگند

با همراهی مهمان‌ها و عروس کشانی که جذاب‌ترین بخش عروسی بود جشن به پایان رسید.

برای امشب اتاقی در هتل گرفته بودیم و قرار بود فردا به سمت شیراز حرکت کنیم.

بعد از خداحافظی با مهمان‌های نزدیک که تا هتل همراهمان آمده بودند وارد شدیم.

جای مهسان در میان مهمان‌ها خالی بود اما به او حق می‌دادم؛ او مستحق این آرامش بود.

به خاطر لباس عروسی که بر تن داشتم نگاه خیلی‌ها سمتم جلب می‌شد؛ اما بالاخره با گرفتن کلید به سمت اتاق رفتیم.

خسته بودم و از سمتی هیجان داشتم دیگر می‌توانستم تا آخر عمر کنار همسرم باشم.

در اتاق را باز کرد و کنار رفت؛ با قدم‌های آرام وارد شدم.

اتاق فوق العاده بود؛ آنقدر غرق نگاه کردن به اطراف بودم که موقعیتم را فراموش کردم.

صدای خندان آراد در گوشم پیچید:

– فکر کنم خیلی خوشت اومده؛ خونه‌ی خودمون از اینجا خوشگل‌تره.

با ذوق سمتش چرخیدم:

– وای روزی که تینا و شقایق به همراه مامانم برای چیدن جهازم رفتن شیراز منو با خودشون نبردن؛ خیلی دلم

می‌خواد ببینم چه شکلی شده.

چشمکی تحویلیم داد:

– قشنگ شده اما نه به قشنگی تو.

و دستش را روی کمرم گذاشت؛ ضربان قلبم اوج گرفت.

این حد نزدیکی به او مرا هیجان زده می‌کرد؛ کمی خم شد و کنار گوشم گفت:

– نمی‌خواهی لباست رو عوض کنی بانو؟

لبم را زیر دندان کشیدم:

– لباس یادم رفت بیارم.

- پس این چیه؟

و به ساک دستش اشاره کرد؛ متعجب نگاهش کردم؛ اصلا متوجه ساک نشده بودم.

لبخند تصنعی تحویلش دادم و گفتم:

- اول باید برم حمام.

- اتفاقا منم می خوام برم حمام.

خنده ام گرفت. هر چه می گفتم یک چیزی جوابم را می داد. ریز خندیدم که با عشق نگاهم کرد با کمکش لباس عروسم را در آوردم.

زیر چشمی نگاهش کردم مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود و به خودش در آینه خیره شده بود.

خودشیفته لابد داشت جذابیت خودش را تحسین می کرد.

با شیطنت سمت حمام دویدم و در را فوری بستم و قفل کردم. صدای قدم هایش را پشتم شنیدم؛ به در زد و غرید:

- باز کن درو سوگند.

- نمی خوام؛ اول من بعد تو.

- مسخره بازی درنیار می خوام صرفه جویی در زمان کنم.

- لازم نکرده، شما تو چیزای دیگه صرفه جویی کن.

- باشه سوگند خانم؛ بالاخره که میای بیرون.

خندیدم و به سمت وان رفتم؛ حتی تصور زندگی تا آخر عمر کنارش شیرین بود.

تینا

با استرس لبم را به دندان گرفتم، هرچقدر ماشین به آزمایشگاه نزدیک تر می شد ضربان قلبم بالاتر می رفت.

سهیل دستم را گرفت و لب زد:

– آروم بگیر تینا این همه استرس برای چیه؟

– سهیل اگه جواب مثبت باشه چی؟ من چطوری به پدرم بگم؟

لبخند محوی زد:

– تو لازم نیست بگی خودم میگم؛ اصلا اگه خدا بخواد بدون اینکه کسی متوجه بشه عروسی می گیریم.

با حرفهایش آرام تر می شدم؛ اما این چیزی از غوغای درونم کم نمی کرد.

ماشین جلوی آزمایشگاه نگه داشت، لبم را به دندان گرفتم و پیاده شدم.

سهیل دستم را آرام فشرد، او انگار برعکس من دلش می خواست جواب آزمایش مثبت باشد.

وارد که شدیم من کمی عقب تر ایستادم و منتظر شدم تا سهیل برود و جواب را بگیرد.

چشم‌هایم را بستم و در دل صلوات فرستادم.

نمی دانم چقدر گذشت که صدای زمزمه وارزش از کنارم بلند شد:

– چرا چشماتو بستى مامان کوچولو؟

فوری چشم‌هایم را باز کردم و گیج و گنگ نگاهش کردم. لبخند مهربان و پراز شیطنتی زد و گفت:

- جواب آزمایش مثبت بود.

ناخودآگاه اشک به چشم‌هایم هجوم آورد و قطره‌ای به روی گونه‌ام راه پیدا کرد. با دیدن حالم اخم‌هایم را در هم کشید و با تلخی لب زد:

- این گریه‌ات چه معنی می‌ده؟ ناراحتی؟ واقعا بچه‌ای که مال منو تو باشه ناراحتی داره؟

می‌دانستم اگر به این رفتارم ادامه بدهم برداشت بدی می‌کند، حالا که باردار بودم باید خوشحالی می‌کردم؛ گریه و ناراحتی جز دلخوری چیزی به بار نمی‌آورد.

لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و میان اشک زمزمه کردم:

- ناراحت نیستم سهیل، فقط یکم...

انگشتش را روی لبم گذاشت:

- هیس، باشه فهمیدم. بیا بریم توی ماشین دارن نگاهمون می‌کنن.

سری تکان دادم و همزمان با هم به سمت ماشین حرکت کردیم.

حالت تهوع داشتم و شنیدن خبر حالم را بدتر هم کرد.

سوار ماشین که شدیم سرم را به صندلی تکیه دادم که صدای سهیل در گوشم پیچید:

- خوبی؟

- آره فقط یکم حالت تهوع دارم.

دستش روی شکمم لغزید از حرکت دستش لبخندی روی لب‌هایم نقش بست و حس آرامش بهم منتقل شد.

با اینکه می‌دانستم چه دردسرهایی در پی این آرامش وجود دارد اما ناخودآگاه حس مادرانه‌ام گل کرد و حس کردم چقدر فرزندم را دوست دارم.

ماشین را روشن کرد و گفت:

– خب بانو از این به بعد هر چی میل داری دستور میدی تا آقاتون براتون تهیه کنه.

به حالت نمایشی فکر کردم و با لبخند جواب دادم:

– اوم؛ من دلم شیرموز و بستنی می‌خواد.

دستش را روی چشم‌هایش گذاشت:

– ای به چشم زندگی.

و ماشین را به راه انداخت.

مهسان

عطر چای در فضای آشپزخانه پیچیده بود، استکان‌ها را در سینی چیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

آی‌تان روی مبل نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

کنارش نشستم که دست‌هایش را باز کرد و مرا در آغوش کشید.

لبخندی زدم و گفتم:

– یه چایی خوش عطر برات آوردم که خستگی در بره.

موهایم را نوازش کرد و جواب داد:

- تو خسته تری، بوی غذا تمام خونه رو برداشته مگه چند مدل غذا درست کردی؟

- مرغ، قورمه سبزی، فسنجون و سوپ.

اخمی میان ابروهایش نشست:

- چرا اینقدر از خودت کار می کشی؟ مگه نگفتم کار سنگین برات بده؟

استکانی از سینی برداشتم و گفتم:

- خب امشب شب خاصیه برام؛ باید به دوستانم خبر بداریم رو بگم.

نگاهی به ساعت انداخت:

- هنوز تا اومدنشون وقت هست، اگه می خوای برو یکم استراحت کن.

خودم را در بغلش جا به جا کردم:

- اینجا که نشستم دارم استراحت می کنم دیگه.

خندید و بینی ام را کشید و گفت:

- زبون نریز دختر؛ یه بلایی سرت میارم.

- آی تان؟

- جونم؟

- به نظرت ما دیر بچه آوردیم؟

- معلومه که نه.

- پس چرا مادرت می گفت اجاقم کوره؟

باز خط اخمش شکل گرفت؛ با هر بار اخم کردنش دلم برایش ضعف می رفت.

با صدای بم و مردانه اش گفت:

- توی این پنج سال مادرم کم اذیتت نکرده، با رفتارهایش من پیشت شرمنده می شم. این حرفش هم باید مثل

خیلی از حرفاش پشت گوش می انداختی. مهم الانه که یک دختر کوچولو داره تو بدنت رشد میکنه.

به بازویش زدم:

- کی گفته دختره؟ بچه ی من باید پسر باشه.

از ته دل خندید:

- تخس بازی در نیار خانومم، هر چی شوهرت میگه باید بگی چشم.

شکلکی برایش در آوردم که سری به نشانه ی تاسف تکان داد و همان طور که استکان چای را از سینی

برمی داشت گفت:

- حتی الان که داری مادر میشی هم یکم بزرگ نشدی.

چشم غره ای نثارش کردم اما قبل از اینکه حرف بزنم صدای زنگ در بلند شد.

چشم هایم از تعجب گرد شد که خندید و گفت:

- دوستای تو هستن دیگه! زودتر از قرار میان خونه ی مردم.

با اوقات تلخی از روی پایش بلند شدم و گفتم:

- نه اینکه مثلاً دوستای تو نیستن.

در را باز کردم؛ با دیدن تینا و سهیل گل از گلم شکفت و لبخندی روی لبهایم نقش بست. تینا را در آغوش گرفتم و گفتم:

- سلام خانم کم پیدا.

با سهیل هم سلام و احوالپرسی کردم که صدای آرام از پشت سر سهیل آمد:

- منو بوس نکردی خاله جون.

سرم را کمی خم کردم تا ببینمش با آن چشم‌های درشت مشکی با شیطنت بهم زل زده بود دلم برایش ضعف رفت؛ خم شدم و بلندش کردم و گفتم:

- سلام عشق خاله.

و گونه‌اش را محکم بوسیدم؛ صدای آی تان از پشت سرم آمد.

تعارف زدیم که آمدند داخل، آرام برخلاف اسمش پر بود از شیطنت. تمام مدت در خانه می‌دوید و هر چه به دستش می‌آمد برای بازی برمی‌داشت.

سوگند و آراد هم آمدند؛ آنها هم مثل ما در این سال‌ها تصمیمی برای آوردن بچه نداشتند.

سری به غذایم زدم؛ سپس چایی ریختم و پیش مهمان‌ها رفتم.

صدای زنگ که بلند شد آی تان گفت:

- من درو باز می‌کنم.

سوگند دستم را گرفت و گفت:

- می‌گم خانم دکتر پایه‌ی یک مسافرت هستی؟

نفسم را آه مانند بیرون دادم:

- آگه آی تان یکم سرش خلوت بشه چرا که نه.

صدای خندان شقایق در گوشم پیچید:

- مدیونین منو با خودتون نبرین.

بلند شدم و با ذوق بغلش کردم. صدای نق نق شاهین بلند شده بود.

به سمت آریا رفتم و شاهین پنج ماهه را از بغلش گرفتم.

صورت سفیدش و چشم‌های رنگی‌اش به مادر و پدرش رفته بود، برعکس آرام که چشم و مو مشکی بود او بور بود و چشم رنگی.

آرام گونه‌اش را بوسیدم که شقایق گفت:

- درباره‌ی مسافرت حرف می‌زدید؟

سوگند سری تکان داد:

- آره پیشنهاد دادم بریم مسافرت، این مردا که اصلا براشون مهم نیست زناشون تو خونه پوسیدن.

سهیل خندید و نگاهی به تینا انداخت و گفت:

- من به تینا میگم بیا بریم تهران خونه‌ی مادرت؛ میگه نه من درس دارم. باور کنید این تیناست که حاضر نمی‌شه کمی به خودش مرخصی بده.

با گفتن این حرف اعتراض بقیه‌ی مردها هم بلند شد؛ حق داشتند ما به خاطره رشته‌ی سختی که داشتیم کمتر فرصت برای تفریح پیدا می‌کردیم؛ اما در مورد من آی‌تان هم مقصر بود. او هم گاهی آنقدر مشغول کار می‌شد که فرصتی برای سفر باقی نمی‌ماند.

با صدای آریا صداها خوابید:

– آقا چند لحظه سکوت اختیار کنید؛ بیاین همه‌مون یکم از مشغله‌هامون بزنیم و یه سفر دسته جمعی بریم.

نه قاطعی که آی‌تان گفت باعث شد اخم‌هایم درهم برود و با دلخوری نگاهش کنم، نگاهم را که دید با لحن مهربانی‌تری گفت:

– مدت زیاد تو ماشین نشستن برای خانم من خوب نیست.

نگاه‌های متعجب که سمتم چرخید گونه‌هایم گل انداخت تازه متوجه شدم منظورش از نه محکمی که گفت چیست.

قبل از آنکه چیزی بگویم خودش ادامه داد:

– مهسان بارداره.

صدای جیغ ریز شقایق را شنیدم، تینا با ذوق بغلم کرد و گفت:

– دروغ میگی؟! وای خدایا چقدر خوشحالم.

لبخندی زدم؛ همه از شنیدن این خبر خوشحال شدند. فقط مانده بود سوگند که بر طبق گفته‌ی آراد آن‌ها هم دست به کار شده بودند.

شب خوبی بود؛ بعد از خوردن شام و رفتن مهمان‌ها به اتاق رفتیم. لباسم را با یک لباس خواب مشکی عوض کردم. کاش خانواده‌ام شیراز بودند تا می‌توانستم امشب دعوتشان کنم.

روبه روی آینه ایستادم و مشغول شانه کردن موهایم شدم که صدای آی تان از پشت سرم آمد:

- خسته شدی خانمی.

لبخندی زدم:

- نه خسته نیستم.

برس را از دستم کشید و پشتم ایستاد و مشغول شانه کردن موهایم شد؛ حس آرامش به وجودم تزریق شد.

حسی که در این پنج سال زندگی هر روز و هر شب در کنار مردم احساس میکنم.

سرش را در گردنم فرو کرد که چشمهایم را بستم

بـوسه‌ای ریز روی گردنم زد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- با اینکه تقاص زیادی دادم؛ اما عشق تو ارزشش رو داشت.

لبخند محوی روی لبهایم نقش بست و مثل خودش نجوا کردم:

- "تو اگر باشی و من باشم و باران باشد

به بغل می‌کشمت گر چه خیابان باشد

هـوس بـوسه به لبهای تو وقتی آید

مشکلی نیست در آن کوچه نگهبان باشد"

همزمان با من شروع به خواندن کرد:

- "لب تو باشد و من باشم و ای وای خدا

گنه بـوسه زدن گردن شیطان باشد
گونه ات معدن و من در پی استخراجش
نمکش حیف که در حصر نمکدان باشد
باز باران به دلم شور جوانی بخشید
نم باران و تو ای کاش فراوان باشد
من فقط عاشقم و هیچ ندارم ایمان
از خدا نیست نهان از تو چه پنهان باشد"

پایان